ای از کرم نریخته خونِ سبیل را	وز لطف عید کرده عزای خلیل را
در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو	دریای نیل ساخته چشم کحیل را
گوئی بغیر واسطه در گوش خاص کی	رازی که زان خبر نبود جبرئیل را
داده بگنج فقر نشان جنت النعیم	کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را
پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم	دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را
هر فرد گشته حاکم این ملکِ غیر تو	ناکرده گرم جا زده کوس رحیل را
درویش و بادشه بوجود تو قائم اند	خورسند کردهٔ تو عزیز و ذلیل را
نفزوده بر رسوم مقدر بحسن سعی	وز معصیت نه کاسته رزق کفیل را
بیهیچ گر تو باز ستانی متاع خویش	دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را
قائل بعجز گشت ثنائی تو هر که گفت	در هستی تو ره نبود قال و قیل را
در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید	صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیانِ نظیری بلند ساخت
برتر نهید پایهٔ عرش جلیل را

صفا از عقدهٔ دلهاست آن زلفِ معقد را	بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را
که دادی روح را با جسم الفت گر نگردیدی	محمد کاروان سالار ارواح مجرد را
بیک حسن و شمائل طرح عشق افگنده شد ورنه	بمبدا دند نقش هستی این لوح زبرجد را
بمکتب خانهٔ سر مصحف از برداشت آن زوری	که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را
حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعهٔ حکمت	حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را
وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت	احد خود قابضِ سین ار نبودی میم احمد را

بسکه بستر از پهلوی گرمش سر و نا گشت — کند طی بر براق معرفت اقصای مسند را
گرامی مهمانی درد داشت میزبان دل را — فلک بعد بعید پربست و عرش آراست مسند را

نظیری ... ز جام هوشمندان کش
می و مطرب پریشان میکند مستان سر دل را

وله

ساقی بشو ز رنگ امید و بیم را — بنما بما حقیقت رنگ قدیم را
حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند — چندی بگو ترانهٔ نقل و ندیم را
از ساغر درست خودم بخش جرعهٔ — بر طاق نه حکایت جام دو نیم را
بوی نبید خلوت شبها شنیده ام — پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را
آنجا که لب ز رشحهٔ می پاک کرده اند — گل مشکبوی کرده ردای نسیم را
گو مفلسان کعبه بگو نید کاب چشم — بر عرش برده از در مسجد یتیم را
زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز — شور آن زمان کند که بپوشد گلیم را
مطرب بیکدو نغمه غنی کن دل فقیر — ساقی بیکدو جرعه سخی کن لئیم را
جنسی که در خزینهٔ لطف تو نیست نیست — جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری برآورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما — بیعت بذو الفقار ستاند خطیب ما
یک بانگ ذوق گرمی ما را کفایت است — حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما
روزی که رخ نمود بما کار داشت عشق — ز اول حوالهٔ دگران شد نصیب ما
ما را تو و قبول نیازی و خلوتی — مال المنال هر دو جهان از رقیب ما

از نکهت گلست ضرر دل رمیده را	در بر رخ صبا نگشاید طبیب ما
عاشق ز کوی دوست بشکایت آمده	با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما
بهتر که از حکایت ما درکشی نفس	دل خون شود ز غصه کار حبیب ما
گل را قصور نیست تراگر ز کام هست	در بار کار و این همه هست طیب ما

بر پای بندگان نظیری زدیم پا
آویخت عشق از سر گردن صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را	عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را
عزیزان جان فدا کردم سر و سامان بها کردم	نیرزم گوشه چشمی بنازم پیلبازی را
عبارت کوته و دل تنگ و خاصان ملک زیبا	چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را
کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند	بجز ترکی نمیداند لغتهای حجازی را
همه سرمایه اقرار و ایمان بود در خسارت	فغان از خال هندویت که کافر کرد غازی را
گرسنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع	ولی کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را
صبوح و روح بر هم خورد چون بانگ صلوة آید	بزیر آرید از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از یک ره نساید رومی از خندق درون آید
نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از ورزش پندار ما	هست استغفار ما محتاج استغفار ما
هر گشادی کز سوی باشد گره برکار زد	قطعها کردیم اما شد همه زنار ما
از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن	از نگاه اول افتاد این گره در کار ما
شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت	بوالعجب هنگامها گرم است در بازار ما

از نسیم گل دماغ ما پریشان میشود
بر نمی تابد دم عیسی دل بیمار ما

خانهٔ ما خاکساران بر سر راه صباست
شب نمی سوزد چراغ از بیکسی دیوار ما

وقت میخواران شبی چون قضا برهم زند
تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

باغبان ما موسم گل گو در بستان مبند
دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما

نغمهٔ مستانه میریزد نظیری را ز لب
از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستم از خطا رنگ امید و بیم را
بیند منجم طالعم از هم درد تقویم را

علم ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من
مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از برای داغ من آتش بجان میزند
افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقدی که دوران برده است از کیسهٔ عمرم برون
جاوید مستغنی شوم از صید و بدر گنیم را

رفتم که مستان بگذرم در خدمت پیر مغان
گلبانگ آزادی کشم دو دستی زنم تسلیم را

نقشی بباطن دیده ام خواهم بچین گو دکی
آرایش مسند کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که کردی سلطنت منعش ز تعظیم بدی
گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود
چو بیند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس
رشکست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک آمیز را
کو عشق تا کم بشنوم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و ورد سحر بی حال بخشد بی اثر
خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد ستی
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته
آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را

نی عشق افزاید بدین نی مهر زیبد بیش ازین
نی مانده ظرف قطرهٔ پیمانهٔ لبریز را

پیوسته آنرو در کشش همواره مژگان در زدن
تا کی کسی بر دل خورد این نیشهای تیز را

سیری نظیری زین چمن گر گشنگی گشتی خشن
در باغ نرمی بین ببین خار دگل نو خیز را

از زلف بمید هدل آسان ربوده را
دیدیم زور بازوی ناآزموده را

من در پی رهائی دادو هردم از فریب
بر سر گره زند گره ناگشوده را

دلش در امید مرهم واین آهوان مست
ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت
تلخست خواب دیدهٔ در خون غنوده را

آشفته داشت خارش آسودگی دماغ
دادیم بر هوای سودا فسرده را

نتوان چشید قند مکرر وزان لبان
بتوان شنود تلخ مکرر شنوده را

یکره خوشم بخندهٔ دندان نما نکرد
تا کی نماید آن گهر نانموده را

ساغر کجاست تا گله از دل بردن کنیم
روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا ببینمش
می آرم اعتراف گناه نبوده را

نادیده جور او ز دفا لاف نازدم
نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا کی بر خرقه بندم جسم غم فرسوده را
سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

در درون همچون عنب شد خوشهٔ اشکم گره
پس فرو خوردم بدل خونهای ناپالوده را

گوشها کر گشت و یارب یارب ما کار نکرد
نیست گویا روزنی این سقف قیراندوده را

خضر صد منزل به پیش آمد نشناختم
باز می باید ز سر گیرم ره پیموده را

وه که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست
چند بر کاغذ نویسم حال ناشنوده را

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد
می که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را

گل ز بهر اشک لولوی و رنگ کاهیم
در بلوری حقه دارد کهربای سوده را

از کنایت گاه مستی منع آن لب چون کنم
میچکد بیخود حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری چون نشستی گوش بر حرفش مکن
در پریشانی میفکن خاطر آسوده را

در خور اگر نه ایم می لعل فام را
ای کاش تر کنند ببوئی مشام را

بر قدر زخم مرهم لایق نمی‌دهند
زان می که طعم نوش کند تلخ کام را

بر بام ما دریغ متابید هفته
ماهی که او تمام کند ناتمام را

کس جذبه بکار دل ما نمیکند
تا چند سر بحلقه در آریم دام را

خارج ز پرده دخل غلط تا بکی کنیم
مطرب بما نداده نشان مقام را

قسمت چنین فتاد که ترکان [illegible]
در دور ما ایاق نهادند جام را

کم لذتم که دوری مردم ز آفتاب
در خانه بختم این ثمر نیم خام را

گر جام [illegible] بی حسنت [illegible]
خورشید سرنگون نکند کاس شام را

رخت از حرم کشیم نظیری بسومنات
حرمت نماند حاجی بیت الحرام را

[illegible]
بر روشنائی هر ذره روزنیست مرا

تهودبت زپراگندیم باز آورد | دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا

چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم | بهر کجا بن خاریست مسکنی ست مرا

بهر سرا چه و بستان فرو نمی آیم | برون ز عالم خاکی نشیمنی ست مرا

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم | بکائنات ندانم که دشمنیست مرا

هزار ناله شهره دوده می شنوم | ز سیل گریه چو کهسار دامنیست مرا

ز خونبهای سرشکم لبالب آغوش ست | ز حاصلی که ترا نیست خرمنیست مرا

اگر بمعرکه در خون فتاده ام چه عجب | همیشه رزم بجوش خود تهمتنیست مرا

دریغ رخش فرو ماند و روز بیگه شد | درین سفر که بهر گام رهزنیست مرا

کدام می که پس از مستیم خمار نداد | چو شیشه در ته هر خنده شیونیست مرا

بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده | که دم زدن ز فراق تو مردنیست مرا

گداخت چشم نظیری ز دقت نظرم
که دیده تنگتر از چشم سوزنی ست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما | آب از شرار سنگ خورد گلستان ما

موریم و بر گذار شکر اوفتاده ایم | در راه پایمال شود کاروان ما

تا با نصیب ساخته ایم از طلا وطی | همچون رطب شگفته اند استخوان ما

زه در گلوی ما کند از کینه روزگار | بیند اگر درست تن چون کمان ما

خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم | فریاد از درازی خواب گران ما

صد موج راز رفتن خود مضطرب کند | موجی که بر کناره رود از میان ما

بس در دماغ همنفسان مغز سوخته ایم | در دیده خواب تلخ کند داستان ما

در سر حی از سرا جوان زنده دل ترنم	صد نو بهار رشک برد بر خزان ما
ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود	امروز معتکف شده بر آستان ما
درحیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت	رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گویی که سود ماست نظیری زیان ما

زیستم بسکه بتدبیر خود از خامیها	رفت نام و نسبم در سر خودکامیها
ورع و شیب زبون غم ایام کرد	یاد دوران جوانی و می آشامیها
طایر [illegible] کنار مینش [illegible] نیست	صید یک مرغ نکردم ز کمین دامیها
روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت	تر نکردید دماغم ز تنک جامیها
دل بلهو و لعب عمر منه کین مرغان	تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها
قامت سرو بانداز صنوبر [illegible]	جامه زیبنده نماید ز خوش اندامیها
شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند	چون می کهنه برون آمدم از خامیها
پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم	باجل باز نماندم ز سبک گامیها
در خرابات سرا موران گردیدیم	بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها
لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود	دلق درویش برآید ز سیه فامیها

سازد برگ می و مطرب نظیری جستا
بوی خیر آید بش از تنگ سرانجامیها

بعادت صبح نگه کن سر سبوی کشا	دهان چشمه گشادند راه [illegible]
دل از مطالعه صبح در حجاب مدار	[illegible]

شکاف خرقه بدقت چه میکنی پیوند — لباس فقر و فنا پاره پاره رفو مگشا

یکی بکوزه به پیش خویش سنگی زن — چو شیشه رشتهٔ زنارش از گلو بگشا

چو دیده جاه جهان نقص دیدهٔ بیناست — اگر نرسته ترا درد دو دیده مو بگشا

چو شیر گاه قناعت دهان آز ببند — چو باز وقت هنر بال جستجو بگشا

دراز دامن غم و غصه وقت کم کردی — ترا که گفت سر کیسه در غلو بگشا

حجاب مانع قربت شرم حایل لطف — به نزد او ره اظهار آرزو بگشا

چو رنگ چند شوی ملتفت بروی سخن — بمغز راه کن و پرده همچو بو بگشا

ببزم بی‌بصران پرده بر معانی کش — وگر بدیده وری برخوری برو بگشا

ببزم اهل خرد عقده بر سخن مگذار
چو غیر نیست نظیری کسی بگو بگشا

بر فلک تا بد مسیحا رشتهٔ زنار ما — بر زمین منصور افرازد ستون دار ما

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی — این زمان عصیان شود از کفر استغفار ما

از تشان وادی ایمن نفس سوزان تریم — موسی اندر طور میرقصد ز موسیقار ما

گر بطبع زاهدان تلخست طعم ما چه غم — روشن از رخسار میخواران شود معیار ما

خضر وقتی کو بتعمیر خراب ما کند — زانکه گنجی هست پنهان در تهٔ دیوار ما

هر کجا خشت است مستولی طبیبان خسته‌اند — از کدامین درد وا جوید دل بیمار ما

زیرکان را دانه و آب چمن خامش نکرد — عندلیب مست رمزی داند از اسرار ما

نوک گمکس بر قفس میجوشیم بر مطلوب خود — گرمی سودای ما [illegible] آتشکده بازار ما

خسرو نظمی نظیری [illegible]

دیوان نظیری ۱۲

چرخ باریال شد چون عسس باشد کار ما

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را | هم زمزمهٔ داود له دیدست جرس را
در معرض خورشید سها را چه نمایش | با نور تجلی چه ضیا نار قبس را
بس غنچهٔ نشگفته بتاراج خزان رفت | رسمیست که رهزن زند از قافله پس را
پر اندلن نادان که لطف ستم بچه ماند | با آنکه برد چشم دهنی بر تره خس را
در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی | در بیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را
جز حاجت اخوان نسزد تحفهٔ یوسف | اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را
هر چند ز تریاق بود زهر گران تر | زین جنس بصد من ندهیم نیم عدس را
کس همره ما نیست گران سوی تبازیم | از معرکه بردیم برون گرد فرس را
تا همدم هر بیهده پرواز نگردد | در سینه شکستیم پر و بال نفس را
در آرزوی پاک تن همجنس که عنقاست | از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراس است
از ناوک شبگیر بود بیم عسس را

نشسته در ظلم با قمر چه کار مرا | چراغ تیره شبیم با سحر چه کار مرا
مسیح وار کند سیر بر فلک رو جسم | با این طلسم فرو بسته در چه کار مرا
چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم | با آشنائی مشت شرر چه کار مرا
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید | من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد | به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا
ز رباعت بر پا کرده اجر میخواهم | چو بید کاشته ام با ثمر چه کار مرا

باشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم / خزف فروخته‌ام با گهر چکار مرا
هزار گونه شکایت بضمن خاموشیست / بناله که ندارد اثر چه کار مرا
بقهر تا نگذاری بمهر ننوازی / هلاک تلخ توام با شکر چکار مرا
چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم / غریب در وطنم با سفر چکار مرا
نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا / درین دیار نظیری دگر چکار مرا

بانگ نی می برد زهوش مرا / میدهد می ز راه گوش مرا
نالهٔ نای تا حریم وصال / میبرد در کنار دوش مرا
نخل نخلست نای پنداری / می چشاند به نیش نوش مرا
مطرب میگسار در نظرست / نیست حاجت بچیز دوش مرا
سر غیبیم درون پردهٔ راز / نغمه می آورد بجوش مرا
چون سماعم نقاب بردارد / نشود شرم روی پوش مرا
غزل مطربم بوجد آرد / جان رود در سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف / کاش لب بودی سخن نیوش مرا

گل خلعت نوا دگر شاخ کهن را / بر سلطنت حسن مسجل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه / بگشود سر نافهٔ غزالان ختن را
شد لاله بخمیازه بیاد می لعلت / از بادهٔ لبالب چو قدح دید دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه / تا خوش بکف دست دهد چاه ذقن را
سرتا بقدم نی بتماشا نگران شد / تا خوب دهد چنگ بمطرب بر و تن را
در عهد می و نغمه زبس دید درستی / بسنبل زخم جعد برون کرده شکن را

گلبرگ ثنا گوش درخت بود مناسب
دران بهاری به نثاری و مضطرب

گلدسته شد و بست برو زلف رسن را
در بوسه گرفتند سراپای چمن را

برگوش خرد نعرهٔ احسنت نظیری
پرسی اگر از مردهٔ صد ساله سخن را

نی عدم بود و نی وجود اینجا
صورت وهم می نمود اینجا

نکس شخصے نتاد در مسکن
نیک جستیم کس نبود اینجا

حسن ما کرد جلوهٔ ر با
عشق ما دل ز یار بود اینجا

آنکه نی نطق و سمع میگوید
هست در گفت و در شنود اینجا

وانکه نا اندیشش میدانند
هست در معرض شهود اینجا

به البشر را قوا ملائکه اند
جزو و کل هست در سجود اینجا

گرد انانیت از سجود ابا
هست ابلیس هست بود اینجا

نزد تو جبرئیل وحی آورد
عقل برقع ز رخ کشود اینجا

مردم چشم عالم انسان ست
شخص عالم بما نمود اینجا

دید حسن و جمال آنجا را
در بصر هر که کحل سود اینجا

سینه ها نزد ما همه نقد ست
در ما جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آئینه زدود اینجا

مانند شراب بند ر یا
نی بحر نموده شکل ساحل

بیهوده شدیم دشت پیما
نے آب نموده موج دریا

سر داده بباد بود و نابود | بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده گه ز پستی | در پست فتاده گه ز بالا
چون ظلمت نیستی در آمد | نی رخ ماند و نه ماند سیما
دریای دمید دم ز مغنی | لب بست فرو نشست غوغا
عاشق که عشق چیست دانی | درمانده و درد بی مداوا
سرگشته مطلب محالیم | ای کاش نبودی این تقاضا
آخر چه بپایه قرب جوئیم | بال و پر مور و راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش | از سر نرود نشهٔ سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گوئیم که لا اله الا

چه منت از مدور روزگار بر سر ما | که حسن فطرت اجلی بود جوهر ما
بشعر و شاهدم از کودکی نظر بازیست | که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما
ز ذوق ما نشود با خبر مذاق سقیم | درست ذائقه داند مذاق شکر ما
کمان لعب بزه کرده در کمین دیدیم | که طایری ننشیند ببام و منظر ما
متاع راحت و شادی بغارت داد | چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما
کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت | که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما
شکسته گشت ز سنجون آب و گل نشود | سرشته اند بغم طینت مخمر ما
عیش وجود باکسیر عشق زایل کن | که زر نشود مس ست از کیمیای احمر ما
ستاره دل عاشق نهان کند فروغ | که آفتاب فروزان ترست اختر ما

گداختیم ز دردِ خمار نایاب می — یکیدو جرعه کس آبی نزد بآتش ما

نوا برآر و درین پرده لن نظیری رقص
که هست دلبر ما از آتشت دلبر ما

تسکین خرد برد ز سر شور شرم را — پیری بر آمد از شب غفلت سحرم را

مانند ترنجم که خزانست بهارش — دم سردی دی تازه کند برگ و برم را

تا سر ره ببرم اگرم در بکشایند — هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را

کوتاهی عیشم پی بند دگر است — دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را

در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است — در بهر اقامت نه مقامی سفرم را

ره طی نکنم مرحله را که ببرگام — از هول صعوبت بگداز جگرم را

شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردد — ره امن شود وادی خوف و خطرم را

سعی کنم و رخت بمنزل برسانم — تا کس نرساند به برهزن خبرم را

از خانه چشمش نگذارم بدر آید — بر رو دیو گر راه نباشد نظرم را

صدلابه بامید یک ابرام تو کردم — یک بار بتلخی نخریدی شکرم را

چون توبه کنم از غزل و قول نظیری
دوزان خرد از صد هنر این یک هنرم را

نعت صلعم

ای کرده خراب خانها را — برهم زده آستانها را

صیادوشان بدام ز لفت — درباخته صید جانها را

کرده به بتان دگر باشرط — برده بگرو نشانها را

از مهر تو صد هزار صیاد — آراسته دام و دانها را

تا یافت بفصاحت تو داد او	مفتاح در خزانها را
در عقدهٔ جعد سیم تا بت	مشاطه شکسته شانها را
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردم	پرساخت ام بهانها را
زاهد شده بر مزار و معبد	فرسوده ام آستانها را
شیرازهٔ نظم خویش بندم	منسوخ کنم فسانها را
چون تیر هوائے نو بر آرم	بر باد دهم ترانها را
گر زند دم نسیم عیسی نظیری	خواری نرسد گیاهها را

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما	ملکوتست آشیانهٔ ما
کبک کهسار و بلبل گلزار	گوش دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوت تازه بربندند	از غزلهائے عاشقانهٔ ما
حرف شیرین شود فراموشش	خسرو ار بشنود فسانهٔ ما
دین فروشان خانه بر دوشیم	دلق و دستار ماست خانهٔ ما
بسکه ملک و مال مے بازیم	دل خورسند بس خزانهٔ ما
لمن الملک میزنیم امروز	غیر ما کیست در زمانهٔ ما
خور پس از استوا سجود کند	بس بلندست آستانهٔ ما
حذر از ما که برق در ابریم	رعد مے نالد از زبانهٔ ما
زخم قوس قضا بما نرسد	هست تیر قدر نشانهٔ ما
خرج یک روزهٔ نظیری نیست	

حاصل عمر جاودانهٔ ما

بسر بدن نرود ذوق تو ز اندیشهٔ ما — سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما

اصل ما آب ز سرچشمهٔ تحقیق خورد — گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما

می منصور که در جوش ز خامیها بود — بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما

در خس و خانه نبینیم بجز جلوهٔ دوست — شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما

عشق آورده خلیل الله آزاد ز چه عجب — یا صمد گو می شود گر صنم از تیشهٔ ما

کوهکن از هنر عشق ندارد خامی — کار ما رست که عشق ست بهمین پیشهٔ ما

گل و برگ چمن عشق نظیری تائیم
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشهٔ ما

نظر بر زردی او دزدیده بگشا — ز خود گم گرد و بر روی دیده بگشا

گل پژمردهٔ ما باغبان چید — صبا گو غنچهٔ ناچیده بگشا

مبادا عالمی را جان برآید — گره از زلف خود فهمیده بگشا

بگشت بگذر در طعنهٔ گل — زبان بلبل شوریده بگشا

ز افشان کاکل و شمشاد را گو — شکنج طرهٔ ژولیده بگشا

گره بر جبین ابرو از چه داری — سر این نافهٔ پیچیده بگشا

ز رمز عشق آگاهی نظیری
معما از دل نشنیده بگشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما — مطرب نمیدهد خبری از مقام ما

تا گشته ایم غافل از دور مانده ایم — بد رام میشویم که وحشی نسبت رام ما

دانی که نور مردمک چشم عالمیم — بینی اگر بدیدهٔ معنی خرام ما

خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم — کاندر فنای ماست بقا و دوام ما

بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور — رضوان ستاده در طلب بار عام ما

خرمن بباد رفت درین دشت پر فریب — مرغی نسود گوشهٔ بالی بدام ما

پستان دایه در کف مشتاق شاهدست — طفلی گریه قطره نچکاند بکام ما

تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم — گردیده مقتدای دو عالم کلام ما

باران گر بطبع نظیری بهار ساخت — کو باد تا رسد بگلستان پیام ما

در پرده ره ندادند وقت سخن صبا را — من نیک میشناسم پیغام آشنا را

عیش دو یار غربت چون برق در گذار است — نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را

وجد سماع صوفی حالی ازان مقام است — چیزی ببار ماند آن آهوی ختا را

از خورده که دارد گل در قبا نگنجد — جائیکه هست ذوقی میگردد آشکارا

با فقر و تنگدستی شوم است عجب — در کشور غیوران نخوت کشد گدا را

بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند — حق راست بر تو حجت تهمت مکن قضا را

از مرغزار عقبی تا سبزه زار دنیا — تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را

انصاف و مهربانی عهد از جهان اند — شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا

پیاله عشقبازان آخر کسی بگوید — بی آب و دانه کشته مرغان خوش نوا را

از کاهش محبان بر قدر خود فزاید — با این حسین مردم یاری مگیر یارا

خوش عطری نظیری سر حل دقیق خود کن

حاصل ز کام مردم بانگ ست آسیا را

ادب گرفته عنان خمار و مستی ما
برابرست بلندی ما و پستی ما

نخورده ز دوست نیائیم تا ز می مستیم
تمام دوست پرستی ست می پرستی ما

هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز
فزود حوصلهٔ ماست شوق و مستی ما

خمار شوق ندارد صبوح ما هرگز
تمام یک طلوع بود نشئهٔ الستی ما

مثال صورت موهوم بی نشان بودیم
ز منظر تو کشیدند نقش هستی ما

ز رخنهٔ گهرت کار ریسمے آید
ز خست دهن تست تنگدستی ما

ز گوشهای نظیری طپانچه پوست بسخت
عذار دف نخورد ضربت دو دستی ما

ز شهر دوست می آیم پیام عشق بر لبها
به تلقینی کنم آزاد طفلان را ز مکتبها

بگو منصور از زندان اناالحق گو برون آید
که دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها

چو من هر کس طبیبی را ز زحمت چه غم دارد
که آهی بر کشم بر کوه و صحرا افکنم تبها

سحر که خسته و رنجور از خلوت برون آیم
چو پروانه که از صحبت بر آید آخر شبها

ز دست او جراحتهای زهر آلوده بنمایم
بزخم ناصحان سوزن زنند از نیش عقربها

دل شب داشت دردی از کدورتهای حرمانم
ببندی آسمان دیدم فرو بارید کوکبها

بمحض اتفاقی زنده دارد آفرینش را
اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها

ز بیدادی که بر دل شد نگردم ضبط خود را
کنون کاتش همی بارد ز سیمای زبانها

نظیری پر کشا تا دیدهٔ دل در کشایند
کز از تنگی عالم تنگ میگردند مشربها

گر بسخن درآورم عشق سخن سرای را | پر برود وش سرودهی گریه هایهای را
گل بسخن شگفته شد دین دل بسته وا نشد | در بن ناخنست فی بخت گره گشای را
بی زرهی خبر دهم بی بدلی اثر کنم | صوت بجم زکاردان زمزمه درای را
هر المی که صعبتر روزی عاشقان شود | طعمه ز استخوان سزد حوصله همای را
درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی | جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را
خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته | منظر دوست کرده دل جام جهان نمای را

پیش نظیری از فلک درد دهم که هست
بر در شه اثر بلی ناله آن گدای را

بگذر از عشق که نه خطوه نه گامست اینجا | دل بحسرت نه و بس کار تمام ست اینجا
(بگذر را سگفند اثبات و نفی هر دو درست است ۱۲)
خط آزادگی سرو ز مرغان بدهند | بازگردید که سیمرغ بدام ست اینجا
فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست | هرچه در شرع مباح ست حرام ست اینجا
جرعه از شبهه خاطر ز گلو برگردد | هان بهش باش که جام و لب بامست اینجا
خود بخود بانگ زنم خود بخود آید شنوم | خبرم نیست که گویم چه مقام ست اینجا
همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب است | کس چه داند که شب و روز کدام ست اینجا
زاهد از ساغر مه رخساره ساقی بنمود | شکر لله که تجلی بدوام ست اینجا
غایب از دیده بازم نشود یکساعت | آنکه رم خورده ز وهم همه رام ست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شام ست اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را | بر ماه عقرب سیهش بسته راه را
(لفظ چاه مضاف و ماه مضاف الیه هر دو درست است) (مراد از زلف ۱۲)

شاهد که مست بر در آید ز خانقاه | سلطان که پای بندش بگذارد سپاه را
گر روز حشر پرده ز روی بر افگند | ایزد بری بنده نیارد گناه را
آن تجلّه چو باعث عشاق بگذرد | شاهان ز سر نهند هوای کلاه را
از هیبت تجلی دیدار سوختیم | برق آورد بشارت باران گیاه را
عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او | در حوصله جمال نگنجد نگاه را
باری چو در بغل همه خرمن نمی‌رود | سجاده در کنار کشد برگ کاه را
امید هست کز سر آن بام بگذرد | یا در میان کوی گشودیم آه را
خاکش بفرق کن که بجانان نمی‌رسد | عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری ز جان رود
جوییم ز سلسبیل بآتش سیاه را

۹

برای حشمت خم خواهیم گو آن پیر ترسا را | کزین بازیچهٔ طفلان خرد مشت کرا
جهان رافیست آن معنی که باید فکر آن کردن | الف با خوان بمکتب تنگ افتد این
بجو از بحر حسرت داد راهم ورنه معلوم است | ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را
همین بس شاهد بی اختیاریهای مشتاقان | که حذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را
خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان | کمان برزه نمی‌آرند بازوی توانا را
همین مقدار میخواهیم از رخ پرده بردارد | که بشناسیم قدر بینش نادان دانا را

نظیری خاطری از داغ دل آزرده‌تر دارد
قدم هشیار نه اینجا که در خون می‌نهی پا را

تو اگر ز لعب برانی دگر از لعب ما را | غم بنده پرور تو بدری هست

اگرچه تو از لعب برگشت...

چو حدیث راست گویان همه مذاق تلخیم	بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت ما را
گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند	که بعاشقی برآمد همه کار و کشت ما را
که نشست نیم ساعت بر ما زلال حیوان	که ز پرده برنیامد همه خوب و زشت ما را
ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد	بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را
همه روز دست حسرت چو مگس زنم و لیسم	که سر آستین مهمان لب شکر بهشت ما را
ز صنم بجای یابی نگلے بآب و رونق	ز خطا بهم برآور همه خاک و خشت ما را
بتواضع جم و کے سر ما فرو نیاید	که حدیث عشق و سودا شده سرنوشت ما را
بصداع غم نظیری نخماد باده زیم	نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را	تا چین نکنی راست نخوانند نگین را
از شوق شهیدان حریم سر کویش	چون دانه در آغوش نگنجد زمین را
پیداست رهای من از ضعف امیدم	نی زود بسر میرسد آواز حزین را
من دام بنخچیرگه انداخته بودم	شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را
آب رخی از آبله گفتم برسانم	وادی بهم ریخت تف آبله چین را
با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت	با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را
بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری	یکپایه فروتر منهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما	نگین ملک توان ساخت ز آبگینهٔ ما
تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن	که جز بمصلحتی نشکند سفینهٔ ما
مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده ست	بفال دوست مبارک نبود کینهٔ ما
هزار کار درست از شکست ما گردد	طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

اگر طلسم ما را شکنی خزانه یابی ۱۲

[illegible]

بیگانه ایم به بیقدری از چه بر در دوست | بقدر ذره توان یافتن قرینه ما
چراغ صومعه ما زنده میتوان کردن | به دوستی تو یعنی بسوز سینه ما
ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن | که دلبر تمکین ست در مدینه ما

زبان پیام هوس داشت شستیم انشا را | درون سینه بریدیم سر تمنا را
چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور | نداده راه درین پرده رمز و ایما را
دران نظاره که بر تیغ و کف شعور نبود | ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را
ذخیرهٔ ز جنون بهار ننهادیم | کم ست سود تنک مایگان سودا را
نوازش از کرم میکند محبت نیست | توان شناختن از دوستی مدارا را
گر از ورع بگدازاند آن قدح ندهند | چه مانعست حریفان باده پیما را
گذشت شوق ز اندازه گوشهٔ نظری | که می خموش کند مست بی محابا را
بگینهٔ دل نے رحم کافرت نازم | که کرده ست بمن دوست گبر و ترسا را

به تهیه سنج نظیری اگر تو خواهی بود
شکر فروش کند طوطی شکرخا را

هرگه رقم کنم بتو عذر گناه را | ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را
شاید که شرم ذلت ما را گران خرند | آنجا که خرمنیست بها برگ کاه را
مطرب ره سماع بآهنگ میزند | صوفی خانقاه غلط کرده راه را
آن عارفان که در رمضان باده میخورند | بینند در زلال قدح عکس ماه را
معراج ما نهایت افتادگی بود | در عشق قرب سدره بود قعر چاه را
آنجا که نے تفاوتی وسع رحمت ست | بدخواه انفعال دهد نیک خواه را

[illegible]

گر خون یک قبیله ازان رخ طلب کنند	سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را
گر غبن عشقبازی و مستی شود حساب	فردا گند بر شفاعت گناه را
عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فروختیم	تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر	تعظیم صدر منزلت بارگاه را

سر گشته اند خلق نظیری بیا که تا
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا	گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
خود از محبت جانان بخود حسد دارم	ز رشک غیر کنون بر گذشته کار مرا
بر هر یقین که شود صاف سینه صاف	غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا
بی بری مرنم طعنه کز هزار چمن	قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست	بروزگار تو افگنده روزگار مرا
خدا ز آفت پژمردگی نگهدارد	شگفته است دل و طبع زین بهار مرا
مزاج دوست خموشی خرد ولی چکنم	گل محبتم این ناله هست خار مرا

تعلق تو نظیری بسی بپیچیدم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

امشب چه سر آشناست بروش نگاه ما	گویا حجاب سوخته از برق آه ما
از رشک می شدیم بحسرت جدا از او	خون بچکید روز وداع از نگاه ما
شغل محبت است که مانع ز طاعت است	روز جزا بس است همین عذر خواه ما

دل بی غمت مباد کزین فیض گشته ایست — رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما
صد شیل وصل آمد و صد تشنه تازه شد — هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

ما نخل ماتمیم نظیری ز ما حذر
غمگین شود کسیکه بود در پناه ما

ازین ویرانه میخواستم ویرانهٔ خود را — ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانهٔ خود را
حریفان نشأ مهر و محبت را نمیدانند — بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خود را
نه مورش خواهد از سختی نه مرغش چینه — نمی بینم ز جنبش هیچ خرمن دانهٔ خود را
زبیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند — همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خود را
عزیزان دیده از خاکسترم سازند نورانی — تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خود را
بآیات زبور و نغمهٔ داؤد نفروشم — بیان درد تاک و نعرهٔ مستانهٔ خود را

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

آنکه ربا رقم لین زده از کینهٔ ما — نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما
عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز — بمحبت گذرد شنبه و آدینهٔ ما
محضر سلطنت عشق اگر برخوانند — خاتم و سکه برآرند ز گنجینهٔ ما
خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوان دوخت — تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما
زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید — خون فرو میچکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما
آزمودیم بزد رمی امسال نبود — قدحی داشت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری ز سینهٔ نظیری برخاست

ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

غبار از دل بمژگان روبم و بینم نشانش را
بآب دیده شویم خاک و جویم آستانش را

ز مستیهای شوق آن بلبل شوریده ایامم
که نشناسد اگر صد بار بیند آشیانش را

اثر میکرد گاهی ناله‌ام از بسکه نالیدم
کنون از نالهٔ من خواب آید پاسبانش را

همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق شورانگیز در رشک خود آید
که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را

سؤالی بوسه کردم از آن رخ لب گزید آخر
ضیافت کرد امشب بشیرینی لبانش را

نظیری قاتلی دارد که آمرزیده میگردد
سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را
گویم بلفظ ننگ ز مردم نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق
به یافتم ز گفته حدیث نگفته را

هرگز شب امید بدوران من ندید
جام می دو ساله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من چو نبیند چه فایده
گر سرمه ز آفتاب کشد چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان شکسته‌ام
ناسفته کرده‌ام همه درهای سفته را

فراش کوی دوست شو ای ناله یک سحر
در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را

زهر است آب دیده نظیری نه اشک تلخ
در دیده آب میکنم الماس سفته را

الا که آینه کرده سنگ ترا
کدام صیقل ابر زدوده زنگ ترا

تو کعبه در دل ما کافران چرا جوئی
گر آذری که تراشیده بت سنگ ترا

کسی شکاری عشق ترا چه پیدا اند — نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا

زخار خار محبت دل ترا چه خبر — که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

بهر کسی نظر از شیوهٔ دگر داری — کسی درست نفهمیده ریو و رنگ ترا

بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب — چه معجزست که در پرده نیست چنگ ترا

تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم — که چاشنی ز آشتی ست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور مے آئے — چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را — انداختم بروز جزا کار خویش را

وقت نظارهٔ رخت پرهیزگار خویش — شویم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را

حرم من است بیش تو گر قدر من کم است — خود کرده ام پسند خریدار خویش را

صد مشتریست جنس دلم را چو آفتاب — من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی — برکین مدار طبع ستمگار خویش را

ای دل مجو نجات که صیاد پیشگان — در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش نظیری بیاد تو — آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آید دل ما را — غم مردن گرفت از ما هوای منزل ما را

گل افشان بود با تو بر سر خار دل ما — تو چون رفتی ازینجا آفتی زد حاصل ما را

عفاک الله لقیبه عشقم از هستی برآوردی — بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را

اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد — توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را

نظیری ۲۹

سرشت ما خواهش مهر و طبع دوستی دارد	برهمن بت بمیسازد گر مشت گل ما را
همه شب فسانهٔ گیسو و رخسار تو میگوییم	شب ما انوری بخشد چراغ محفل ما را
بسا از رشک در گذردا ایم و شاهد در نظر داریم	به دیدار تو چشم افتاده بخت مقبل ما را

درین صحرا نظیری نیست لاغرتر ز ما صیدی
که بر فتراک می بندد شکار بسمل ما را

ز حرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا	چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
چو بیدا کردم از راهی چنان یاران ازین رندی	که بدمستی میان جمع هشیاران شود پیدا
کشی نگریزد از ما گر ازین تقوی برون آییم	طرب کن ار در کوی میخواران شود پیدا
بسی از حلقهٔ پرهیزگاران بر نخیزد دل	که در مردم مسلمانی دینداران شود پیدا
پشیمانی بکش از بیع من کاین سهل قیمت را	تو چون صاحب شعبی ذوق خریداران شود پیدا
زلیخا گو میا از بزم خود فرش دلبری مفکن	که آن یوسف بزندان گرفتاران شود پیدا
چراغ زنده میخواهی کز شب زنده داران جو	که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاش بنمایی که در ساغر چه می داری
که پیش زاهدان قدر گنهگاران شود پیدا

از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را	شور عشقش زنجیر در شور آورد دیوانه را
کشتن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد	تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را
حور و جنت جلوه بر زاهد بدر راه دوست	اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی	آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را
هرچه زد خود را بر آتش هوا آتش گشت و رفت	در حقیقت شعله بال و پر بود پروانه را

جای یک ناخن درستی در سراپایم نماند | هر زمان دیوانه ویران‌تر لشد ویرا
گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی رود | بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را
عقدهٔ دل در شکنج طرهٔ نگشاید بعقل | یک گره زان زلف او هم بشکند دندانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را

ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا | ثمر نیکو نباید تا نگردد باغبان پیدا
خودنمائی محو گردد گر تو از رخ پرده برداری | گمان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا
من آن روزی که بر رخ فتنه میشد زلف بشکفتم | که روز خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا
در آن صحرای بی‌پیسش که رهبر راهزن باشد | دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا
تنی گر عارض جسمم شود از آه و واسازم | چه سازم سوز عشقی را که شد در استخوان پیدا
تماشائیش چو گردد گرد خاطر مضطرب گردم | چه محتاجی که گردد در سرایش میهمان پیدا
بغل از نامهٔ احباب پر گردد نمیخوانند | گر میتر سد شود مکتوب من هم در میان پیدا
نمیدانم ز من در جان بسیار بیا چه نقصان شد | که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوی او کم رو که امروز ست یا فردا
که از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

ز بس بود دل خودکام ناسپاس مرا | ز روی هم رسد اندوه بی قیاس مرا
بلا مقام مرا بیش ازین نمیدانست | غمم تو گردد درین شهر روشناس مرا
چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم | که خویش بی‌نشناسد درین لباس مرا
ز رشک دوش چنین در همم که نتوان گفت | ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

رخی که داشت ملک میلش از توجه خویش | چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا

از آن ز آه نظیری فراغتی داری
که زین فسرده دلان کردهٔ قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا | بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا
دست پرورد تو ام ای عشق پاس من بدار | هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا
فرصتت بادا که میباید ستمگاری چنین | این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا
باز پرورد وصالم گوش بر حرفم مکن | آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا
بی سوالی خون خود در حشر می بخشم باو | زانکه دانم از طلب عارست مطلوب مرا
شوخ طبعی را ز اختلاط غیر منعت چون کنم | بیش ازین نتوان شنیدن حرف دلکوب مرا

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشنست
باز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه بی تاثیر را | در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را
پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در | بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را
خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت | ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را
از کمند عشق جستن میشود ترک ادب | ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
بی سبب دیگر آزارم خجل از من مباش | کرده ام خاطرنشان هیچ لیش صد تقصیر را
خسته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن | قلب نسازد و ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

۳۲

کجا بودی که امشب حتی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد
که اعجاز فلانی کرد گویا بی‌زبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص دو تا خوب است
پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عاقل
نخواند تا ز جزو آشنائی داستانی را

بافسون موم آهن کردن آسانست از آن باشد
که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد از بهر آن دادند
که استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیهای گل نبود
سحرگه عندلیبی برنخیزد گلستانی را

دلا سیلاب خون را از شگاف سینه بیرون کن
که امشب سوده‌ام بر دیده خاک آستانی را

نمیدانم نظیری کیست حیف آن آمد مر آنکو
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم زلال میدهد زهر فراقت آب را
تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را

دریای رحمت موج زن تا شام محرومان کند
گر چشم از رویت کند یک صبح فتح الباب را

از دولت گم گشته‌ام شاید نشانی وا دهند
باری بدریا یک امید افگنده‌ام قلاب را

ز اهل درون باهش‌ترند آنان که بیرون در زنند
آگه بخاصان میدهد سلطان شراب ناب را

طوفان بهر جانب بود بکشا معلم بادبان
لنگر نمیاندازد کسی دریای بی‌پایاب را

وعظ طبیب صبر من بر جان گوارا گشته است
من سخت‌تر سازم مرض از تلخ‌تر جلاب را

با تاب بیتابی ز عشق نتوانم گریخت
گوئی که آتش بسته ره از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده‌اند
ساقی بگو شرزن قدح دریاب زود اصحاب را

کار نظیری در رضا غم خوردن خویش بوبست

دارم می مرد آشنا خوش باد شیخ و شاب را

ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب

دهر پیرم کرده اما ذوق عشق — گرمتر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم — از نمک ماندست شوری در کباب

هر چه خوانم در ورق از اشک و آه — مشقم افتادست بر درس کتاب

بنده دارد مرد را آثار مرد — نام گل باقیست چون گردد گلاب

گوش بر تشریف فرمانم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب

بر امید او بجنبد بسته ام — باد را بر خاک و آتش را بآب

چاره تا شور تسلیم سنت و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب

از چه پوشم چشم ازین دل خفتگان — روی بیداران نگر بینم بخواب

چشمهٔ حیوان نظیری هیچ نیست — عالمی تاریک و محیط آفتاب

شمع در ماهم و ماهم با سحر پیروز نیست امشب — دود دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب

دو چشمم حجله آئین بسته اند از گریهٔ شادی — در و بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

شماری تا سحر دستم بزلف درهمی دارد — گریبانم گریبانست و دامن دامنست امشب

همه شب بر لب رخسار و گیسو میزنم بوسه — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست امشب

سعی میگساری میکند ساقی نوا سازی — ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست آید بخلوت دشمنست امشب

باقبال صحبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با منست امشب

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب | صلای صحبت گل میزند زمان دریاب
بر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از تست | که میشود نفس رفته رایضان دریاب
تراست فریضه بود رفتنی بخانهٔ دوست | درون اگر نگذارند آستان دریاب
هزار واقعه با روزگارم افتاده است | بیا بکرشمهٔ لطفم اگر توان دریاب
نشانه گل دهر از وداع یاد دهد | ببین بهار دمی و معنی خزان دریاب
هنوز بوی دلی بر مشام می آید | دمی که آتش افتد بخانمان دریاب
پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی | مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب
مبادا زخم تو جز من بدیگری آید | گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

بکش زلال نظیری که جسم و جان کاهست
زلال جام بکش و عمر جاودان دریاب

سبزهٔ عیش ز بوم و بر هجران مطلب | نشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب
رسن زلف پی حیله در آویخته اند | جز دل تشنه از آن چاه زنخدان مطلب
در دیاری که سجود خم ابرو رسمیست | غیر محراب کژ و قبلهٔ ویران مطلب
فرض و سنت بتماشای تو از یادم رفت | پرده برروی فکن یا ز من ایمان مطلب
بعد از آن کز چه نسیان بدرم آوردی | بیش گر گم فکنی قیمت ارزان مطلب
مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود | آنچه هرگز نشنیدند و ندیدند ز دوران مطلب
تحت دل قوت کن و شکر احباب مخواه | دود دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب

گو خضر دشت پیما و بیابان مطلب		آب حیوان ز کف دردکشان میجو
قیمت یاری ازین شهر فروشان مطلب	احباب	همه از کاهش عشاق بجویش افزایند

جلوه از حوصله بیش ست نظیری هشدار
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

استم باز دیده مست و خراب	آنکه شب داد توبه ام ز شراب
که درآرم حریف را از خواب	لب ساغر چنان زنم بوسه
خاک را در دهان نگردد آب	مژه کز راح آتشین گیرم
کاهلیها همه شوند شتاب	عضو عضوم پرست از مستی
همچو ماه دو هفته از مهتاب	ظرف لبریز کردم از باده
میروم تا برآرمش ز حجاب	راه مستی گرفته جانب دوست
رفتم از دست مطربا دریاب	محوتر میشوم ز خود هردم
طاقتم نیست گوش چنگ متاب	قوتم نیست بست کن پرده

بر نظیری نگر به بخشایند
بجزع وا نمیشود این باب

بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب	چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب
جائی که یار یار مثل شد دو تا متاب	آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسند
بگریز در رخ آینه هم بر قفا متاب	شوقی اگر نجات ز خود بینیت دهد
قفل گشوده بر در گنج عطا متاب	در سفره هیچ نیست سوال از بروی چرا
کوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب	شغل توام ز گوشه خاطر نمیرود

۳۵

مگر که خط نگارین و روی معشوق است ... که خوشنما پرورش ز انگبین بینی

مگو که پرده ز تصویر او براندازند ... که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی

هزار خسرو و شیرین نشسته از هر سو ... اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین بینی

اگر بچشم بصارت درو نگاه کنی ... دلی پر از سر مژگان حور عین بینی

ملک بسجده گهش با سرش همی جنبد ... ز بس که بر سر هم ریخته جبین بینی

برو که از دم روح الامین نشیند گرد ... بدست مریم جاروب از آستین بینی

در اطلس فلکش از بساط برچینند ... ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی

ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند ... مبطنش ز چه چون صحف مبین بینی

دگر تضمن معنی نکرد تصویرش ... چرا نبشتیش از نام چون نگین بینی

ز جنت آمده است این وثاق لولوی ... دگر نه خانهٔ دنیا ز ما و طین بینی

نه بر نواحی او در بلد از غم یابی ... نه بر حواشی او خاطر حزین بینی

بهر کجا گذری عیش در خفا یابی ... بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی

مگر سکینهٔ موسی است نوید شده ... که با سعادت و فیروزیش قرین بینی

بجوا که زیش پاسبان شه یابی ... بر زنگه برش کارساز دین بینی

مگو ز عرش سلیمان مرکبش کو را ... گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی

فراز فیل صلب پوش اساس شاه نگر ... که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی

ز عرش و فیل شه هند گونه مسند جم ... که زیر قایمه اش دیو در کمین بینی

بام و در پر جلوهٔ حسن است اهل حال را / هر که صورت دوست میدارد ز معنی غا

سینه را بخراش و در وی دانهٔ اشکی فشان / اینکه شوری خاک و ریزی تخم را بیحا

از حدیث سود و سودائی ز روم دیوانه‌ام / حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید در بر روی مسلین وا کنند / بیشتر شبها درین درگه نظیری سایلست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست / راز در دل نتوان داشت که غمازی هست

زخم کاریست صراحی و قدح جینید / نیم بسمل شده بر سر پروازی هست

بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید / که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست

گو کزین صف شکنان قصد ضعیفان نکنند / که درین قافله گاهی قدر اندازی هست

تو مپندار که این قصه بخود میگویم / گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست

عشقبازیم بمعشوق مراحی انداخت / که نیازیم که با اوست بخود نازی هست

ای نظیری برسیده است که امروز رود / صحبتی را بود انجام که آغازی هست

حریف گرفتم که شیشه یار من است / خرد پیاده شد از من که می سوار من است

فراغتم همه راحت شد از سعادت عشق / گلی که در ره من بشکفد ز خار من است

اگر درستی در کار جام و میناست / شکسته بستهٔ از عهد استوار من است

صبا بطرف چمن خواند ابر بر لب کشت / بهر دو کام حریفی در انتظار من است

شراب خورد سیر نگشت و توبه گریست / شفیع جرم خوشیهای روزگار من است

شبی که با تو قدح نوشتم و بلبی بگزم / کند فرشته سجودم که کارگاه

گلم بآتش دل آب میخورد همه عمر	شگفته روی نبیند کسی بهار منست
بسوز و ساز حریفم نه آه و ناله حریص	غمست دارو و دردی که سازگار منست

باضطراب دلا جان بسیار ز حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال ست و وصالی بدوام ست	امروز بما منزلت عشق تمام ست
بر صوفی بی وجد و حالیست عبادت	بر تشنه که خالیست زمی سجده حرام ست
دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را	بدنام شدن در دو جهان غایت نام ست
احیای شب با صبوحی حریفان	مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست
جمعی که گرفتاری ایام شناسند	چون شپره از نور گریزند که دام ست
سیگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست	در دل هوسی هست ندانم که کدام ست
ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده	شادست جهان تا می حسن تو بجام ست
گویند بزاهد که عصمت نفروشد	بوی می دوشینه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیدهٔ پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام ست

هوا بدیده رسالست و باغ موزون ست	بهر ترنم مرغی هزار مضمون ست
زبان ببلبل شوخ از سخن نمی افتد	اگرچه خورده گل همچو زر بکنون ست
بهوش زی که تو گر از برون نمی بینی	درون پرده به بینند هرچه بیرون ست
اگر بلذت لطف نهان رسی دانی	که اندکی تو ز رشتت چگونه افزون ست
شور وادی و فریاد سیل خوش داریم	که اهل سلسله ما نسبت هرکه مجنون ست

۳۹

ز روی دوست هویدا بود سعادت دوست | نوشته اند بعنوان که خاتمت چو نوشت
اگر کنار بیابان عشق دریا نیست | زخون گشته به بینی هزار جیحون است
نشان ذوق حقیقت بنازکان بهشت | چه شد که فاخته خوشگوی و سرو موزون نیست
بهیچ کاسهٔ چشم گدا پر نشود | مگر ز کاسهٔ آزادگان که دارو نیست

چو نام توبه گرفتم قدح بیاد آمد
بنوش باده نظیری که فال میمونست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست | هر سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست
هرگز فرشته از سر بالش نمیرود | آنرا که مرغ نامه برے در سراغ نیست
طعنم به بیخودی چه زنی محتسب برو | ما را فراغتست تراگر فراغ نیست
ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم | در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست
چون عندلیب خرلنے خود فال میزنیم | کین نغمه از ترانهٔ مرغان باغ نیست
از خنده های تلخ صراحے بکار ما | جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگیست
بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کون که در درد صفا نیست | بر عرش زنم خوش که در میکده جا نیست
رو هم همه چون سایه که در خدمت خورشید | صد گونه سجود است که در طاعت ما نیست
لطف نظر سوختگان تا بکشش برست | اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست
چندانکه در آن جبهه خدنگست نصیب است | در همت ما جستن و در شست تو نیست
بخرام بگلشن که پی سیر صبوحی | پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

توفیق نکوکاری ما دو عطاییست ‌‌ ‌ اخلاص هر بیمار و مروت بهاییست

چندگونه دوا در سر شاخ گیاهیست ‌ ‌ اما چو ترا درد نداند دوا نیست

گر کفر و ضلالت بود ار دین و هدا نیست ‌ ‌ خوش باش که کار ازلی جز لعطا نیست

باحکم قضا ساز که در دیر نظیری
مقبول مغان نیست نماز که قضا نیست

اخترشناس در روش بخت من گم است ‌ ‌ مشکل فتاده کار نه در دست انجم است

دوران صلای تفرقه داد و شراب نیست ‌ ‌ یک پاره در صراحی و یک پاره در خم است

ساقی چو فیض او است همه صرف ادکم ‌ ‌ این جرعه که در ته جام تکلم است

شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس ‌ ‌ گل نیز تلخ گشته ز زهر تبسم است

باشد بنا امیدی خویشم محبتی ‌ ‌ کو آشنای گوشه چشم ترحم است

آسوده‌ای اگر بخودم کس گذاشتی ‌ ‌ از جور او کشنده‌ترم رحم مردم است

ناخن همیشه در جگر خاره میزنم ‌ ‌ در سینه رخش سعی مرا سنگ درهم است

کی سر ز کار بسته بر آرم که چرخ را ‌ ‌ دوران نماند و رشته امید من گم است

گفتار بی‌نتیجه نظیری نمی‌خرند
عود یکه سوزد و ندهد بوی هیزم است

ز بخت دل بر جیب و جبینم بر کنار افتاده است ‌ ‌ دست و دل گم گشته تا بازم چکار افتاده است

ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست ‌ ‌ در هم اندوه و نشاط روزگار افتاده است

از خسته دل ترشیوم تا تلخ تر نوشم دوا ‌ ‌ بیند مردم در مذاقم خوشگوار افتاده است

باز از کدورت بر نیایم گر صفا دستم دهد ‌ ‌ تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

جشن مردم غم ما ماتم سوخت اکنون بجز ما | صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
ظرف این هنگامه سد اکنون چرا بایست این | گر به هر ویرانه صد منصور بر دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت نجیب است
یکه ورزی خاتمش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز ره ما بر داشت | هر که مجنون تو شد سلسله از پا بر داشت
جنس از زنده و ارباب بنبار مشتاق | نتوان دست ز سیعانهٔ سودا بر داشت
چون توان گشت کنون ساکن فیروزه کی باغ | می‌توان آراست گل و مرغ تماشا بر داشت
دست در گردن معشوق حمایل کردم | نتوان کف پی هر عرض تمنا بر داشت
عارفان گوشهٔ چشمی به دو عالم ندهند | هر کجا باد نقاب از رخ زیبا بر داشت
محضر بندگی از مرتبهٔ من بیش است | این نشان از دل مفلس که کجا تا بر داشت
پرده مینا یم آویخت که هر کس نگریست | شرح سودای ترا نسخه ز سیما بر داشت
بس که نازک دلم از عشق حدیثی تا رفت | اشکم از پرده برون آمد و خونابه برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خو نیست
مدتی تا ز کدامین در ترسا بر داشت

بو کی از آن دو سلسلهٔ خم بخم گذشت | شیخ از حرم بر آمد و گبر از صنم گذشت
جز از سفال خضر زلال بقا منوش | کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
نبود علایق دو جهان گرد دامنش | چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت
ناموس و ننگ در نظر من برابر است | هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
خز رفت و آمد نفسی هست در میان | جاوید زیست هر که ازین یک دو دم گذشت

برق دل رسیدهٔ ما را طلب مکن	کین بر تو از سواد وجود و عدم گذشت

چون آن عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرقی نیست که در پهلوی آن صنم نیست
همه جا تیر کمان خانهٔ ابرو رفته ست
رنج از آن ست که این فتنه برانگیخته اند
عارفان گوش که بر پردهٔ ساز ازل اند
بدم عیسوی و معجز روح الهی
رسم ناموس جهان زود ز سر برداریم
ترک دیگر نفرمائیم که پشمینه و فقه
علمی چند ز عیب دگران بردوزیم

روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست
نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
دولت ما ز نزاع ملک و آدم نیست
در پس پرده شناسند که نامحرم نیست
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست
کین علاقه به بر افسر ما محکم نیست
جز باندازهٔ فرق پسر ادهم نیست
کانقدر جامهٔ رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امری که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سر ماست دست ماست
نادان بر آبگینهٔ ما سنگ میزند
سر میکنیم در سر پیمان خویشتن
اندیشه از فراز ثریا گذشته است
بر چهرهٔ حقیقت اگر ماند پرده
شاهانه فرش مسند کرسی نهاده اند

سرمایهٔ درستی ما در شکست ماست
گر هوشمندی بکسی هست مست ماست
ایمان ما همان بندای الست ماست
کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست
جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست
این طارم خراب چه جای نشست ماست

شکست اگر بخاتم جمشید بنگریم
بپیچاک زلف یار نظیری شکست ماست

چنان ز خانه برون رفتم بدل تنگست | که آستانه بیابان و گام فرسنگست
بجان در تن مفلوج گشته میانم | که در برآمدنم رنج و بود تنگست
رگ و روان بگداز د چو گریه گرم شود | شراره در دل فولاد و قطره در سنگست
بدامن دل پاک تو داغ من زنسب | ز بس گریستم خون دیده بیرنگست
دلم ز صورت کارم غریق اندوه است | که عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست
بگردش مه و خورشید طعنه ها داریم | بنخت خویش ز یانکار بر سر جنگست
غریب نقش خیالی بر آب زد دیده | بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست
نوا بگوشت اگر مختلف رسد چه عجب | که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق ننشیند
بصفحه کلک نظیری خوش زخمه چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست | تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنیست | همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم | کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد | جنون نداری و آشفته‌تر خطا اینجاست
بدل ز دل گذری هست تا محبت هست | ره چمن نتوان بست تا صبا اینجاست
بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست | هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
سرشک دیدهٔ دل بی تو بسته نگشاید | اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

بهر کجا بردم اخلاص را خریدار نیست
متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که درآیند انتها اینجاست

شب از فسانه‌ام ز جنون خانه پر شده است
وز گریه‌ام دیار ز ویرانه پر شده است

زان طره کی شکایت آشفتگی رسد
ما را که زلف از او چو کف شانه پر شده است

افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
دیر و حرم ز نعره مستانه پر شده است

بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب
بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است

ترسم ز لاله و سمن او زیان رسد
طرف چمن ز سبزه بیگانه پر شده است

تنگ است جای بر نفس امشب بخلوتم
یک آشنا نیامده و خانه پر شده است

بر گو عطای ساقی ما را کرانه نیست
از تنگ ظرفی است که پیمانه پر شده است

آن شاخ گل بجوی تو نظیری نمی‌رسد
دارالشفای شهر ز دیوانه پر شده است

شب نبود دوشم در درازی از شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت

نیست خاری کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت

شرکت عشقش کسی را فرصت آهی نداد
گرچه بر سودا خواهی بود او تنها گذشت

جاده ابجد نبود از بس صحیح رفتارش شدم
ناله‌ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

خواستی آشفتگی دستار گردان از سرش
بسکه سرمست و بخود مغرور و بی‌پروا گذشت

بار غربت یاران چگویم صولت بحرش چه کرد
با دریا می‌آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همسر است

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر با بد دولتِ عشق احتیاج نیست
در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم تری بچین جبین میتوان فروخت
کار وفا هنوز چنان نی رواج نیست

خاطر بخنده گل دل وا نمی شود
غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری بشیشهٔ دل ما سنگ میزنند
در هیچ پای نشتری از زجاج نیست

کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت
تاراج سکندر ابی که تاج نیست

ما خط رسانده ایم بمهر مسلی
آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش روزگار لطیفی گدا نیستیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من ست
روی شگفته سحر از شادی من ست

میخانه ام ز بوی بهارم کشاده اند
هر جا خرابی ست ز آبادی من ست

بیهوشیم بجلوه گه گلستان برد
من بلبلم که نکهت گل هادی من ست

بی ذوق عشق کار شبابان نمی شود
شاگرد عشق بودن از استادی منست

عشقم نوید زندگی جاودان دهد
آن چشمه که گم شده در وادی من ست

گردون بعشق زایچهٔ طالعم نوشت
نیک اختری نشانهٔ میزادی من ست

حسرت برم همیشه لطیفی ز صیدگاه
زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بند ست
دل شکستهٔ ما را هزار پیوند ست

ازان دمم که بحسرت فگنده دیدن او
نگه بگوشهٔ چشم هنوز در بند ست

نظر دلیرشد تا مژده به پیش آمد — حجاب اگر به کاهست کوه الوندست

دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گریید — که من اسیر بعشوقم او بفرزندست

دراز دستی حسن که گل بچشم ز جیبت — که تا بدامنم از جیب در شکرخندست

بکینه جوئی افلاک عشق سرمه بازیم — که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست

نه عیب نیست که بیگانه وار میگذری — کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست

بیا که از می پارینه تلخکام تریم — اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست

همه ترانه آفاق راز بر دارم — بگوش ما انچه نمیگوید آشنا بندست

نظیری از تو بجان کند نیست لب بگشا — باین قدر که بگوئی همه خورسندست

دل که جمعیت غم از لب بزدسامانی نیست — فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

نقصه در چنگل شهباز نهند طائر ما — در فضائی که منم بال و پرافشانی نیست

گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن — هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست

لاابالی شود دریاب فراخی نشاط — چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست

نیست لذت ز نظربازی بزمی که در او — خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست

ترک ادبار بتاج سر جم دوخته اند — هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست

بر در خلوت ما تر هما مے بخشند — هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست

طبل درویشی ما بر در جاوید زدند — بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست

صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود — در چنین تنگی جای گرانجانی نیست

تو معموری مصری و من مجنون را — سر دشوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

ازفسونهای چشمان سیاهی که تراست
صد نظیری نگه داشتن ازراه نیست

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست — دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست

بمحفلی که تو دامن بر نجش افشاندی — مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست

همیشه گرمی خوی در آتشم دارد — بخون نشستم و آن خوی آتشین ننشست

حجاب عشق غباری میان ما انگیخت — که از فشاندن دامان و آستین ننشست

گره بگوشه ابرو نگه بجانب غیر — به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

تو میروی و من از اضطراب میمیرم — کسی بحال چنین زود و اپسین ننشست

چنان گرانی خویش از درت سبک بردم — که از سجود توام گرد بر جبین ننشست

غمت ندیده ره خانه نظیری را
که چون بهانه خود میتو در کمین ننشست

عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست — مجموعه احوال دو عالم خبر اوست

صد راه بزنم در صف اندیشه نشسته — حرز دل آگاه نشین از نظر اوست

بیگانگیش بار دهد اشک ندامت — این تخم همانست که طوفان ثمر اوست

یاد آوریش راه نماید بوصالش — این خانه همانست که آئینه در اوست

گر نا خوشت از جا ببرد جای نگهدار — کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست

گر رمز نه ره زنت از پی آن رو — کان دل که ز جا رفت ز پیش بر گذر اوست

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

نشاط عید گدا عجب پادشاش شکست   شد از معانقه چین بر رخ قباش شکست

چنان بیکدگر آمیختند شیخ و ندیم   که شیشه مست در آغوش پارساش شکست

رئیس و قاضی و مفتی برقص برجستند   نشاط نای و دهل شرم روستاش شکست

مبادا زپی جان بود چشم قربانی   نشاط فرنگاه تا نرود زان بساط پاش شکست

دل شکسته دران کوی میکنند درست   چنانکه خود نشناسی که از کجاش شکست

بآب خضر سکندر نبرد زانشه راه   سفال میکده جام جهان نماش شکست

نفطر روزه می داد پیر باده فروش   که هم گدا ز حسد کاسه گداش شکست

زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب   کمر ببست پی شوخی و عصاش شکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز   نظیری از خم می صوفی از هواش شکست +

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست   کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

ای عندلیب غزل خوان بر شاخ گل خندان   درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شگوفه را به نم ابر جامه در گروست   برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست

گلی بگرد گلستان خویش سیری کن   ببین بیک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار جنس مرادم بوقت در گروست   دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست

شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست   صحبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخون دیده نظیری بساز و باده مخواه   برای راغ چو همچو چشم زاغ کجاست +

ز شرر گر شعله برجا گشت پیدا آتشست   چارهٔ دل کن که با آتش مدارا آتشست

ز رشک مانع شوق غالب در تو یارب چون | راه عاشق بر میا
چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام | از دم خلوت نشین
گر بظاهر شکلم اما بباطن جا بکم | تن اگر خاکست ا
گر بکفرستان بری این روی آتشناک را | برهمن در رقص
از شمیم صبح بیسوز حریفان را جمال | نازکان را بر سر آن
در سلم همت ما را دین و دنیا باختن | هرکرا در سر قماری
عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن | شعله غمازی کند تا

گر به گرم نظیری رنگ در وادی گداخت
از سر شکش تا بزانو در ته یا آتش ست

نشست پهلوی من و ز رقیب جام گرفت | گل ملالی من رنگ
بشکند نه استاد غم چو مست شدیم | در سرای به بیتیم ر
قضا همت نشاط کرام کیش آورد | قدر عنان مرا از ک
معاندان بت پندار جمله بشکستند | که کار بت شکن
نیافت صبحدم آغوش دوست از بر دوست | تشنگی که لب از ذکر
بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم مرا | که تیغ غمزه دگر

نظیری آدمی و مطرب گدای خواهد شد
فقیه شهر که او عادت کرام گرفت

آن دم در ریه بینده ما که با دشمن ست | هر که میگیرد
هرکرا دل انده در دل شاد دست تا بیرون جکان

خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو | صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمن است
دل از آن آزرده تر داریم کازارش کنند | خصمی خود میکند هر کس که با دشمن است
خون ز چشمم کاروانی ریخت در بازار مصر | هر کرا یوسف بود کالا بسود دشمن است
تا غمم گردید مونس گفتم با کس نماند | دوست چون همخوابه گردد شو براعضاد دشمن است
های های گریه باید که دل خالی کند | ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمن است

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

خرج محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت | دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت
هر عمل را چون سنجیدند در میزان حشر | قیمت چشم پر آبم چشمهٔ کوثر نداشت
در دلم از عشق سوزی ماند و زجان شعله‌ای | هیزمی را کاتش ما سوخت خاکستر نداشت
در دل او درد ما از ناله تاثیری نکرد | برد مرغی نامهٔ ما را که بال و پر نداشت
شکر کز غم مردم و پیشت نگشتم شرمسار | حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت
کاتب اعمال چون ابر فراقم را نوشت | جز رقم بر وصل زادن چارهٔ دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد
کم دو چارم شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است | دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است
خاطری دارم چنان کز نوبهار دوستی | صد گلستانم پدید از هر بن مو کرده است
ای تویی دمساز و حرفت تا چندین دلیلت | عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است
از چراغ وصل دل را نور ده کاینجا نیست | ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

هر که جز خون دید با من آشنا بیگانه ساخت | عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است
دست در دل بشکن کاینجا عاجزی [illegible] | این کمان را چاشنی گیر زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری یاریت کاری نکرد
برهمن زین پس دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد من است | وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن | از تصرفهای حرمان خداداد من است
حرف عاشق بی‌زبانی شکوهٔ دل عاجز است | آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است
نیست در عالم تماشائی که از قیدم نجست | هر کجا بینی هوای صید آزاد من است
مضطرب دارم چو دل در رهِ آوارگی | پشت توفیق و توکل خانه‌زاد من است
آن شکارم من که لایق بهر بکشتن نیستم | شرم می‌آید مرا زان کس که صیاد من است
خشم مرد و شکوه رفت اکنون ز دست عشق تو | آرزو خاطر، سخن در محنت آباد من است

کار دشوار نظیری گریه می‌آرد که او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

شهر ویران شد ز گریهٔ مستانهٔ ماست | هر کجا هست خمی در بدر از خانهٔ ماست
از همه شور و بیغوله صحرا بستند | هر کرا می‌نگری در پی دیوانهٔ ماست
بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند | آنکه نامد بدر از بزم تو پروانهٔ ماست
بتماشای جهان باز نمانیم ز تو | آنچه دام دگران ساخته دانهٔ ماست
بسر باده فروشان که بمسجد نزنیم | تا میخانه کمی در تهٔ پیمانهٔ ماست
ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم | آفتاب از همه جا روزی ویرانهٔ ماست

خواب ما را بصد افسون دگر می بندند | جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست
تا کی از موعظت خلوتیان میشنویم | هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست
صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و آباد یکیست | هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست
در حریم دل شیرین نبود صحبت لعل | عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست
ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم | پیش ما بیمددی کردن و امداد یکیست
در بر اغیار مبندید که در گلشن ما | شانهٔ باد و سر طرهٔ شمشاد یکیست
پا بگل مانده اگر گلبن اگر خاربن است | باغ را سرو خرامنده و شمشاد یکیست
بتو زاری و توانائی ما در نگرفت | موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست
نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده گشته تنم بسمل تو نیست | زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست
از آبگینه حوصلهٔ ما تنک تر است | صبر از دلی طلب که درو منزل تو نیست
گویا دوانده ریشه نهال محبتم | می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود | بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو | ورنه کدام کس که دلش مائل تو نیست
بس جانگداز میگذرد سرگذشت شمع | پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست
خون ترا چه قدر نظیری خموش باش

کنه اهل عالم است پس مدکن از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد بزرگان گفته اند ... ای سرگرم شرم مکن ۱۲

این بس که دعوی از طرف قائل تو نیست

آنکه صد نامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت | سطری از عشق ندانم که کتابی ننوشت
شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دوست | کرسیا نامه دوان کرد و عتابی ننوشت
همه جا شوق تو لب تشنه بر آبم آورد | دم آبی نگرفتم که سرابی ننوشت
لطف یاسی برده با دیده ام ریش نشد | که زریشت سر خارش لب آبی ننوشت
قدمی نامدم از منزل سامان بیرون | در رهٔ عشق که گنجی سحابی ننوشت
اشک و آه از درین مدرسه بردم کاد دیب | حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت
سینهٔ ریش ازین راز نگردید که عشق | قصهٔ بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد دُر چند نظیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است | موقوف لب کشودن ما کار عالم است
مشاطهٔ فراق تو بر چهره ام سرشت | خونابه که گونهٔ رخسار عالم است
خود رایی خیال تو از دیده ام رماند | آن معنی که قبلهٔ گفتار عالم است
رمز شب فراق شد از حرم تا کسی | صبحی که طالع از در و دیوار عالم است
صیادیی کرشمهٔ تو دانه نفکند | در دام هر نگه که نه پرکار عالم است
این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم | کانم نمی خرد که خریدار عالم است
حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد | ما و جمال یار که گلزار عالم است
تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی | سرمایهٔ قبول در انکار عالم است
گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس | شرم از طلب مدار که زنار عالم است

دانائی فریب تو معنی بپرورد	در ضمن نکتهٔ که نه اسرار عالم ست

قانون شکوه چند نظیری نوا کنی
این نغمهٔ تو باعث آزار عالم ست

نعت

زهی نسخهٔ آفرینش جمالت	نکت یاب مجموعهٔ کل خیالت
بفطرت زبونی نکاهد زبونت	ز ظلمت بردنی نباشد زوالت
همیشه حق از قول و راتیو روشن	بپوشیده موج حوادث زلالت
بسجده خرد هست پرواز هر تن	تو روحی خرد ریزه داز پر و بالت
همه وجدها صوفیان را ز قولت	همه حالها قدسیان را ز حالت
باعجاز قولت که ایمان نیارد	حلالت بود خون منکر حلالت
بباطن ترا دیده آدم مقدم	ز صدر جهان شد بصف نعالت
به پیرامنت سایه ظاهر نگردد	که خور گشته طالع فراز نهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد	که صنعت گری ختم شد بر کمالت
تو انگفت کیش کشاید بشانت	که در غیب نبود مثال شالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوشست	زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست
محنت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست	گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوشست
نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ماست	میفروشان را سر از غوغای میخواران خوشست
مال و عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت	ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

فرجه نگذشت گردون تا از آن بیرون کنم — سر کوی دل چه با قید گرفتاران خوش است

ذوق با فرزانگان پر اندرج نوپرداز را — گر بگوی دوست رفتن با هواداران خوش است

حریم تنگ از استیلای عشق آزاد ساخت — چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوش است

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را — می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل را بال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوش است

جزای حسن عمل در شریعت عربی است — ز حرف عفو نکردن گناه بی ادبی است

سواد دل ز می سالخورده روشن کن — که شیشه بصرش زانگبینه حلبی است

قبول بی هنران ز التفات معشوق است — عنایت ازلی را نشانه بی سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق — دلیل آب جگر تشنگی و تشنه لبی است

ز بس مشاطه بستان صداق می طلبد — هنوز دختر رز در سراچه عزبی است

مگو که رفتم و قسمت نبود دریابم — که بار رسیدن سالکان نشان طلبی است

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده — که هر که صاحب این حال شد ولی نبی است

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان — که کارهای چنین از شمار بوالعجبی است

شب سیاه صباح سفید می آرد — چراغ مطلب از دودمان بولهبی است

به تیغ قطع ارادت نمیشود ما را — خلوص بندگی ما شرافت نسبی است

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نیاز نیم شبی است

مرا بکعبه مرا کار با دل افتاده است — بکعبه تنگه من متمایل افتاده است

صدای هیچ جرس گر شنوی غریب مدان	که روح ماست بدنبال محمل افتادست
شنید طالع اگر حرص این نگار کنی	صلیب زلف بتانم حمائل افتادست
بعزم کعبه کنید اتفاق طوطیان	که پیر صومعه را بار در گل افتادست
نه کج ز مستی می کرده قبله باده فروش	دلش بگوشه میخانه مائل افتادست
شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم	گره روان ترا عقده مشکل افتادست
حریف بین چه براحت بساط می چیند	ز تیزه بازی افلاک غافل افتادست
حریم خاک چه قربانگه منا دیدم	که هر طرف نگری صید بسمل افتادست
یکی بگو بعزیزان شهر سیری کن	ببین که نقش املها چه باطل افتادست
مجردان سبکسیر از جهان رستند	گهر بقعر یم و خس بساحل افتادست
گدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر	بر آستانه میخانه سائل افتادست

ضرر رسان نظیری بهیچ کس نرسد
گرا او بوادی و رختش بمنزل افتادست

مفخر والا نسبان از بند اوست	انچه هرگز نگسلد پیوند اوست
گردن شمشاد از زلفش بخست	سر دار آزادگان بند اوست
گرچه شکل نیستی دارد دهانش	هستی جانها ز شکرخند اوست
نقض زلفش دایه بر عهدش شکست	گر شکستی هست در سوگند اوست
طره اش راهست پیوندی بصلح	چین ابرو گرچه خویشاوند اوست
هر شبم بیخواست می آید بخواب	بسترم مشک و عبیر آگند اوست
شکر لبش صفرای بیماران شکست	نوش می جوشد ز ترنج و قند اوست

رود آمیزش بمیرد زغم ... کند | مشک را بو اندکے با میز اوست

حسن گل بر باد هجران زود رفت | هر که تمکینی ندارد همچنین اوست

کینهٔ کس اندر دوستان مهرجوی | طبع مغرور از غرور خرسند اوست

بار تکلیفش ز دوشش انداختم | کو بکش هر کس که حاجتمند اوست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند | معنی او بهتر از فرزند اوست

معشوقهٔ من قبله‌نما قبلهٔ نظر گشت | تا گشت نظر با رخ چون آینه ... گشت

غرق عرق گرم حیله‌گر انجم که دران کوی | سفتم ... شب دیده و هم سلک گهر گشت

زو خندهٔ شیرین مگسی بر دل ریشم | اشکم بحلاوت شد و آهم بشکر گشت

اوراق گل اندر بغل غنچه بگنجید | تا عطر دمم هم نفس باد سحر گشت

پیداست دل آمیزیم از گونهٔ گفتار | چون رنگ ثمر گشت بلی طعم ثمر گشت

شاید شوم انگشت‌نما همچو مه نو | نعلم که در آتش ز رخش نوع دگر گشت

زان کاکلم از عطرفشانست که در سیم | تا سنبل خوش‌بوش بران طرف کمر گشت

تا بوسه که خیره مزاجان نکند دست | دندان زدم آن ساعد چون شاخ شکر گشت

در هر خم آن زلف کمینگاه بلائیست | با این همه ران ردی نخواهم بخطر گشت

عقلے که کلید در گنجینه ام آن بود | تا عشق درآمد بمیان حلقهٔ در گشت

یاران دل پرعربده شرمندهٔ عشقم | هر جا که زخمی تیغ برآورد سپر گشت

بر نسخهٔ شعری که برآورد نظیری | از غیرت آن نافهٔ چین خون جگر گشت

نظر بظاهر حیا و در قفا خفتست | اجل رسیده چه داند بلا کجی خفتست

لجاز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم	گرفته خاسته از خواب و پای ما خفته ست
کسی بقلب سلیم ترکتاز می آید	که در فراش قصب پای در حنا خفته ست
شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید	بر چمن که تو بشگفته صبا خفته ست
طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری	که شب براحت ازین درد بیدوا خفته ست
کس از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق	که چند شب ز سیم آغوش خود جدا خفته ست
بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم	که نزد ت آمده و نقش در خفا خفته ست
شب امید به از صبح عید میگذرد	که آشنا بتمنای آشنا خفته ست

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکسته که بقصهٔ درد مبتلا خفته ست

خوشی شه عربده جو افتاده ست	کشته بر هر سر کو افتاده ست
باز بازی که سر مستان را	بر کمندی به گلو افتاده ست
آنکه افتاد برین در را هش	قدمش از تک و پو افتاده ست
درخرابات مغان مستان را	کاسه بشکسته سبو افتاده ست
خوشی ما ز گل و بستان نیست	صحبت یار نکو افتاده ست
خوشش عبیر سے بهم آمیخته عشق	خوبجو بوی به بو افتاده ست
عشق او سنبل و گل را چیدم	ره بران گلشن کو افتاده ست
جای دل خورده که مینا چینم	وه که بارم بغلو افتاده ست
دلبرم راسر رسوائی نیست	کار جیبم برفو افتاده ست
خودم دشمن جان باید بود	حکم دوست عدو افتاده ست

هر نفس دلق نظیری رنگی ست

عشق را چشم برافتادست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت | که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

در آن شمایل موزون نگر که بر کس دید | بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت | ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت | چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روزیت بخشم مرد | که روز تخم از آن کشت کز حواله گذشت

دو ساله در دکش دیر بوده ام صحبت | که شصت ساله توان از می دوساله گذشت

سری ز قلقل مینا برون نیاوردم | اگر چه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل | چنان گذشت که بر دشت لاله ژاله گذشت

جفا نماند ز پندار خود چو وارستیم

بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سوده بداغ دل ما ریخت | سودای تو آتش بدماغ دل ما ریخت

هر روغن جانی که به بیهوده فلک سوخت | غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت

رفت و نسیم سبز زود درین محفل مستان | ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت

بار آمد نشاط و طرب آسان نگذارند | غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت

هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ | برگ و ثمرش از لای ایاغ دل ما ریخت

کلفت ز کجا آمد و بخشش ز کجا خاست | هر گرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر فهرست ما زود ز زرد ملالست نظیری

تا مسیح نفس زد گل باغ دل ما رخت

گل بیداد دستهٔ بستهٔ اوست	مهر در دل خسک شکستهٔ اوست
همه جا ناخن تصرف بند	هر کرا سینه ایست خستهٔ اوست
این که کم گشته عهد و شرط وفا	ریو و رنگ زیاد جستهٔ اوست
بر اندیشهٔ بتان ز دلم	کعبهٔ دل صنم شکستهٔ اوست
خس بستان و خار دیوارش	قید مرغ رسن گسستهٔ اوست
سرو بالا و عبهر نظرش	دست پرورد و خانه رستهٔ اوست
تا برآید برنگ رخسارش	باده در خون دل نشستهٔ اوست
موجهٔ باده برگل مهتاب	رخ از آب باده شستهٔ اوست
عشق هردم بتازه سودایش	عقل کهنه فروش رستهٔ اوست
ببوی مغان خطا نرسد	که بدست کریم دستهٔ اوست

نزل روح الامین نظیری را
نامهٔ پیک پی خجستهٔ اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست	تحمل غیر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزم‌های امواج	حریف آه آتشبار او نیست
دل سختم تراحت می ستیزد	فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط خنده لب از بو و رنگ است	نوای ماز موسیقار او نیست
کجا پوشد به بند و قید دستار	تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مردن علاج است	دوای درد در بازار او نیست

سر مرغی نپرد از کمین گاه	که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست	که آب شرم در رخسار او نیست
بآیین شد کعبه از کوی تو ممتاز	که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد مستان	انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کد امین عطر کز گلزار او نیست

بختم این بس که مشتری شده دوست	هر چه خلقم بها نهند نکوست
تشنگیم زرنگ رخ چو مستسقی	آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در بر ارباب ذوق کم بندند	اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی شود محکم	قوت مور جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام	تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدستند	جامهٔ سرو تا سر از پوست
باش عریان بدان که جامهٔ گل (غنچه)	کم دهد بو که حله تو بر توست
بوی گل چاشنی مل دارد	آن شکر خنده را چه بوی و چه خوست
آب تلخی بعطر بر دارند	نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او کوفی	چشم محراب گرد او هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت	یارب این معجز است یا جادوست

بر نظیری ست گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که نوشید می شوق تو نسیانش نیست | وانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بحسن تو مقید شد و جاوید بماند | که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بکی فکر توان کرد و سخن تازه نوشت | قصهٔ شوق حدیثیست که پایانش نیست

همچنین نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد | نه همین خاتمه‌اش نیست که عنوانش نیست

شب از عقل بپرسید که غمنامهٔ ما | درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمودست خوشم | که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست | که غم از سر زنش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جمست | که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میدانند | هر هما که بسر تاج سلیمانش نیست

مردمان جز که ز غربت بوطن می آید | تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست | که بجز از دل خندان مژه گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو لطیفه بگداخت | نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

در جواب خط خانخانان نوشته

وعده بر وصل زند دیده و سامانش نیست | کین خیالست از آن چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاده | می پرستیست که مخمور بد دورانش نیست

شد ز شرم تو قلمت خضر نهان در ظلمات | که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرو مانده ترم از طفلی | که بسفتن شکند گوهر و تا دانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت | جدائی که جلائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعه نیست که آخر گردد | هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

شادم از دل که می عشق تو مدهوشش کرد — خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست

چرخ را کاسهٔ پرخون شفق گردانست — لاله را سنگ به پیمانه که پیمانش نیست

دولت عشق ندارد خطر از عین کمال — کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست

ما به پیمان قوی عهد تو محکم داریم — آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست

هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد — داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک برشده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست — کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست

عشق در صنعت تصرف میکند — در میان فرهاد جز مزدور نیست

برتر از عشقست حالم پایهٔ — راه از من تا جنون پر دور نیست

آنکه منصورست بردارش کنید — این اناالحق گوی خود منصور نیست

حسنت از سر هوش بیرون میبرد — بیش ازین گنجایش مقدور نیست

پایهٔ صد شاه کنعانی بحسن — مصر در خوبی چنین معمور نیست

لی بتر استغفر الله گومیت — راست میگفتم ولی دستور نیست

دلفریبی های دشمن دیده‌ام — جانسپاریهای ما منظور نیست

حسرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته گذشت است — وین خط که دهد یاد ز معجز که نوشت است

باقیست ز مشاطهٔ حسن نیاز عشق — زنار مغان رشته خط و زلف کنشت است

جز از اثر دهشت تو وحشت ما نیست | با پرده بگو پردهٔ رخسار که بهشت است
زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر | بر گریهٔ تلخ و نمک خنده برشته است
دود غم از طینت خاکی نزده هیچ | هر چند بشادی گل آدم نسرشته است
کو رو بتو نظاره کن و خو بتو بنگر | گویند کس اگر آدمی را که فرشته است
سر تا سر صحرای رخت لاله و نسرین است | صد رنگ دگر گل که ندانند که کشته است
گل جامه ز بر بس سبک از نازکی انداخت | عریانی گلزار ز کوتاهی رشته است

قطعه

در خیر ستم از ترک و فای تو | کس غیر اجل فرش امل در ننوشته است

ناله ما نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت | شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت
آتش وادی بیفگندیم نعلین از قدم | موسی ما گرم رو گردید و ما را گرم ساخت
در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوخت | شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت
گرمی هنگامهٔ گلشن بی آشوب ماست | گل شگفت از نعرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت
مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود | صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت
کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار | طعنهٔ ناموس خوی پادشا را گرم ساخت
بر من مژگان چشم خلق قربان گرده است | گریهٔ من دستان کربلا را گرم ساخت
اعتمادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت | سرمهٔ خاکسترم باد صبا را گرم ساخت
شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن | گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت
دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از طلب | وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت
از علوی رتبتم معلوم شد حسن قبول | چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

رشحهٔ ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست
روز شد پروانه از بال و پرافشانی نشست

خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی
بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده پا انداز رخش تختهٔ لایق ندید
در مقام پا بهم جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آیین خانه را
بادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از و چون زاب کوثر دوزخی
جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت
نکته را انداز درج لب عقل از پریشانی نشست

تا نفشانی عذر پیشانی غمخانه گفت
تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

با تعظیم از شکوه طلعتش برخاستم
آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست

بیشتر چندانکه رفتم پیش شد سرگشتگی
چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبدالله خان گنج بخش
کز خود و از هرچه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل
قطرهٔ باران انعامش بعمانی نشست

تخت شاهان دکن بشکست قائمگاه او
هین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو
با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

آنکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه است
همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دست دهد
حذر به گیر دگر بیابت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان او
کو به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

ما ز عیش و عشرت دایم که دولت بر سر است
مهربان تر بادی از معشوق مهمانی نشست

بشرح حالت من نامها در اطراف است
هزار قافله در زیر بار اوصاف است

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف است

بناله اشک فشانم که تازه دولت را
عطای نیم درم دستگاه صد لاف است

بغشوه کرد تبسم بخنده جان دادم
خلاف دوست نمودن خلاف انصاف است

بهشت روزی نابالغ محبت نیست
کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف است

بتلخی از لب این شاهدان شاه نشان
اگر ستویم بکرم کمال الطاف است

بزار مصر شکر صرف منعمان سازند
نواله بفقیر آرد بهند اسراف است

بزعالمی که کسی دوستی بسر رساند
وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف است

اگر ز راز دلت آگهم عجیب مدان
که علم کشف نه از قسم علم کشاف است

بسالک تبسم در دیده ام فراهم ساز
دلم که چون رخ تو ربت سیم ز اطراف است

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مساز که میزان بدست صراف است

همین قدح شمع شبستان اینست
مونس خلوت مستان اینست

برترک ده که بدوستی برسم
هر کسیم تا بگلستان اینست

باش تا سجده میخانه کنم
کعبه باده پرستان اینست

غافل از طوف صراحی مگذر
دست از عروه مستان اینست

یک بت ساده و یک خم باده
برگ و سامان زمستان اینست

می و خمار و خرابات مغان
درس استاد و دبستان اینست

گردن تاک بسازی بشکن
سرو سر فتنه بستان اینست

گهر با زنگ تهمتن زورست | زال یار رستم دستان منست
می فردوس نظیری بجستی
بمیان آمده بستان منست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست | از نظر دورست از دل دور نیست
گرچه زان نورست روشن دیده‌ها | دیده‌ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است | نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چه عجب از سر نهاد | کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد ست | بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
نمیگردد بهم زخم ما | عشق غیر از علت ناسور نیست
تا بفرمان بت پرستی میکنند | بنده در افعال جز مجبور نیست
سرور از آن گل هوائی در سرست | غیر شوری در سر مخمور نیست
بس نظیری زین فغان جان خراش
نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

کس نمود جرعه گر جگرم رنگ نخواست | بی نمکی نگفت کس گر سخنم نمک نخواست
هر که زیاده دادمش مشتری بمن نمود | بر سر کس نساختم کاسه که بر ترک نخواست
آمده نقش بازیم ورنه فراز دیده ام | کس ننشست کز حسد جادو تنش دو رنگ نخواست
من همه عجز و همگنان میل نزاع میکنند | هر که حریف باف شد عاقل از و خدنگ نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار من | صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست
گفت و شنود دوستان مایهٔ عیش میشود | آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

عالم ز یک مسیح دم دیر مغان و یک صنم | هر چه بخواست رای من اختر فلک بخواست
مصرع نظم بی غلط صیغهٔ نثر بی سقط | نسخهٔ نظم و نثر من نقطهٔ سهو و شک بخواست

ن صفحه ب

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
کز کلک جاهلی مگس نسخهٔ صنع حک بخواست

گریز دار صنف ما هر که مرد غوغا نیست | کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست
جمال غنچه دیدی شراب غنچه نوش | نگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
ز پای تا به سرش ناز و عشوه بست | هزار معرکه در خصت تماشا نیست
بچاک می‌نخری کاکلی که دل نبرد | که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن | که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر بازار دهر غم چید است | نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم | که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید بکجا | که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است | در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

ره

نظیری است بحالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت بر نیست | مکتوب سر بمهر دلم ناشنید نیست
رازی که در دلست ز دل با ندیم نهفت | گلهای ناشگفتهٔ این باغ چید نیست
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پر است | چشمم بهر چه می فتد از هم درید نیست
در سینه تا بچند بر آرم فرو برم | این نیم قطره خون که ز مژگان چکید نیست

چشم آن حریف نیست که دل بین کشد از او | زین تیر نیمکش پر و پیکان کشیده نیست
گفتم مگر بمنزل مقصود پی برم | یکبار چند گام بهر سو دویده نیست
چون یافت دل که بر سر راهی رسیده‌ام | ننشست از طلب که بپایان کو رسیده نیست
رفتیم و ره بکنه جمالش نیافتیم | قانع نگشت دل برسیدن که دیده نیست
دیدیم و دیده نقش ز خودی بیخودی نداد | این زهر اگر بحوصله گنجد چشیده نیست

زین عشق صد هزاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل دمیده نیست

بیا که مردم دیده براه چشم جان باز است | بگشادگی تو زخم مرادتان باز است
چو ناگرت میل هست مانع نیست | می خانه سبیل و در مغان باز است
چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی | برون نیامد تا راه کاروان باز است
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب | گهر فروش دو چشم مژگان باز است
بمیرد و چو گرسنه ولی چه سود از این | که خوان وصل برو دست میهمان باز است
چو بلبل و سمن از این چه ذوق مرا | که گل شکفته و درهای بوستان باز است
سجده بجای نشستم بر زبانم آمده است | بتم فتاده و زنارم از میان باز است
مانند بوقت نهادستم اورا | که آن دمیست که درهای آسمان باز است

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
که چشم کارشناسان کاروان باز است

زبان طعنهٔ ما کوته از بریدن نیست | علاج شکوهٔ عاشق بجز شنیدن نیست
ز بسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف | نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید | شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست
ز بی تعلقی خویشتن باین شادم | که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست
بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم | در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست
ز تار زلف تو زنار بر میان دارم | بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

گرفته طبع نظیری سوال ازو مکنید
درخت گل شکفته ست و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست | وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
دامنکشان چو ابر بگلزار میرود | تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
باشیم پیش از سر این کو نمیرود | یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
آن ابروی کشیده کمان از چه خانه است | وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست
گیرم تبسمت کند انکار کشتنم | آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من | دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
بر باد داده طره ز رخسار ما دگر | لخت جگر عجیب که گل در نگاه کیست
می بینمت بچون و نمی آردم بیاد | کاین گریه های تلخ ز زهر نگاه کیست
از کف بعذر دامن دستت نمیدهم | دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
کف میکشد بزلف و نمیگویدش کسی | کان زلف در هم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهیم این گلستان پر غم را بشوری در شکست | این قفس تنگ است بر مرغ تو بال در شکست

روزگار از خاطرم چون سیل بار زر خسار شست | آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

پای از پیش آمد و کارم ز پیش دامن گرفت | دست در اندیشهٔ بارم بزیر سر شکست

طعم شکر داد عشقم در گلو کافور ریخت | تلخی می داد غم در شیر و از شکر شکست

دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود | خواستم پیکان برآرم در جگر نشتر شکست

دوستان هرگز نبیند از محبت عیب دوست | خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست

در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد | باد در بستان وزید و شاخ نازکتر شکست

میکشم حرمان می بی ظرف در بزم وصال | شوق دل پیمانه ام لب کوثر شکست

در بریدن در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص او ز حال من آگاه نیست | در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست

سخت با ما سرکش است و مدعا با ما بجنگ | کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست

غمزه ما شد در تباهی بر نیاید عمر ما | کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست

شست دل صد ره گشودم بر هدف کاری نکرد | گوییا پیکان و پر با این خدنگ آگاه نیست

خاطر دوران زنگین دوستان در عهد تو | آنچنان پر شد که دلها را بدلها راه نیست

عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب | جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست

بیش ازین جان نسپارم بهر ازان لب قسمتم | حرف تلخی بود اکنون گاه و بیگاه نیست

جستجوی وصل با این بندگی بی ادبیست | دوری از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

هرکس شهید آن مژهای دراز نیست — در شرع ریختنش نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست — جائی بهش زگوشهٔ چشم ایاز نیست

تا پرده از رخ شاهد بر افگند — چشمش بسوی خرلخ خطا و طراز نیست

معذورم ار ضعیف و جگرخسته مانده ام — در عرصه پرم که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشد — حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دائم کمان کشی بکمین گه نشسته است — آن طاق ابرو از گره فتنه باز نیست

گو غمزه خشمگین شود و گو ناز کین ورزد — یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار و اثر با وجود دوست — جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یاراز غرورِ مست و نظیری بخود اسیر — بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

عشق را کام بجهد دل خود کام تو نیست — صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت ست همین نام تو نیست

من دل شیفته آزار ندانم چیست — که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ — جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

الشم در سر و سامان بچه تدبیر زد — یک سر موی چو مرا نیست که از رام تو نیست

آخر ای زرگرامی زکدام آب و گلی — هیچ دل نیست که پرورده اکرام تو نیست

به برازندگی قامت موزون نازم — یک قبا نیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باشش دردستی از خویش نظیری نومید — که ز آغاز تو پاینده تر انجام تو نیست

هر کرا معنی نخیزد از دل گفتار نیست / نیست یک عارف که خودستا و خوددار نیست

غمگسار کوی یاری هست هر کس یار نیست / نشگفد برگ گل که در پای بلبلش این خار نیست

شحنه چشمت بکار است و دو مار بر چمن / گبر هر تاری که بیند بر میان زنار نیست

توبه بسیار میگویند میگردد قبول / تا نوشتم می مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهدپرستی هرزه خندی و شادی / کار کار میگساریست و دگر کار نیست

پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده‌ام / سایه در دیر لنام از پستی دیوار نیست

آشنایی ناله شب از می یابمت / آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ملک / مردمت از دور بنماید و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افشردن نمیدانند که چیست / لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر عالم مزن کین گریه هر کس را گرفت / دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست

باغبان هر نخل عمر را آسانی نداد / کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست

عشق لذت یافتن نگاه دل تاراج کرد / صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

زخم پیکانم به آب زندگی شوید دهن / هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک چشمی کن که دارد خوی آغی روزگار / نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

عشق و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد / هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست

حسرت تنگ دل ما نو رس هر گلشن است / غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن شنیده اند که حیثیت

گشت دوزخ شرری آتش سودالیش ریخت / شد قیامت قدری فتنه ز بالالیش ریخت

هر که از زلف چو مشک به پیمانه فگند / خنده مشکلی نمک سوده بصهبالیش ریخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان / عشق از گریه بدلگرمی سودالیش ریخت

کام از آن یافت زلیخا که چو یوسف را دید / اول اسباب تعلق همه در پالیش ریخت

از پی تربیتم خضر دهد آب حیات / عشق تا بر گل من تخم تمنالیش ریخت

سرمه در چشم بلا غمزه بمیناکش کرد / باده در جام حیا نرگس شهلالیش ریخت

نخل پیوند تو هر چند لطیف بر کند / در نفس تخم نوی عشق تو بر جالیش ریخت

رفتی به بزم غیر نکونامی تو رفت / ناموس صد قبیله ز بیک خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود / در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

همصحبت رقیب شدی از غرور حسن / نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند / هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که میفروش نداندیش درد / مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت

بردار از رخ تو رنگ حیا باده هوس / شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاوکاو غمزه لطیف اثر نماند / فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب تمیزان دور نیست / تا بصد راز از لب خبر دارم ولی دستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت / دیده بی معرفت را در دو دنیا نور نیست

گل گریبان چاک نرگس مست رنگش از رخ | سرو را غیر از هوائی در سر منظور نیست

بر در پیر مغان هرگز نمی میرد کسی | در سقامی کاب حیوانست غیر از سور نیست

چون سرای کاروانگاهست دنیا رگذر | شب نمی آید که صد مسکین در او رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود | زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر بیباکی کرد از خداوندی بخشش | گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست

هر کجا گر عشق اینجا لاف رفعت میزند | جلوه‌ها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود بناخن سنگ میباید برید | جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف را درین سودا بنیارد ... | بندگی خواهد چه پیرزادگی منظور نیست

گر زمی گر عرش اینجا لاف رفعت میزند | جلوه‌ها در بطن ماهی هست کاندر طور نیست

عافیت خواهی نظیری بسته خوبان مشو | از نتاج حسن اگر چه زار ملک مستور نیست

ردیف ث

عطاش را نه توالبست ولی خطا باعث | بسست بهر کرم ناله گدا باعث

اگرچه رزق گدا باز پس نمی گردد | متندرست که میگردد دش دعا باعث

خزان درد و سحاب آب داد و دهقان | ببین که برد که پرورد و شد چها باعث

جنون عشق بتقدیر بود من چکنم | ببوی گل که شده مست شد صبا باعث

بر آستانه پیر مغان رهی خواهم | تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث

خراب و مست چنین میرسیم نمیدانم | در آفریدن من شد چه مدعا باعث

لئیم را می و معشوق اگر کریم نکرد | سخاوتش را نشود گنج کیمیا باعث

عجب زهمت درویش اگر قبول کند | سعادتی که نشود سایهٔ هما باعث

ریا ز دیر و مسجد برد نظیری را / کز فقر باده گشت و گبر یارسا باعث

به طبع ساده زود شود خوشگوار بحث / دارد برای طفل شکر در کنار بحث

با خشمگین مباش چنان کز پی نزاع / بر هر غبار خاسته سازی سوار بحث

از هر کمی بخاطر ما کین سبکتر ست / این راح با بروح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست / هرگز نکرده‌ام بکسی در خمار بحث

ریزم بگل نیاز و تضرع در اضطراب / زان بر ستیزه‌ام نگرفته ست یار بحث

خط سلمی بکف صدق داده اند / هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

مطلب گریزد از تو نظیری جفاکش / جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

ردیف الجیم

فسون خط تو پیغام بعثت شب داج / نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج

ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد / که با دست زرعیت نمی‌ستاند باج

چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت / کز آب و آتش بارد اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست / که از دکان مسیحا نمی‌خرند علاج

حسود مهرهٔ دل قلب کرد غافل ازین / که کعبتین دغا خانه می‌دهد تاراج

سر تنک زرق در انگور وا نمی‌گردد / نبود سیم دغل را هیچ جای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمی‌داند / دراز دستی حسنی که می‌رباید تاج

سوار معرکهٔ آخر الزمان ایرج / که طالعش بظفر کرده اند استخراج

چنان اجر بده قلب عدو بهم شکنند / که شیر پنجه گشاید بر بساط زجاج

مثال نسبت اعقاب جد و آباست | از آن قدر که گهر بیش بیش قیمت تاج
قبول تربیت استاد میکند شاگرد | هوای سحر کند شهباز میکند دراج
بیان قصه رزمش نکو نمیدانم | وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج
غنیمتی که من از گنج فقر یافته‌ام | خراج ملک هند و سند نمیدهم بخراج

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
ز آستان کریمان کجا رود محتاج

ای غنچه که کدورت نشنید لعبت هیچ | جائیکه عشق تو بود کفر و خطا هیچ
فیض نظر حسن قبول تو بلند است | ریزیم ز دل از بر سر دل تا لب ما هیچ
گر بهره از خلق و سرشت تو ندارد | خاک بی روح القدس و آب بقا هیچ
با قهر تو طاقت نه و با مهر بهانه | آنرا که مراد تو طلب خواست دعا هیچ
عشق تو مرا از بت و زنار برآورد | آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ
با آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود | رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
تو مین جگر آیدم ار با تو نباشم | بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
خوشنگی از طرف بالست و گرنه | از سحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

از نست که این نغمه با طبع نظیری ست
بانگی که شناسا نکند گو صدا هیچ

دل رو نمای دردیم بآواز صبح | بانگ مسیحی نشنیدیم ز نفس دم صبح
گر شستیم ز نفس سحرگاه دریغ | جلوه بازه نکردیم باندازه صبح
گر معشوق باندازه داشمی باید | رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

کم خراشست دم مرغ سحر برخیزید	جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح
مغفر جام بیار ابرش می در زین کش	تا بیک حمله کنیم غارت جمّازهٔ صبح
سپر شب بشبیخون دعا بشکستیم	علم روز زنیم بر در دروازهٔ صبح
رفته اوراق شب از هم ز پریشیم	بخیهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح
دست در گردن عذرای جهان اندازم	علی روز بهم برزنم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری ز نشست
بسر شاخ سرائیم سر آوازهٔ صبح

گوش گل میدر از مژدهٔ پیغام صبوح	زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح
تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده	خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح
نو گل از مرغ سحرگاه گرفتار تری	دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح
در چنان جرم که مستان سحر میشکنند	صاف خورشید بود در ته جام صبوح
دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد	در گلو روز فتادم ز لب بام صبوح
غم مطلوب سر از دامن دیگر نگرفت	لابه نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل ار او اگر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح	دیده شد غرقهٔ طوفان جگر گوشهٔ نوح
در ره دوست هلاک زن و فرزند بجاست	بر در وصل وداع کس و پیوند مسوح
صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر	صد کنایت که یکی را نبود رنگ صبوح
گاه هم از باد و هوا سنگ ببارد ظاهر	گاه هم از کاف قضا جرم برآید مشروح

هر دل و سینهٔ من داغ جفا گردد مهر
در رگ و ریشهٔ من قوت بلا گردد روح

بخود حامل پیمان محبت هستم
عشوهٔ دیدم و خوش بود سر از جام صبوح

صالح و طالح اگر جمله چو من راجع‌اند
توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو نصوح

سوی رحمن علی العرش توجه کردم
بانگ زد عرش که باکی ز رهگان یا سبوح

ردیف

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
بگشای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر نه گلبن تو بلبلی پناه آرد
کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ

هزار جند که در راه تو شهید شود
هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ

بآب خنجر جلاد ده طهارت ما
که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ

اگر سوالی ازان لب کنیم خیره بخش
که میزبان کرمیت میهمان گستاخ

بلعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
اگر بدیر نهد پا بر آستان گستاخ

محرمات حرمگاه‌های معبودان
بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران
ستارگان قدر اندازو آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند
سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی تحمید
چنین مجوسی نظیری از دستان گستاخ

ای بیران دریا بزار جانب جبل
رحیل می نوازند کز دل کوچ کنید
کز از قافله جدا مانید و اینجز ز دیگا
بغفلت خفته و اسباب سفر

چو نیست حد که ببالین سپهر سری گستاخ
چه سود از حرم امن که خوابگاه فراخ

هزار بار برون میزنند طبل رحیل
هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

نشسته نغمه سرایان همه چه دانستیم	که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ
ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد	خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ
عیار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت	که گفت سد سکندر نمیشود سوراخ
بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست	ز گرگ اگر بجهی پوست میکند سلاخ

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند	بزبان میبرد امروز گریبانی چند
زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر	قفسی چند بجا مانده و زندانی چند
سر و سامان سخن کردن این جمع نیست	پهلوی من بنشانید پریشانی چند
بس خرابی که ز نیکی گمان نشناسند	مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند
کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد	فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد	که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند
هیچکس را سر پائی نزد ایام کرما (?)	پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند
بر عشرت طلبی لخت دل آرم بیرون	چیده ام از گل این بادیه دامانی چند

چیستم بر فیض نظیری همه خوبان دانند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد	روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد
شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه (?)	جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد
عندلیب ار نسراید بقفس معذورست	گل بیازار نبردند و بهار آخر شد

خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست
چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد

همچو دینار که در پای گریبان افتد
کس نگفت از چه شمارم و شمار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود بقا لطف جهان
سیر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد

فکر ناآمده اینست که امسال گذشت
غم آینده همان بود که پار آخر شد

نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظیری دارند
هر چه دل صید همی کرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد
بیباکی از مذاق خم می بدر نشد

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

باز این چه آفتست درخت امید را
امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد

بیهوده بر گذرگه آفت نشسته ایم
شد کاروان و مرد رهی جلوه گر نشد

رسوا شدم وگر نه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

دستار ما گره گره در گلو شود
خم را که خشت میکده تاج سر نشد

شب زنده دار باش که تا پیر بت تراش
بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد

در صدر چون حضور نبود آستان گزین
هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس کشید
در از درون پرده به بیرون در نشد

قاصد دلی آزرده تر از آبله دارد
می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد

کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان
گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

شاید که شود جلوه گر از غیب جمالے | چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
معشوق جمیل ست و غیور ار نه بگویم | مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
هوئی بفراغت نکند در همه صحرا | دیوانه که آهوی رمان در گله دارد
دریا کش هی باید و در ظرف نگنجد | صد گونه الم طایر کم حوصله دارد
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق | شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد
بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق | اینک می و نی هر که سر مشغله دارد

چون گفته و ناگفته لب سنجیدن بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار مے آرد | چو آتش دیر میماند سمندر بار مے آرد
نه زنهاک خودفروشان میکشد نازکم سنجان | فریب حسن غنج غاز سر بازار مے آرد
تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود دردی | بخت ار در بندی اختر از دیوار مے آرد
بهندخط جمال یار سودائی عجب دارد | همه اقرار و ایمان برده و انکار مے آرد
مسلمان عاشق رخسار و هندو والهٔ زلفش | موحد بین که باهم مصحف و زنار مے آرد
مبارک فال صبح دولت دیدار میخواران | که دست و پای بخت خفته را در کار مے آرد
زخود بیان چه میگوئی ببزم میخوران بنشین | که آب خضر اگر حاجت شود خمار مے آرد

نظیری از نوازشهای درد و دست در دوم
که چون چنگم بضربت بر سر اسرار مے آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد | بر هر بر و بوم که گذر کرد چمن شد
چون شمع که شد بر سر پروانه زتابش | دلسوزی او باعث جانبازی من شد

میخواست شود قابل نظم بلاغت / صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد

بی جام همه میکش و بی باده همه مست / از نظم من آئین مغان رسم کهن شد

شک نیست که از نیم نظر کار بر آید / آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد

همسایگیش را اثر ابر بهار است / هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد

از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست / از رشک من امسال غریبی بوطن شد

بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس / لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخمور اند دو نظیری / ز نکهتگه حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید / که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید

مبارک بی نوایی کز دیار دوستی خیزد / که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید

بغل بگشای ترکان از غنیمت های ایمانی / که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید

مسلم جادوی بر هم زد باد و نگاه ناز / که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید

محالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد / غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید

سپه را روح در پرواز و شه را پنجه در ناز است / که از بالا هما در چنگ آن شهباز می آید

بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که زد لب را / کمر می بست دوران خانخانان باز می آید

سعادتهای گوناگونست دوران که حسن او / بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید

نباشد محرم آهنگ دولت قدر بر شمعی / نوا نازک برون زین پرده های راز می آید

چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان نگهبانست / که تا دل مینازد دلبر از روی ناز می آید

نظیری دوستان را از دل ناگفته می ماند

تحمل کن که او خود بر سر این راز می‌آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند — قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله‌کش است و صبا قدح پیمای — معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی — حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان جز قاف و سیمرغ است — در حریم فنا زن که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن — همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

بضربت تو چنان تشنه‌ام که صبرم نیست — بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم — که تا ز شوق تو برخاستند ننشستند

نوا فزون است ز اندازهٔ بریشم عود — غزل بزمزمه خوانم که پردها پستند

رمز نکته ادا میکنم که خلوتیان — سر سبو بگشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه‌فشان باش در حدیقهٔ دهر — که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ نشدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند — این پایهٔ بینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس با سیری فتد اورا — شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر — یکذره ز خاکستر منصور فروشند

زیبنده بود دعوی مستوری خوبان — هر چند که جولان بسر طور فروشند

سر دست چنان خانقه و دیر که آتش — در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن دردکشانی که شناسای عیارند — فردوس بیک خوشهٔ انگور فروشند

اخراج مغل خواهیم و تاراج قزلباش	کز هند بریدیم و به نشاپور فروشند
در عشق تو با قدر و بهاییم که عزیزیست	ویرانه که در کشور معمور فروشند
قربان شدگان تو به قصاب سر کوی	یک سینه به صد ضربت ساطور فروشند

باز آتش دل و سینهٔ ناسور نظیری
خوش باش که کم بندهٔ رنجور فروشند

مایید و بوستانیم بار اثمر نباشد	مردود دوستانیم از ما بتر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشقبازان	پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق	در راهی نرود عشق کانجا خطر نباشد
صد در اگر گشایند بر خلق گاه دیدار	آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی اخفای کار خوبست	بهتر ازین که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسارست	تا نشکند صفت‌ها مارا ظفر نباشد
تا دل بجای خویشست دارد خیال دیدار	عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد
از تیغ کی هراسم دیدار مزد قتلست	خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشهٔ نقابت سیر گلست و نسرین	زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد
هر جا رود مسافر حرف تو ارمغانست	یک خانه نیست کز تو راز شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده	کز ما خبر نیابد تا بی‌خبر نباشد

از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

زگردشهای چشمش مستی از پیمانه میخیزد	گره کز ابروان میخیزد وش مستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودائی | شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیا شو فنایم جلوه در کار میخواهم | بهم بر بام تا بد آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن | نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز رشک محو تصرف کردن یارم نمیدانم | که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاصل | یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصان را | شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

برد دنیا و دین خواهی سرشکی بر جه اینجا | گر این آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند | سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم دهان عشوه خموشم کردند | گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد | تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد | که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم | خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را | از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اختر مشعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد | گوش همه کس سنجهٔ غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآمد | دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

هر دخل که میخواست کند دشمن حاسد — آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد

از ظلمت شب مرغ خردشان نشد آشب — هر چند که در بند پر و بال زدن شد

هر زور تر از بادهٔ تلخ ست محبت — عشقی که برو سال گذر کرد کهن شد

المنت ده هجران و وصال ست جنون را — مخموری من توبه ده و توبه شکن شد

تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند — عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد

تا همسفر اشک خودم کار خرابست — هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن مغبچه هم کیش برآمد — وان کافر بیگانه بمن خویش برآمد

نیش سیهم گرچه نمود از صف مژگان — نوشین نگهی از عقب نیش برآمد

چشمش ز کمانخانهٔ ابرو بمن انداخت — هر تیر که چالاک تر از کیش برآمد

اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود — دیهیم شه از خانهٔ درویش برآمد

کامی که بشمشیر و سنان دیر برآید — از دیدهٔ خونین و دل ریش برآمد

برخلق نگر دیدگران هر که درین بزم — پس از همه رفت و ز همه پیش برآمد

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل — لیک از همه خوبیش وفا بیش برآمد

دادیم بجان منصب همرازی جانان — دل نیز درو نیک و غرض اندیش برآمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد — تاراج تو دلق از بر درویش برآورد

عشق تو شکک انداخت بهفتاد و دو ملت	حیثیت آئین خود از کیش برآورد
حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت	آوازهٔ آزادگی خویش برآورد
از بیلک مژگان تو شد کشته جهانی	با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد
چون از تو بد صید که کمین غزالت	چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد
خط نیست که بر عکس رخت سایه فگندست	از صیقل تیغ آینه ام ریش برآورد
در مصلحت کس نزنم چنگ که چشمم	از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

در دولتت که همچو هما استخوان خورند	بر من مبارک اند کرم مغز جان خورند
ترسام ز محتسب که آشفته خاطران	مو کز قلم کشند نی اندر بنان خورند
مست آئیم بصلح اگر نکهتی برے	زان می که در محبت هم دوستان خورند
تشنگی آشنیان نخورد کس ز دست دوست	کازادگان ز دست مبارز سنان خورند
جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم	این تیرها تمام اگر بر نشان خورند
چشم هزار تشنه جگر در کمین تست	ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند
آزادگان بجای رسیدند و ما همان	زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب همینست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بما رسید	در بزم چون نماند کسی جا بما رسید
دلال عشق بود خریدار دوستان	خود را فروختیم چو سودا بما رسید

وی خنده بر بضاعت درویش زد لبش	صد کاروان شکر به نی خوربار رسید
بلبل در این درازی منزل بسوختیم	پیغام بی‌نیازی عنقا بما رسید
آموخت هر چه عشوه ز گبری بما فروخت	اندوخت هر چه غمزه زلیخا بما رسید
گر گرمییم تیره‌شبان خواب جسته‌ایم	حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
بعد از هزار سعی ثواب مجاهدست	زنار راهب و دبت ترسا بما رسید
بار کجاست ارزش زخم التفات تو	شد عام آنچنانکه تمنا بما رسید
رحمی نما و مستی ما را زیاده کن	زان غم که یک پیالهٔ صهبا بما رسید

مشکل چنان ناله نظیری توان گرفت
تا باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

بر سحر سلسله از پای صبا بگشایند	گر گشاید کس گرهی از دل ما بگشایند
دردنایافتنم سوخت ندانم ز کجاست	بلبلان را چمن راه نوا بگشایند
کارم از زلف گره‌گیر تو پیچیده‌تر است	سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند
آخر ای گل گذری کن به گلستان تا کی	چشم نرگس برو باد صبا بگشایند
بر سرم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب	تا همه عقد گهر روی شما بگشایند
بر کجا فتنهٔ آن چشم سیه در کار است	کفر باشد که زبان را به دعا بگشایند
سیر این دائره بد نیست ولی سیر کسی	چشم از خویش ببندد چو ما بگشایند

گر به میخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

نتوان گر بندد از من انتقام گشتنی	کردایه زهر لطف طلبی مرا بکام کشید

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت — بهر که داد مراد از من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم — قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید

مرا فریب نبرد از ره ار نه این جادو — عنان خاص گرفت و کمند عام کشید

باده و ناله حریفیم ز جام و نغمه مگو — که کارم از می و مطرب باین مقام کشید

شراب دور جز آن بی تفاوتی نگرفت — که گر حلال رسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب و طرهٔ حور — فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید

چنان ز پا افتادم بعشق نیم منظر — که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش برچینید
دگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رشکی بمن گهی ز ادای سخن رسد — صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد

من بر در از تجلی این نور سوختم — پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تردد ند — تا بو گرا دهی که به بیت الحزن رسد

گر زیر گلبنی قفسم را همی نهی — جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد

گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت — ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد

جیبی که پاره شد بملامت ز دوش — دست جنون مباد باین پیرهن رسد

زاهد ز سر نکتهٔ صوفی چه آگهست — در شیوه‌های چشم صنم برهمن رسد

بازیچه تو معجزهٔ عیسی بباد داد — در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بسعی درد نظیری نمیرود
مرگی مگر بداد دل زیستن رسد

٩١

خونم ار بر خاک ریزی نقش پیکان کی شود | خاکم ار بر دن دور ریزی پریشان کی شود

گرمی اهل محبت از دم گرم من است | ناله‌ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن | چون نمک بر ریش آید زر نمکدان کی شود

باز و ما و لمخر اشان را کمندی لازم است | هر چه دست ما رسد در وی گریبان کی شود

پشت پا زن بر هوس انگه هوای عشق کن | تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

هیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد | بر سر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود

دارد وی غم گریهٔ مستانه بیند بیش ازین | آن هم از کیفیت افتادست ویران کی شود

بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر | جنس ما بسیار کمیاب است ارزان کی شود

تنگدستی چون تو کی یابد نظیری قرب دوست
آنچنان محبوبه هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره‌ام از خانه میسازد | فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم | محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار اوست من چون نقش مجبورم | گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد

بناخن ریشهٔ جان میکنم از هم خوش آن ساعت | که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از رد و قبول مجلسم خون شد خوش آن رندی | که شب با کنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک از نی بازی عزیزم در کف طفلی | ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

نمک آن بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می نیست با لای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از در خانه میسازد | جو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد

چو بر بام و در مردم نشیند چند ناسالت / مبارک پی بود آن دم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی / فسون جادوان را معجزه افسانه میسازد

محبت جزو جزو دم راز هم بی تاب تر دارد / تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گویم ابر نوروزی / کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

به چشم کم نباید دید قدر زیردستان را / فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی / پری را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد

مبادا برگ و بارم گر اگر افشانده ام تلخی / که شکر خنده آن را نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود / بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می رست رگ در ریشه جان از بن ناخن / صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر لبم گاه طرب زمزمه می سفت / بر دور رخش گاه هوس حلقه نمو بود

تا روز سخن گو نگه مقصود اجابت / در پیرهن ناله هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن دزد خیالی / پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود

در رهگذر نثار قدم چشم ترم را / تا گوشه گریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم به دعای سحری وصل تو خواهم / بیهوش شدم بوی تو با باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه / دل بود همان خوش که بامید خبر بود

بگذشت گریبان ز دو چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعا [illegible] بود

با آنکه ز مهرش بدلم جور نگنجد / در زمرهٔ او لطف من از دور نگنجد

پروانه بمهتاب کند بال فشانی / گر عیش بخلوتگه او نور نگنجد

از زمزمهٔ من عشرت او تلخ مسازید / در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد

شاهان و گدا بر در میخانه خرابند / در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه محل لیک عزیزان ننشینند / هر دل که در او نالهٔ رنجور نگنجد

نومیدی ما گر ز تو این تیرگی بخت / در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

ما در روش دیر که پندار خدا نیست / در شرع غلط کردهٔ منصور نگنجد

از صد ره ویرانه پری جلوه کنان است / زان است که در خانهٔ معمور نگنجد

گر مست شود دم مزن از عشق نظیری / کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما ز دیار بهار رسید / هر جا رسید سایهٔ دولت ز یار رسید

بلبل نمی‌شود که بنالد ببوستان / رنگین ز صوت و نغمه به نشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد / سرگشته ماند هر که بدین ماجرا رسید

با غمزه این معامله پیش از الست بود / حرمت بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش / این لقمه ز جذبه به آهن ربا رسید

شب خنده بر ضاعت درویش بیش زد / صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

گردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم / لذت ز اطعام چه چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد / مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح / ظرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس در جفا طریق رضا را بسر نبرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

یا سیل فتنه را که در شور آورد | بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهد | خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد | کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس | خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد
نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند | عشق دایم بر سر بازار مستور آورد
حسن گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل | بلبل و پروانه مجمر [illegible] در بخور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما نگردد دود میگردد | نظر خوب است اما دل غبار آلود میگردد
نگاه و شهای مژگان تو بر خون دیده دارم | که گر شویم به آب بحر خون آلود میگردد
بر غم را کرده ذوقت خوش گر نگذارم از دستش | دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد
تو گر بر هم زنی سودای دل بازی زیان داری | مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد
درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم | ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد
کس این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید | که عاشق پشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

نگهی که وقت علاج دماغ من باشد | نسیم در چمن و نافه در ختن باشد

۹۵

شنیدم ای بت خود خانه که نخواهم / نه بت پرست نه بتگر نه بت شکن باشد
ز شور عشق همه کار عقل دیگر شد / چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
ببند بخویش مقید کن مرغ زیرک را / خطر کجاست که مشغول خویشتن باشد
ستمگری که بنال اول بار ملول شود / ز مرغ غربتش آخر به از وطن باشد
تو ذره ام بهوای در تو باز ایست / که دور گردی من رشک انجمن باشد
ز بسکه جامه ز شوق تو پاره پاره کنم / هر آنچه دست زنم چاک پیرهن باشد
نوای زنانهٔ من یافت اشتیاق مرا / عیار شوق باندازهٔ سخن باشد
ز ناله بس نکنم زانکه گر رسد آسیب / بران درخت که مرغ صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان سبز درگوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

از آنکه قبول تو خریدار نباشد / در حلقهٔ تسبیح دلش بار نباشد
از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم / هر چند خریدار به بازار نباشد
گویا تو برون میروی از سینه وگرنه / جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
از نرگس مخمور تو در بستر و بالین / بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
از جذب ادای حسن تو کز پیش حجابست / بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد
غم یار من و بخت سراسیمه که این غم / گر از تو بود جز بن زمینش تار نباشد
آن شعله که افتد بخس و خار فشقت / بر سوخته زین قشا خبردار نباشد

باور دو تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

دوشینه سرودی دل افگار برآورد — کاهو ز حرم مرغ زگلزار برآورد

امسال دگر اشک صلاح و ورع و زهد — زنگ مے پار دگل پیرار برآورد

من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر — بت از گرد خانهٔ خمار برآورد

تنهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق — بس شیخ که از خرقه ز زنار برآورد

هر خار که اندر رهِ ما بر کفِ پا خورد — صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد

بدکرد بما هر که در خلوت ما زد — مارا ز سراپردهٔ دیدار برآورد

چون کبکِ خرامنده بهر ره گذشتی — جولان تو طاؤس ز رفتار برآورد

بس سر که برد بر در افلاک نظیری — کین صبح طرب را ز شب تار برآورد

۹۷

بخاطرم که گذشت دوست دشمن شد — دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد

چو خانه سرگشت عهد را بنیاد — ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد

مریخ اگر نشدم مضطرب ز آمدنت — چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد

در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم — که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد

سر از غبار تو گفتم بردن توانم برد — کمند پا و سرم طرف جیب و دامن شد

کشید بر سر دیوار بوستان دامم — که گل ملول از این بلبلان پر شیون شد

مساز خنده دگر رنجه پا که نگشاید — لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند — بس معنی جمال درین گل نهاده اند

در مانده گشته ست باین کار و بار عشق — هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده‌اند که جاهلان عشق / کز رنج للّه پایه محمل نهاده‌اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ / زین آب زندگی که بساحل نهاده‌اند

آه این چه دوستی است که سرهای یکدگر / خویشان بریده در ره قاتل نهاده‌اند

خوارم مکن که ریختن آبروی را / با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند

هر که هوشیار بود اعتراض نیست / مستان قدم به بزم تو غافل نهاده‌اند

بنمای رخ تمام که شاهانه چیده‌اند / شاهان که خوان به دعوت سائل نهاده‌اند

در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد / حسب مراد دعوت سائل نهاده‌اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی / بر سر کلاه مردم عاقل نهاده‌اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید / اجابت از در و بامم باستماع آید

نشست در حرم شوقم که گر بجوش رود / هزار ذره و پروانه در سماع آید

چنان بنالش من روزگار خوش دارد / که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

به تیغ عشوه حرم جان که مست نازم را / برم امانتی است که خود بر سر متاع آید

بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب / چنان رود که مگر از پی وداع آید

چنان فسانه بلبل بسر دود سرش / سری است آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم چه وی را / که بنده که مطیع تو شد مطاع آید

نمونه‌ای ز وصال تو در نمایش ماست / که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر داد نظیری قرار فرمان ده / که غم بمدت و هجران باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود
غایب از دیده نگردد ز مقابل برود

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

راه بیگانگی پیش نداری که کسی
بدلیل ره و طی کردن منزل برود

صبر داریم گر این تهمت عشق از غیرت
همچو خون بحل از گردن قاتل برود

قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت
هر کرا تخته ازین ورطه بساحل برود

نیکوی دوستی آرد بدل دشمن و دوست
همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود

مرد عاشق ندهد دل بتماشای جهان
آن دهد گیسه بطرار که غافل برود

سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری
قطرهٔ خون نگذارند ز بسمل برود

سخن و آزار نظیری ز کسم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود

زیست غم بار ما ندارد
عیش تو غبار ما ندارد

ما چهره بخون کنیم گلگون
مشاطه نگار ما ندارد

چون شعله ز سوز سینه روییم
نم ابر بهار ما ندارد

بس بوی ببرد گل که دستش
زخم سر خار ما ندارد

با عربده میکنیم انشا
مطرب سر کار ما ندارد

آیینه بعیب ماست گویا
عیب آینه دار ما ندارد

هر نامه که دل نمیکند خون
پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم
شوق شب تار ما ندارد

این غم که ملال آرد از کیست
رنگ غم یار ما ندارد

بی نام ونشان خوش است مرغی	گو ناله زار ما ندارد
گردون مه مهر دارد اما	نقدی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

من آن صیدم که هرکس را نظر بر حال من افتد	ز بس رحم دلم کاریست در دنبال من افتد
بشارت خوش برآید گر خود از منزل برون آیم	نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن	ز بس ستم گره از بال من در بال من افتد
از آن برجم که هرگه عقده در پیش چرخ آید	ز دوران ماه من ماند ز گردش سال من افتد
برتن در نامه ام ای ابر محشر از کرم حرفی	که میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود بیش از سوال حشر می بخشم	که میترسم که در واماندگی ز اهمال من افتد
مرا گستاخ گوییهاست در مجلس نخواهد شد	که دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد
مرا از گوشه چشمی که از عالم همین دارم	که در هر شادی و غم قبله آمال من افتد

بسی پر شوق می آید نظیری کعبه میترسم
بتی ناگه ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور آسیای تو باشد	نوازد دهر گر آراسیای تو باشد
هر لختگی کنم دلخوش همیشه	که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را	که میترسم در او جای تو باشد
سود مجروح مغز استخوانم	سر خاری چو در پای تو باشد
می آشفتگی در ستور آرد	نگاه کار فرمای تو باشد

حریفی کز خرد بازیچه سازد	عتاب گریه فرمایی توباشد
نهایت نیست طومار دلی را	که مضمونش تمنایی توباشد
کدورت نیست کاخ سینه را	که راهش بر تماشای توباشد
گل صد رنگ میروید ازان خاک	که دردی نوش صهبای توباشد
سحرگه هرکه پیش از خواب خیزد	حریف باده پیمای توباشد
دو عالم نقد جان بردست دارم	ببازاری که سودای توباشد

نظیری زندگی در درد دل جو
که درد تو مسیحای توباشد

بس از نه مه جهان دامن حبشی بچنگ افتد	مرقع تا کدامین خار و خارا را برنگ افتد
نشستن جامه بر اندازه حسن تو بر تنها	قبا بر قد سرو از بر آن کوتاه تنگ افتد
نشد عشق رویت از دل ارغوان لاله بچینم	شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد
شکسته دل خراشیهای رخش خسته و رازند	مباد آیینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید زلفش باز افتادم	بتر از تو سلمانی که در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم ورنه شرم دودی بر نیاوردم	الهی آتشی در خانه ناموس و ننگ افتد
بری در تو چه کم شود عشق مجازی را	بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد
تمنای که سرگشته ام دارد بدریایی	که در هر گام صد جاده بر کام نهنگ افتد
[illegible] دار ابند انده ذوق جان هم را	نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد
همیشه همچو اجزای خطر بر کار در کارم	کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر حظ تن مطیع نفس گردیدی

چه نصرت در گذرگاهی که آهو با پلنگ افتد | با پلنگ است

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد
صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد

شد عمر و سرگرانی او برطرف نشد
بر من بقدر مرتبه عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او
با دوستان تغافل و دشمن نواز کرد

عقلم نظر بآینهٔ دوستان فکند
از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد

چشم طمع مدوز که در قسمت کسان
هر کس کشود دیده محبت فراز کرد

صد معجز از کرامت لعل تو دیده‌ام
از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد

هر جای بینم از تو سزای پرستشی
بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد

صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت
شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش نظیری بهم زند
کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

تکلف سم هوس هر روز در سیمابم اندازد
خرد فرسایدم ز آتش ز آبم تابم اندازد

ز رصافی بدم از زشت و رنگ طبع بیگانه
چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد

ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم
که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد

ندارم مستی طاوس اگر همرنگ طاوسم
فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد

بجنون سرگشته‌تر دارم دلی از چرخ دولابی
نشینم در خیال خود که در گردابم اندازد

حیات و مرگ خود چون حاصل افسانه می‌بینم
شبم بیدار دارد روز تا در خوابم اندازد

چو مرغان سحر خوانست از بس ذوق فریادم
بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد

لوا تا کرده فرض صبحدم تا چند مجبوری
بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

[illegible marginal commentary]

به عیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد — شبانم پرورد تا در کف قصابم اندازد

عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارم — کسی خواهم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شورش و ذوق نظیری اشک یابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

۱۰۳

دل با خموشی دم ز برون ندهد — چشمم با دوست نم برون ندهد

درگشت بحرهای غم عاشق — رشحه‌ای از قلم برون ندهد

دل اسرار این حدیث قدیم — جز بحکم قدم برون ندهد

چون نوشتند نامه حاضر باش — نشنود کاغذ رقم برون ندهد

منکر آن نگاه وحشی را — راه از دیده رم برون ندهد

نگه از چشمش ار برون آید — زلفش از پیچ و خم برون ندهد

این خم از بهر مرگ شور جهان — غیر نیل و بقم برون ندهد

بده آب خضر که در در و دشت — خاک جز جام جم برون ندهد

مرد باید که فکر یار از دل — تا ز بید نیم دم برون ندهد

نکنم جام شادمان گون ده — تا ز خم رنگ غم برون ندهد

نتوان کم ز نیم ترسا بود — میر دار ز کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می‌بندد — بهارهای جهان در نگار می‌بندد

ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان‌ها — جهاز نامیه خود را بکار می‌بندد

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان ‌ ‌ ‌ میان نرگس و دستار خار می بندد

چمن ز صوت بلند هزار پندارد ‌ ‌ ‌ که رنگ لاله و گل برقرار می بندد

ازین حدیقه چو گل زود بادش از رفتن ‌ ‌ ‌ کسیکه دل بنوای هزار می بندد

مسافران چمن نارسیده در کوچند ‌ ‌ ‌ شکوفه میرد و شاخ بار می بندد

ز بی ثباتی گل بر درخت بیداری ‌ ‌ ‌ که غنچه بر سر آتش شرار می بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین است ‌ ‌ ‌ بدان که خون دلش در کنار می بندد

چه عیش و سور میسر شود ز دور ای ‌ ‌ ‌ که عقد نشاه می با خمار می بندد

وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه ‌ ‌ ‌ که موم گردن آتش نبار می بندد

ز دور چرخ چو ابلیست نان نگردانیم ‌ ‌ ‌ که طبع بر رسن تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت ‌ ‌ ‌ امید بار بعزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند ‌ ‌ ‌ شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند

غنچه گردد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا ‌ ‌ ‌ روز عرض آید که نرگس پرچم و در بر کند

از گل مستان بروید تاک می شوریده وار ‌ ‌ ‌ لالهٔ خونین ز خاک کشتگان سر بر کند

حسن گل سبقی ببستان افکند کز تاب آن ‌ ‌ ‌ بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند

شاخ گل شد بیضه آذر که بر رغم خلیل ‌ ‌ ‌ باد آزاری بهر شو لعبت آذر کند

جام شورانگیز باشد هر که آید در سماع ‌ ‌ ‌ باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند

ترسم از مخموری مستی که هنگام صبوح ‌ ‌ ‌ صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند

بر تن رنجور سودا سے وزد باد بهار ‌ ‌ ‌ استخوان را در میان مغز را عنبر کند

صبحدم دامن گشاید خانه عطرآگین شود | از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند
سنبل اسرار میروید که از راز سپهر | هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کانچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش املها بر آب جو بستند | بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا بر سراب میرانند | کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند
مپرس حال که این مطربان جانکدست | دل از نوای حزینم بتار مو بستند
شکست جان ز دم این مغنیان گوئی | خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
نه غافلست که تن در دهد بخلعت خاک | هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند
بکشت و زرع بر احسان رسید آسیبی | که مفلسان همه بر چنگ آبرو بستند
مجوز ناموران غیر نام کین خانمان | صلا زدند بمینا و در فرو بستند
نعیم بباز که ازین نشاط ایام | مغان بدیر دهان خم و سبو بستند
درین جزیره جهال میسر ایم شعر | چو رند مست که بر گردنش کدو بستند
ازین جهان دلم آماده گریختن است | چه کودکان که میان چست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه درکار است
مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند | صد تلخ چشیدیم و شکر نوش نکردند
تا خرده گرفتند پس از نکته بسیار | گشتیم فراموش و فراموش نکردند
تا روزه ازین مائده بر چنگ گشادیم | در کاسهٔ ما جرعهٔ سر جوش نکردند

معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما | دادند بحکمت می و بیهوش نکردند
باید بعصا رفت چو موسی که درین راه | یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقه شدم زان خطر خسار قرینم | تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده و یاران | سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت | سوزم نگهی از ته شب پوش نکردند
خونابه ببو آمد بر جیب و کنارم | زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند | آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری
تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد | تجه عشق رسد سیل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد و رشک خسرو داشت | خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد
بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید | بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی نهدم روزگار بفروشید | نه یوسفم که خریدار بر مزاد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب بسپرد | کم است آدم مفلس باعتماد افتد
خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند | گشاده که همه کارها گشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر | که هر کرا تو بگوئی ز یاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است | که تا ز یاد در آید که نا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات میگردند | بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
شمیم سنبل بند زمانه کاسته شد | چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است	مبادا این خس سوزان بدست باد دهند

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند	کبوتری که نیاموختند سر ندهند
خراب نرگس سنگین دلان سر مستم	که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند
زغم بگونهٔ زرین شدم چه چاره کنم	قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند
ازین گشاده جبینان ثبات عیش مجو	که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند
بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام	دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند
زخوان نعمت دوران رضا بقسمت ده	که طعمه ز نعمت خوشگوار تر ندهند
بدرد سوز که بر بستر آب حنابت	بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند
چه باد چو در رفیقان کنم نصیبم بود	که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
مثال مالک دریا و حال مستسقی	دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند
سزد که مقنعه بر سر کنند آن مردان	که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی	بهر که غوطه بدریا زند گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد	ابر خرگه بیکدر پیچد
آفتاب از کمین بر آرد دست	پنجهٔ ابر باد بر پیچد
مسند سبزه مخمل بگذارد	زافسر غنچه شاخ سر پیچد
همه ذرات خاک بتگر را	تار زنار بر کمر پیچد
حسن زنگی جهان نموده توهم	سیمیا را بساط در پیچد

زاغ کز تنه تخم کند پرواز — بهش چرخ بال و پر پیچد
اصل بهتر که ترک فرع کند — پای در دامن اثر پیچد
دیده سیل بهار شد که جهان — بهم اوراق خشک و تر پیچد
زو خشکی که کوه و صحرا راست — خورده لاله در شرر پیچد
زحمت خار و رنج خارا را — لاله در پاره جگر پیچد
ارغوان را که خون کند سیلان — ساعد از نوک نیشتر پیچد

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشقست طلسمی که در و بام ندارد — آنکس که از و یافت نشان نام ندارد
لبس ملک الوان بقد عشق بریدند — یک جامه بر اندازه اندام ندارد
بازیگه و رز و وجد کند مست محبت — عاشق سر و سودای می و جام ندارد
کش زاویه حال مرا روز لطیفست — تاب نفس صبح و دم شام ندارد
آغاز جنونم شده پایان محبت — کاریست بانجام که انجام ندارد
از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست — پروانه بجان باختن آرام ندارد
کوته نظران در طلب توشه راهند — عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانه مشکین و خط سبز بدیدم — مرغی که دلی در گرو دام ندارد
جان زیر لب از پاسش بوسه بگیرند — کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد
سرخوش ز لبش پیش شدم گر لب ساغر — می چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه بپوشد — درویش حرم جامه احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن از دوام بار

نه دل آزاده پای بست شود	بپرد از دل ار ز دست شود
همتی کان باعتدال افتد	کی بعلت بلند و پست شود
عشق را پایهٔ معین نیست	مومن از عشق بت پرست شود
چهوالی که زرد باغ افتد	ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بکشایدم	عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم پارسا ببرد	خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا	سر خوشش از خمار الست شود
چون نقاب از جمال بردارے	هر چه نابوده گشته هست شود

بحر در آستین نظیری است
کی کرم پیشه تنگدست شود

اینکه دل نامند چون حرز حمایل کرده اند	بسملی از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از گدا مسکین و درمان با این لیلی افروختند	چرخ را پروانهٔ فانوس محفل کرده اند
این گل از هر شاخ خود روئی نمی آید ببار	تخم یکجا کشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس مانده ام	فکر دیگر کن که حل عقدهٔ مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش برابر کرده	خوان عوت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویان که این موج سراب	هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر است	در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

روی از میدان سربازان نگردان کاهل ذوق
پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده‌ایم

تا بچین زلف کشتی بر کنار آورده‌ایم
عشق دریاییست کش دیدار ساحل کرده‌ایم

گرد خود گردم چو بینم در هوای کیستم
ذره‌ام اما بخورشیدم مقابل کرده‌اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونق است
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده‌اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود
ابد رسید و نیاسودم این چه مشغله بود

نصیب من ز ازل درد رسید وا گردید
که بردباری هر کس بقدر حوصله بود

قصور طرز نگارم تمام حسن شکست
که از میانه همین با منش مجادله بود

بموی من سبب اجتماع دلها گشت
جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش
نکو کشیده که آینه در مقابله بود

دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد
لطیفه‌ای ز لبش صد هزار مسئله بود

لبش بدادن کامم نبود جسد اما
بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول بداندیش گرگ فاسد گشت
ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت خجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این چه صله بود

کسی بسالک حدوث از قدم نمی افتد
که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد

بروشنایی دل رو که رفتگان رفتند
گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد

من این مرقع الوان بیفگنم روزی
که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد

زبان دعوت و تسخیر به که بربندم
که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند | بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد
دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام | سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد
چنان زشوق تو گردیده اند سرگردان | که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد
چنان پرستش روی تو جذب لها کرد | که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد
بذکر من خط نسیان کشیده اند | بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد
بسهو خاطر یاران چنان سقیم شدم | که سایهٔ قلمم بر رقم نمی افتد

نویسی از نظیری دعا و گردتنام
زشوق نامه بفکر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد | مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد
شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را | پسر گم گردد و چون انس با بیت الحزن گیرد
ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری | زدل جو هر چه میجوئی که فیض از خویشتن گیرد
دمی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید | فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد
نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با مغزش | سخن شیرین بود و قتیکه او رنگ سخن گیرد
زخود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی | عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
درین دیر کهن چون امن گردد خاطر انسان | که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد
زعریانی ازین شادم که از تشویش آزادم | گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد
چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد | کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد
بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبانی | بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد
زبس بوی کمال شرک می آید زتوحیدم | در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیرتر گردد نظیری را
که مردم بیشتر جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند
که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند

ز صحن سینه کشایند چشمهٔ نور
ز جمله صیقل آئینهای پر زنگ اند

کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند
به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند

بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند
بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند

چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند
بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند

شکسته دلان چو بفتراک شان درآویزند
بگلی نیم قدم در هزار فرسنگ اند

بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ
برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند

ز ستر عالم لاهوت میدهند نشان
ز پرده دگر ند این گروه نیرنگ اند

هزار رنگ بر آرند این فسون سازان
که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند

سواد صومعه را نسخه فسون سازند
که طبع کارگه نقشهای ارژنگ اند

بگوش کرشده تحریر شان زند آتش
که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند

مشاطهٔ رخ مستند با می و قدح اند
مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند

اگرچه قاطع زهد ند مایهٔ هوشمند
دگرچه رافع شرع ند جان فرهنگ اند

دلیل اهل فنا یند در عروج و نزول
باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد
نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

۱۱۳

ز بو و رنگ ازان شد بنفشه در گلشن	که با کلالهٔ جعد تو کج کلاهی کرد
چنین ز زلف نسیمی نزد بموج عذار	سفینهٔ مردم چشم مرا تباهی کرد
ز روی و زلف توام سایه در ضمیر انداخت	فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد
نشان کوکبم اختر شناس بدمی یافت	مشاطه خال ترا گر کند در سیاهی کرد
کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد	مقیم کنج لبت گشت و بادشاهی کرد
دلم ملاطفه از لب تو داشت امید	هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد
من از ملامت مردم بعشق آزادم	ز سوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد
سجل بپاکی حسن تو صبح صادق داد	که آفتاب دهش ثبت بر گواهی کرد
دل از تو آب خورد کاروان مصری را	که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد
تبارک الله از آئینهٔ شمایل تو	که دل مطالعهٔ صورت الهی کرد

عبادت سحری را مکن نظیری کم
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد	دور روا از دون نتواند قدحم خالی کرد
قبض در کار ندیدم چو شدم مست مدام	حل هر عقده که بیکرد بخوشحالی کرد
پای جبریل بکم سعی خیالم نرسد	عشق بس پایهٔ معراج مرا عالی کرد
شور این بادیه از بادیه گردیست مدام	رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد
هر که بر خوان طمع دست نیازی برسید	مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد
عجز در مجلس اصحاب بکار است که تنگ	جای از خسته درونی و حزین نالی کرد
دلم از خندهٔ نوشین حریفان بگرفت	گوشهٔ کو که دل از گریه توان خالی کرد

قصهٔ عشق بوصف تو طولیست طویل — در کف تفصیل جهالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد — که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد

بود دزدیکه کام از لب شیرین گیرم — دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

کرد بازیچهٔ معشوق لطیف خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز لب بحیم گرامی در دامن آویزد — سر دست نگار سیم نگار از گردن آویزد

جیبان در دست آویزم بدلگرمی دست — که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد

نسازد بوی یوسف دیدهٔ یعقوب را روشن — اگر دست زلیخایش در پیراهن آویزد

مقیم کوی تو بیرون تو با بلبلی ماند — بشکل که صیادش نگاه دی قفس در گلشن آویزد

گرفتم در پر پروانه سوزم در نمی گیرد — حذر کن زانکه ناگه آتشم در خرمن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی — که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد

چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرائی را — که قندیل مه و مهر شش فلک در روزن آویزد

به بینی گر جدائی از مه و پروین مشو ایمن — بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

پی درد لطیف این همه گفت و شنود از من
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو برنتابد — فریبت خال هندو برنتابد

چو گل تا بستی بر سیف روزی — مزاجت گر سیه گیسو برنتابد

تعالی الله از آن لطف بناگوش — که تابیدن ره رو برنتابد

چنان در دستی توسن عنانی — که رخشش طاقت مو برنتابد

صبا ترسان وزد سویت که ترسد — دماغت عطر گیسو بر نتابد

مزاج وحشی دارے که از دور — نگاه چشم آهو بر نتابد

ز لبس وحشی غزالانت رمانند — دل شوریده ام هو بر نتابد

کلاه ناز نیک از سر نهادی — جبینت چین ابرو بر نتابد

خدنگ چشم زود از زه فگندے — کمانت زور بازو بر نتابد

چو عزم بد عشقی خویت نماید — عنانت زانسو باین سو بر نتابد

بقهر و ناز تو گردن نهادیم — که سر از صولجان کو بر نتابد

چو آید در بیان کلک نظیری
لآلی تار صد تو بر نتابد

رشحه از حسن جانان ریختند — بر جهان از عشق طوفان ریختند

زان همه طوفان که بر انگیخت عشق — جرعه در جام انسان ریختند

از تقاضای آن جرعه چون آمد بجوش — هر طرف در قالبی جان ریختند

رشح نورے شد هویدا هر کجا — بر لوی بر شرط پیمان ریختند

از خمار و مستی آن نور پاک — درد کفر و صاف ایمان ریختند

هر طرف رنگی بگل بسرشته شد — قالب گبر و مسلمان ریختند

شهوتی انگیختند از مغز نے — بیکرے از آب حیوان ریختند

وانگه از الماس بهر جان ما — تیغ ابرو رمح مژگان ریختند

تیز کردند و از آن آلوده زهر — سوے نشتر بر زخم پنهان ریختند

آب کردند از دل ما یارگی — دانه یاقوت رمان ریختند

۱۱۹

لاله حمرا و لعل آبدار ما | گوهر را در جیب و دامان ریخته‌اند
نکس از داغ درون برداشتند | بر چمن گلهای الوان ریخته‌اند
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ | از دم ما بر گلستان ریخته‌اند
جوهری از قول شور انگیز ما | عندلیبان را بالحان ریخته‌اند
غنچه را دل زان نوای جانخراش | پاره پاره در گریبان ریخته‌اند
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع | چینیان بر قصر و ایوان ریخته‌اند
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق | مصریان بر بیت احزان ریخته‌اند
نکهتی برخاست زین سودا بمصر | بر قمیص ماه کنعان ریخته‌اند
اصل این فرع از زمین شد عطر بیز | بر نبی از فیض رحمان ریخته‌اند

مایه‌ئی ماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریخته‌اند

پیران که وقع فیض تباشیر برده‌اند | آب رخ جوان بدم پیر برده‌اند
چون من بر آنکسان که نفس کرده‌اند | نور سحر بناله شبگیر برده‌اند
سرگشته‌اند اگر چه بتحصیل تجربه | بی تا فراز طارم تدبیر برده‌اند
از سالخوردگان نبود خوش فضول از آنکه | صحبت لطیف خانهٔ تقدیر برده‌اند
پیران نه روز تیره سیه کار میشوند | تا آنکه موسفید سر از شیر برده‌اند
بیباکی و غرور در جوانی نماند حیف | پیران همه خجالت و تقصیر برده‌اند
شادی بشیب گرمی و افیون بود چه خط | این قوم ره بعیش بتذویر برده‌اند
گر کج شود بما دل نازک بران منرد | بار گران قیامت چون تیر برده‌اند

با موی همچو سبحه کافور نکروند	آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند
تو نسبت فریب گرگ مثل کجا خورد	روبه بصید کردن نخجیر برده اند

وحشی چه تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوست کین دل کافر نهاد من دارد	نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
باب و آتشم از سرکشی نمی سازد	هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر ناله فلک را کمین برانگیزد	کمان فتنه بزه از عناد من دارد
بخشم غصه که روی زمین بگرداند	عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم	اگر چه قوت دید از سواد من دارد
سپار زی که بدف سینه آهنین سازد	کجا هدف ز کمین و کشاد من دارد
خدا اعتماد کنم بر دو روی غماز	که حادثات جهان را بیاد من دارد
بصد علاقه دل با یدم معتقد بود	باین کمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت	متاع مصر دگر در مراد من دارد
رساست دست تجرد که نزل من گیرد	تو نیست پشت توکل که زاد من دارد
بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند	هزار فخر بمن اوستاد من دارد

ز بس که چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نماند	اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت	مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

ز باب رحم و مروت نشان چه میخواهی	ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند
ز بس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت	خواص مهر گیاه بهزار ساله نماند
هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند	بغیر دُردی می در ته پیاله نماند
مجوی رحم ازین گرگ ماده کنعان در	که شتری کله و مشتری کلاله نماند
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت	مه تمام فلک شد نزار و با هاله نماند
ز جنس خویش همه صید میکند ایام	ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند
زمین گداخته آتشین عذار انست	کجاست خاک که دانی بروی لاله نماند

نوا ز حصهٔ تن پروران لطیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد	عشق معمار هست و بود آمد
در بشر کبریای عشق نمود	ملک از عجز در سجود آمد
رو شد از صدر بارگاه شهود	انکه بر کار ما حسود آمد
عشق بر تخت از زبر نگریست	عقل و لوح و قلم فرود آمد
هرچه اهلیت نمودن داشت	همه از عشق در نمود آمد
نیست جز عشق و عاشق و معشوق	هرچه در معرض شهود آمد
عقل بر کار عشق سوخت سپند	شکل این گنبد کبود آمد
عشق صنعت نمود بی آلت	بود هر چیز از نبود آمد
جامه مجنون درد که خلعت عشق	عاری از جنس تار و پود آمد
عشق را عشق دی و فردا نیست	دیر هم زود و تر ز زود آمد

شد جوانی و عشق و حرص و هوا | شعله بنشست و خس بدود آمد

زد سخن بر لب نظیری جوش | عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد | حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد

تپش و تابش من گرم سوالش سازد | صد ادا هست که کس پی بجوابم نبرد

گشته ام پی سپر حادثه چون گنج یتیم | جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد

خوار از عجز و تنزل شده ام میخواهم | که بصلحش نبرد تا بعتابم نبرد

رشک عطر گل و مل راه بشامش نگرفت | بوی از سوختگیهای کبابم نبرد

سرخوش از گردش چشم و لب میگون ویم | زود دستم بسبوی بزم شرابم نبرد

قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش | هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد

نکنم یاد لب باده فروشش بنماز | که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد

نبرد مرغ که داله نکند امیدم | نوز دیاد که از پای شتابم نبرد

هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم | صد فسون ساز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز یاد نظیری در دل | نگذرد آب ز راز کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد | صفت آهوش بدنباله کشیدن نرسد

سوی وحشت زدگان بس نتوان نگرد | کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد

میچکد ذوق کلامش برگ گوشم نخلد | جانش | که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد

طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش | در چمن سرو چمانش بخمیدن نرسد

رام خاطر شود اما بشارت بدهد | دست صیاد بپیدنش برسیدن نرسد
با رخ هوش شکارش چه کمین چه کمند | فکر نخچیر ز شوقش برمیدن نرسد
مدهد جلوهٔ عارض که تماشائی را | کار از حسرت با دست بریدن نرسد
گرد لخت جگر شور گزک مستان را | که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد
خضر توفیق بادراد شناشد ورنه | کس بسرچشمهٔ حیوان بدویدن نرسد
جذب اقبال عروجم بتمامی انداخت | که ببال و پر جبریل پریدن نرسد
اگر از چاه باین جاه برآید یوسف | مالک از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل ز خود رائی بفریادم نگهدارد | بنالم کاندران دل ناله مظلوم ره دارد
دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتادست | گدائی عشقبازی با جمال پادشه دارد
چه گویم کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست | کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد
مرا گر مست کبری در دماغ از کبریای اوست | حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد
تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست | بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد
فقیری را که شبها تکیه گاه از خشت اندوخت | چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد
حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر | چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد
همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را | که حرف هجر خونین نامه نامه بته دارد
بخاک پای گلبن معنوی شکوه از غربت | اگر بر شاخ طوبی بلبل آرام گه دارد

خیانت | شبیخون غم از جا در نمی آرد نظیری را

ز اشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد

ناوک غم جانان شگافد سینه گر جوشن شود / عشق مغناطیس گردد دل اگر آهن شود

سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او / تا بنزدیک لب آرم خنده را شیون شود

پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد / سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود

یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد / غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود

شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را / هر کرا سوزد چراغی ناله ام روغن شود

من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک / گر به بندم لب ز افغان سینه ام روزن شود

بسکه بی تو جامهٔ جان بر من تنگ شد / گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز / نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد / لبی آسوده بستم این چه ناکم کارگر باشد

اگر در دیده دیدنها نباشد بهر پاس دل / محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد

ز هجران روزها را در غبار حالی دارد / نباشد ور شب ما روشنی گر صد سحر باشد

نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را زارم / که صد ره مرده ام دیدی و ز حالم بیخبر باشد

نکن پرورم که بس بشنیده پامال افشاندن / اسیری را که گردی زین حرم بر بال و پر باشد

دلم با جای آسایش نگیرد ره بزخور سند / بخاطر شیوه آید که آن جانسوزتر باشد

نظیری شاد هم باشی که خندهگار در ... / که این قدر و قیمت پیش او خاک گذر باشد

جانان

هرگز نسیم گل دل محزون نمی برد / یار از خیال غمزده بیرون نمی برد

عشق از جهان بریدن از خود گذشتن است / کار وفا ز پیش بافسون نمی رود

١٢١

مردان بجای العزم و توکل رسیده اند / تا یک دل رسیده نیست که در خون نمیرود

از زخم عشق در بن هر سنگ چشمه ایست / از خون ما کجاست که جیحون نمیرود

لذت بخواب برده و شادی بغافلی / در هر دلی که او بشبیخون نمیرود

در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه است / کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود

مرهم نهان بشست راز غم دل جراحتیست / شب نیست کین خروش بهامون نمیرود

از بسکه رد شد از در مقصود حاجتم / آهم ز انفعال بگردون نمیرود

آنرا که گوش دل شنود ناله بس است / عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود

راه وفا ز تفرقه عشق بسته شد / دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است / از ره بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می سماک آلود که بی غم باشد / افگنم مشک در ان حقه که مرهم باشد

هست راحت الم کلبه احزان بر من / غم از ان خانه کنم وام که ماتم باشد

بر شنیم عشق بافسون تو بندد خواب / کاگهی پیش شود بند چو محکم باشد

شرح سودای دلم راسر و سامان مطلب / کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

دعوی ذره دروغ است که عاشق باید / کم لقاتر بر خورشید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید / کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

هرگز از نخل بری کس ثمر آتش نچید / تخم این مهر گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص و محبت نبود شیوه ما / جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد

نکند بنده مجبور گناهی اما / ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر ملائک ز سر سدره بحاجت آیند   زلفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

از تنگ حوصلگی های نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گر دهدش کم باشد

کسی کو تشنه وصل ست با کوثر نمیسازد   باب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیسازد

کله بخشی و سربازی شراب عشق می آرد   سری کین نشاء گرمش رساند با افسر نمیسازد

بشیدائی مزن طعنم که هست از آب و خاکی دل   که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمیسازد

عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را   چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد

کدامین شعله روشن میکند امشب چراغم را   که سوری را نمی بینم که بال و پر نمیسازد

اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم   کسی سویم نمی بیند که چشمی تر نمیسازد

ز روز وصل در رشکم ز شام هجر در افغان   دلی دیوانه دارم که با دلبر نمیسازد

ره غیرت خطرناکست بهنایش تماشا کن   دران وادی که عشق اوست با تن سر نمیسازد

برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را   اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمیسازد

همان عشقست ز خود چیده چندین داستان ور نه   کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیسازد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین بگرداند و بستر نمیسازد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود   وداع از دل و هجرانم از نظر نرود

دران بساط که من جو ان عشرت آرایم   مگس ز تلخی من جانب شکر نرود

ز شهر خویش مرا شهره تو دور انداخت   باختیار کسی جانب سفر نرود

چه میشود چو کسیان ره غریب زنند   ره دیار به بندند تا خبر نرود

ببوی شوق تو نازیم و آن نیز آتش | که گر سخن رود از خاطرت اثر نرود

دل نزار و تن بردبار خواهد عشق | که از نسیم بجوش آید و بسر نرود

چو خون مرده سیه روی باد در ته پوست | دلی که بر سر پیکان و نیشتر نرود

دلم بیاد تو دریا شود ز چشم و هنوز | می خیال تو در ظرف مختصر نرود

بآستانه رهی مده ثنا نظیری را
که قدر مجلس خاصان بامقدر نرود

امشب که دیر و حرم رفت و رو کنند | تا باز هم از نصیب چه خون در سبو کنند

ما قابل نشاط دست رخنه نیستیم | تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند | می بیر آزمایش ما در سبو کنند

بوی دگی بگریه ز دامان نمیرود | دلق مرا بشعله گر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا سبک | در کار بیدماغی ما آبرو کنند

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن | صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار | بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

حق عطای عشق نسازند هیچ ادا | گر خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

منعم خوش از آن شعلهٔ افروخته باشد | آتش دل ز تبسم جگر سوخته باشد

از محنت لب بستنم آنکس شود آگاه | کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی | مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

نیکویی ما در ره بازار خریدند | عیبش تمناییست که بفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش باشد | تا رت نخورد هر که نه اندوخته باشد
گرمی منه دشید که در مجلس ما نیست | شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکاست همه شرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند | شوریدگان صومعه می در سبو کنند
پابند جلوه مهر سلیمان و جام جم | گر خاک راه میکده در اشتست و شو کنند
در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه | ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود گذشته دامن بپرهیز تر نکرد | در چشمه‌ای که خضر و سکندر وضو کنند
طرفی چه ترسان که مبادا به سر روی | منصور را کمند بلا در گلو کنند
خونابه زخم فاش کند در بر عاشقان | تا رجگر گسسته و گریبان رفو کنند

با کاملان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود | ناله بر چید اگر در روش آزاری نبود
شورش و عربده در شب آن زلف نداشت | بخت من بود اگر فتنهٔ بیداری بود
خویشتن را بدم سحر بدو می بستم | هر سر موی مرا با رخ و قد کاری بود
نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم | گل بخار بگاه گلشن بخاری بود
مصر ویران دلم را زلبس آمد شد او | یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خستهٔ من بود نگاهش هر چند | هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

حسن و حیرت بهم افشای غرض میکرد اعتبار نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود

در وصالش نظیری نفسی باقی بود
دیدمش بر سر آن کوی عجب خاری بود

می روم جاییکه غم آنجا ز دلها میرود — ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن به دنبال اجل بینم چنانک — گوییا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفهٔ رضوان اگر برکف ندارم دور نیست — تا برگ از طفلیم ایمان به یغما میرود
شاید از دردی بجا جان فرو شد سیفروش — هر کرا یک درهم است آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بر تسکین دلش — هر کجا بینند گویندش که فردا میرود
بر من اندوهی بهجوم آورد از هجران او — گر ز درش تا میروم دل در ته پا میرود
میروم نوعی ز کوی او که پنداری بخشم — صد کم پیش و پس از بهر تقاضا میرود
گر ز لوح چهرهٔ لیلی همی آرد سبق — خاطر شوریدهٔ مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا از نظیری سوخت از آه وداع
میرود نوعیکه پنداری ز دنیا میرود

بکش بسوز که نام امان نخواهم برد — دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد
بکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا — ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم — گزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است — که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس است چند کنی ای فراق بی رحمی — دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم — سری که وقف تو شد زآستان نخواهم برد

باین ملال که من میروم بسوی چمن — چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری اینچه بلندی و تیز پروازیست
زشوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

حسن چندی سر بدل شوخی و خودرائی دهد — شه چو گیرد مملکت اول بنیغمائے دهد

دیدهٔ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست — گرنه اول ترک دید نهای هر جائے دهد

لذت دشنامش از من پرس کاب تلخ و شور — ذوق کوثر در مذاقِ مردِ صحرائے دهد

گرد واز جان دادنم معلوم شوق روی دوست — زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائے دهد

دریا با نهانی گنجم اگر طغیان شوق — بند بکشاید چو سیلم سر بشیدائے دهد

گریه تا تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر — صوت مطرب با دلش بگداز گیرائی دهد

شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یارے نکرد
رخت ما سوزد چه نقصان تماشائے دهد

گل آمد و لعل زدلِ سنگ بر آورد — اشکم ز تماشای چمن رنگ بر آورد

پیداست ز مرغانِ چمن شور بر آید — یک نغمهٔ مغنے بصد آهنگ بر آورد

عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید — تا شهر بتاراج رود جنگ بر آورد

مطرب ز برم خرقهٔ سالوس بدر کرد — گرد همه شهرم بدف و چنگ بر آورد

شب نیست کز شادی بسیار نگریم — غم خوردن کم حوصله را تنگ بر آورد

یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم — در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد

در راه وفائے تو نه طولیست نه عرضے — شوخی تو فرسنگ بفرسنگ بر آورد

این خون شده دل بسکه خرابست نظیری

بس در قید سخت مقید ساخت تا گریزد ۱۲

در پیش تو نتوانمش از ننگ برآورد

ناله را نیست اثر کز تو شکایت دارد	ورنه تا گرم دعائیم و سرایت دارد
مژده را زنده نشاید دم ما بو العجبان	آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خودست	عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالع بجوی نستانند	هر کجا کار تعلق بعنایت دارد
کس چه داند همه مایه بها بود درود	جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد
دفتر نالهٔ ما را نگشایند ز هم	مهر در دست بروتا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق
بتو کافر بنمائیم که ولایت دارد

ما عبث راندنم از بزم بجز عار نبود	ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
تا شدم از تو جدا تفرقه با عالم کرد	دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید	هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود
بندی در همه جا نام برآرم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بیم رهائی نکند مرغ اسیر	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد	از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوشدلی کرد نظیری برش امشب خالی
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گیرد	چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد
تپش از نارسائیها بیشتر گشتم گرفتارش	چو صیدی جست صیادش ز اول سخت‌تر گیرد

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان / شگوفه‌ها دل با فشاند درخت انگه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را شور وصال آرد / وگر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد / حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق ست این شاهد بازی درو رندی / که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد / نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت / کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد

بران فراز که من میکنم عروج مقامیست / که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است / که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

برطل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم / که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم / برابر پروانهٔ شعاع ندارد

عبث بوعدهٔ لطفش دلت خوش است نظیری / کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد / مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد

نصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریزست / بجام ما تبسم نوبت ماتم نمیگیرد

بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن / که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد

مریضان دیار عشق خوش بیمار کی دارند / کسی دارو نمی‌خواهد کسی مرهم نمیگیرد

حساب امشب و فردا بزلف درهمی دارم / شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

سری از خاک کو گم گشتهٔ ما برکند شاید — دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد

باده و نالهٔ مسجود بدید نظیری بر درت راهی
سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد

رسید از تو حرف مهر را نام و نشان گم شد — کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

رهبر بوالهوس گرد دولت عاشق نمیگردد — طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد

سحر بینی مغنی میسرود از تو بیاد آمد — چنان شوری برآوردم که وقت دوستان گم شد

بنالش خواستم جا در دولت افتادم از حشمت — گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد

پس از عمری شدم عرضی کنم خندان بپیش آمد — که مضمون سخن صد بار از دل یا زبان گم شد

متاع دیر اگر داریم بربار دکمن زاهد — بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا یافت ره از من مزاج کار برگشت — طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد

هوس را در فراق مرحمت خواب گران گرفت — طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد

اگر پرسد کسی حال نظیری را بگوئیدش — که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

زنکهت سحری شوق یار میخیزد — جنون ز سایهٔ ابر بهار میخیزد

بروی یار نگه رشحه بیز می افتد — بزلف یار شکن قطره بار میخیزد

سحاب دل شده در کوهسار میگردد — غزال آشفته در مرغزار میخیزد

بدستگیری عشاق ناتوان احوال — ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد

تنی که رفت ز پا در عذار میغلطد — سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد

نه از وصال ملولان ملال میگیرد — نه از فراق حریفان خمار میخیزد

سماع رندی و گلگشت لذتی دارد — که باده شسته ز سر اعتبار میخیزد

چنین که طایر فرصت رسید صیدش کن | که صید افگنش از هر کنار میخیزد
ببین که قسمت خود یافتی غنیمت دان | که از کمین گه شیران شکار میخیزد
درین بها در خلوت حکیم نکشاید | که هوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوش ست نظیری قلم بجود درآر
که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد | که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند | که فی مجنون دل و دیده آتش ملامت کرد
بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند | که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
هزار نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر | که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق | نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان | بکوی زهد و ربا نور ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص سوداییست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود | صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرائی که من کردم مپرس | لاله ها را در ته هر سنگ پر چون چنگ بود
بی تو بر چشمم نمک می بیخت باد صبحدم | گرچه مروارید می سائید هر جا سنگ بود
سایهٔ مجنون نمیشد از رهی کز من گذشت | بهر که از خیالت خیل صد لیلی الصد فرسنگ بود
نامهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم | انچه بر می چید زنگ سینه ام از رنگ بود
گر بمردم آمد نشاط دیدنت از من مرنج | با نشاطم خصمی با جان سختم جنگ بود

بیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد — که هنگام مردن با دستایی آرزو دارد
ز شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان — که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خود دارد
حرارت از برای گرمیم بسیار می باید — دل چون موم از سختی جدل با سنگ و روز دارد
کدامین مجلس و سامان که میخوردن بیاد آرم — چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد
به بیدستی سر دگر شهم دارد مرا ساقی — هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد
سر دگر باغبان درهای باغ از ناز نگشاید — که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

کدامین بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیر مضطرب از بیم جان خود — نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود
دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ — نشسته گوشه و وارسته از سود و زیان خود
ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکر گویم — که زین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود
بباغ روزگار آن خوش دستان مرغ کهن سالم — که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود
به نزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم — بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود
در صد شکوه بر لب میگشاید یاد تو هر گه — کسی کو تا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزی
هنوز امیدوارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر درگشت — پردهٔ ناموس شب از روزگارم بر کشت

بر سر پروانه شمع از هجران سوزد که هست / جذبهٔ عشقی که خاکستر بشبستان کشد

هیچ جا نگذاشت گردی فتنه باقی نماند / کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم کرا او / خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد

غم که هر شب مجلسم افسرده از بیگشت رفت / امشب از جرأت چراغم دشنه بر صرصر کشد

چاره کز بیقراری تشنهٔ وصل ترا / بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم کهیست / بوی خون آید چو عودم شعله در مجمر کشد

تبسمش بلب از شرم خشم و کین گردد / کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد

کند بدیده شکرریز اشک تلخ هم / بخنده که از و زهر انگبین گردد

از و بقیمت آسایش ابد بخرم / جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد

چو باد از سر عالم بجهد برخیزم / اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم / چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

گهی که جامهٔ تقوی درند گویندم / که دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست / قبول دوست اگر نالهٔ حزین گردد

دلم را تو رحمت از وداع جان بسر گیرد / شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد

دل پرحسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم / سرشک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد

اگر بس شاید بهم درکشیش طاقت ناوک آهم / خراش سینه ام را سوزنش پیکان فرو گیرد

از خورسندیم گر بیتو بر بستر نهم پهلو / سرم را اضطراب از زانوی حرمان فرو گیرد

در آن ساعت که آهم گرد را از چهره افشاند
چرا حاجتهای اهل درد را جریان فرو گیرد

بحسرت می‌سپارم جان بسی ناز گریه چشمم را
اگر گرد اشک بنشیند دریا طوفان فرو گیرد

اگر آید بچیزی یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد جیش نسیان فرو گیرد

پشیمان کی کردم قطع امید از دیار خود
نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود

برهمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
من از اخلاص عرض بندگی در کوی یار خود

تو خواهی کافری دانی و خواهی مسلمانی
مرا کاری است با صدق دل امیدوار خود

خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهل است
ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود

زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص
گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود

لب امیدواری بسته‌ام از حرف نایابی
محبت میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون می‌تپد بردام از صیدی
تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد
صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد

در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست
خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد

تا غم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود
دیدهٔ شمع امید از صرصر وا نشد

همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند
نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد

سعی کردم تا گره از عشق بردارم دلی
قطرهٔ خون نامه از روی اخگر وا نشد

اضطراب از بهر جان بردن بسی پروانه کرد
همچنان شعله‌اش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته است

هیچ کار بسته او زان فسونگر وا نشد

دل نمیدانم کجا زین ستانم میکشد — مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد

هر سر موبر تنم دارد خروشی از وداع — هجر پیوند تو از رگهای جانم میکشد

داشتم در سینه پیکان خدنگ کار بسته — دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد

میکند آسودگی سیر سرے بگرد خاطرم — گریه هم بالی ز چشم خونفشانم میکشد

قصهٔ وارستگی امروز پیش دل گذشت — طرفه حرف ناامیدی از زبانم میکشد

بر سر بازار جانبازی کمان آویختم — دست غیرت لب شنم بر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین — گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا چشمت نمی افتد چو این در وا شود — آن زمان درگاه بشناسی که صدر جا شود

آنکه او در کلبهٔ احزان پسر گم کرده یافت — تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود

دوست دارد از غریبان نالهٔ بیچارگی — عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود

هر که میخواهد که منشور خرابانش دهند — باید اول خانمان بر هم زند رسوا شود

از همه خوبی زنار شتی همانا لایق است — پردهٔ ما بسته باند پردهٔ او وا شود

شد بهار عمر ناپخته ست انگورم هنوز — نیست معلوم که آخر سر که یا صهبا شود

عمرهٔ آن گو برآرم یا بیم ار آید بکار — حلقهٔ آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جای نظر افگنده ام — وای گر رد ز جا چشم ز دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد — هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

تا کیست که کام امیدم همه شیرین کرده است
نزد خود هر کسی فرّه همائی دارد

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد
در هر خانه زنی خانه خدائی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد
از پیش گر بروی راه بجائی دارد

هیبت در حلقهٔ مستان ز من آورده بجا
اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد

تا ز خورشید وصالش بفراق افتادم
هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد

بفسون همنشش بار اقامت مگشا
زیر هر کان سر چشمه عجب برگ گیائی دارد

تا نشاید بغلط چهره بخاک میساز
گرچه خصلی ننهد ذوق دغائی دارد

حذر از شهرت خونریز کسی باید کرد
که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد

بمن آن کن که سزاوار جفای تو بود
شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری باقیست
بود هر ذره بخورشید لقائی دارد

گر تشنه بر سر خم میرم عجب نباشد
رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خوانند کز انتظار سوزند
چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند مست شوق کردند
گویند لب گشودن شرط ادب نباشد

من یک سبب ندارم در گیر و دار بخت
یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون زلتی ببینند آمرزشی نمایند
پائی اگر بلغزد جای طرب نباشد

هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق
غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقدهای دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که واگذارند جز از غضب نباشد

۱۲۶

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد
وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد

گلگونهٔ هوا که هوس رنگ وا گذاشت
خال و خط عروس طبیعت خراب شد

دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود
سیر رفت تا ز آتش ایشان کباب شد

در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید
در گردی یار خیمهٔ تن بی طناب شد

آتش نوز سنبل و گل هر کشوری ست
تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد

دانم کسی بقافله بود دست پاسبان
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد

خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت
رخسارهٔ حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات شبهان نوشته ماند
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد

بکشود قضا شست که آهنگ شدیم
بر دوست ترم خورد خدنگی که رها کرد

بازوی هنر دارم و اقبال ندارم
میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

در پای در آریم ازان یار مشعبد
کو از ازل این شعبدهٔ چرخ رنگ کرد

خود طلعت خود دیده و گر پرده برانداخت
خود فتنهٔ خود گشت اگر فتنه بپا کرد

با آنکه لبش داد منادی محبت
نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد

ناوک فگنی بر سر هر راه نشاند
در عشق بکندم نگه او بست و رها کرد

دشمن بارها فگند و دو دست بکشید
با اینهمه حد نیست که گوییم که جفا کرد

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند
کس حق محبت نتوانست ادا کرد

برند بجایی پر و بالش سر و منقار
مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورسند بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد

نه زر جهدم بکف بخت عنان می آید
نه بزورم زه دولت بکمان می آید

نه مرا بازوی قائم نه مرا دیده راست
همه بی قصد خدنگم به نشان می آید

تو که آسوده دلی از نفسم سود مخواه
منکه شوریده ام آتش بزبان می آید

سخن مردم دیوانه حقیقت دارد
در عبارت باشارات نهان می آید

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد
روش و عادت دیگر بمیان می آید

مسکنم شور چو از خانه علایق برود
سیدهم خبر چو از ناو زبان می آید

همه بر خویش ز بیم دم آخر لرزند
جای خوفست که کشتی بکران می آید

مرد درگاه سراپردۀ عزت نبود
هر که دامن بسر پای کشان می آید

وصل خوبان تو بر بوی نسیمی کردند
گر از و بوی تلطف کاری جان می آید

طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله را
گریه چون تنگ کند دل بفغان می آید

اینکه با طبع شبابست نظیری عجب است
میرود پیر بمیخانه جوان می آید

بیگانه رو شود بدر آشنا رود
آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود

از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام
بر راه من جدا رودم دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست
جز راه عشق هر که رود بر خطا رود

صهبای راز بیش ز اندازه میدهند
گردم زند حریف سرش بر هوا رود

عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند
بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی | در شهر این معامله با هر گدا رود
عشق آمد و تمام نگوشسم درون سینه | رازی که در میان مس و کیمیا رود
این حاجیان ز دور صدائی شنیده اند | کس در درون پرده چه داند چها رود
زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی | بر کشت زار سوخته آب بقا رود
عریان تنی عارف معنی جمال اوست | فر هما بماند و بی هما رود
تا پیرهن ز سادگی از برگ کرده ایم | وز کینه دیر در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرج دهند | چون بنده مطیع همه بر رضا رود

دل کز تو شد بریده کم از سنگ و رو نبود | پیوند روح بود بتو انس و خو نبود
قهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت | هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود
ناسازی نزاکت طالع سبو شکست | با آنکه دُردم آنقدر اندر سبو نبود
چشمم ز داغ مردم عاقل گرفته بود | با خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود
عقلم که ناستیانگهر ز استخوان گرفت | کام نهار بیدرد دُرش در گلو نبود
کردیم راه نامه و قاصد نمی شکست | بسیار تیره آب محبت بجو نبود
بحر فرو گذاشت ز بیکان گل غدار | لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود
گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن | وانی نه دست اگرچه نگویم نکو نبود
حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت | روزی بمن که دسترس سنگ در ترازو نبود
گفت آنزمان که غمزه ام این با جرا نکرد | هیچم بهیچ تو سر گفتگو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

گر رسد که بود نظیری نگو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود
چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود

میخواست بوسه رخت اقامت نبست و...
از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود

دندان زد و بزار نگاه گرسنه بود
... کلبه که باده بان رنگ و بو نبود

در یافت دل بعشق مقیم هر انچه داشت
هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود

از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد
با انکه سیفروش مغان نیک خو نبود

ته جرعه نداد که اسرار دوستی
ایل سبزه مست سر جار سبو نبود

با صبح دم صنم تبسم بود بر زبان
کانجا مجال عابد الله گو نبود

زان حسرتی که در دل من بیشتر...
بزم می آنکه که لب خشک از و نبود

بس آرزو که داشت نظیری بخته گو
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی ببال راه فلک بر بسته اند
هرچند در آمده در بسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه بین نشست
هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایه شناخت چرا فیت داده اند
اماره بچراغ ز صرصر نبسته اند

تشنگان ببار بخیلی برای چیست
دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند

نامی رسیم رخش ترا پی نکرده اند
ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد
گو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند

مکتوب دوست داری ما را جواب نیست
غیر از سرش ببال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهند
بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فروختن
دودی برآر زان جگر نیم بسته اند

حسن جنبید ز خواب و مژه بر هم زد | فتنه برپا شد و در شیشهٔ برگ عالم زد
هر چه در پرده نهان بود هویدا گردید | شبنمی بود که این صبح سعادت دم زد
بی محبت ننمود اجابت هر چند | بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد
مطلب جمله ذرات ز جا بر جستند | مایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد
خواست آئینهٔ تحقیق سیه سازد | قفل کوری بدل و دیدهٔ نامحرم زد
غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم | بر درون زخم ز اندیشه نمک از غم زد
عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد | لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد
روح آزاد کزین معرکه جان بیرون برد | دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گر چه عمری بسخن گشت و ورق بر هم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم بر هم زد | شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد
شب ز دیدار تو گردید بمهر آبستن | جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد
شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست | دست در دامن تیغ نگهت مریم زد
العمر آمد حجر الاسود خالت بوسید | غوطه در موجهٔ چاه زقنت زمزم زد
تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید | شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد
بسخندانی تو طفل نه ایست کسی | گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد
عشق در تاب دل آن روز که سودائی گشت | مایهٔ مهر بدین شیرهٔ جانها کم زد

دوشش مسیحاست قدم بر زمین فتاده نهند	آنکه خاک من و بر دیده تا محشر زد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
در نداوند بغواص که جا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان عیسی دارد	نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد
میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست	دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد
بجوش بیانی هم صحبتان ز جای مرو	که پر ز نیش بود هر که مرهمی دارد
بهرزه دفتر امید هر کجا مکشا	که مبتلای هوا کار در همی دارد
هزار جرعه ز هر خار بایدش خوردن	شکوفه‌ای که اگر طبع خرمی دارد
ز طعن گرسنه چشمان دلیر ننماید	هلال عید که ابروی پر خمی دارد
بکاوش مژه رگهای جانش نشتر کن	تنک دلی که چو من چشم پر نمی دارد
ز خویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی	برون ز عالم این خلق عالمی دارد

بسجاده حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری مصلی دارد

بادهٔ خاص محبت کی بنا محرم رسد	محرمان را دوستگانی از جفای هم رسد
دولت عارف شب تا گردد که در خواب است عام	تا یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد
یافت گر دیوانه جاهی تعجب بهر چیست	از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد
زاد مسکینان ببر بردار کاب زندگی	تا سفال خضر باشکی بجام جم رسد
برگ گل ما را اگر برگ نبارد خور نسیم	مزرع نمناک ما را خوشه از شبنم رسد
شکر لله کز خوش و ناخوش نیاید دشمنم	بس همین شادی که ما را از نصیب ما رسد

هرکجا تن چاک گردید از نمک انباشتیم عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را	زخم بالی باک جانان را کجا مرهم رسد سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

ایضاً	سودی از طاعت فروشیها نظیری برنداشت هرکرا سرمایه رد باشد کفایت کم رسد	[illegible]

برخوان من نمک بملاحت نشد لذیذ	صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
بر کس همی ندا در دائم تکلفی	درکام او شراب اباحت نشد لذیذ
در بحر و بر بجز الم تلخ نوش نیست	جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ
تاجر بعشق خانه بدریا شناور است	محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است	بی میوه بوستان بفلاحت نشد لذیذ
تا صبحدم نزد سنگی بر جراحتم	با آن کمال حسن صباحت نشد لذیذ

ایضاً	لذت ورق ز کلک لطیفی گرفته است دونا بها سخن بفصاحت نشد لذیذ	[illegible]

بزم خاص است در و نکته بد مستور بیار	معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ روئی مکن و توبهٔ شیرین بشکن	رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو	دل افروخته داری دم پرنور بیار
راز دل فاش مکن پردهٔ آن غمزه بدر	محرم سر شدهٔ نکتهٔ مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سری دارد با سوز	شکر این شست نمک سینهٔ رنجور بیار
قصهٔ وصل بگلبانگ غزل انشا کن	راز در سینه بیار و نی و طنبور بیار
بگذر هر نغمه که در پردهٔ نی مستور است	مست و مجنون کن و آشفته و پرشور بیار

۱۴۳

این غزل در صفت ایوان شهیدان [illegible] زان محک گاه افاضل خط منشور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر — در گلستان نشاپور خزانی بمن آر

خط ترخانی جاوید بعالم ندهند — بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر

فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم — گرانی نبود تاب و توانی بمن آر

تیرباران ستم از پی هم چند رسد — ناوکی میکشم از سینه کمانی بمن آر

هر گلستانی که لب بود ز دستش همی سود و دهد — اگر از مایه نماندست زبانی بمن آر

کشت زار طربم تشنهٔ آتش شده است — مطربا بر دم برق زبانی بمن آر

چون شرر در دل سنگست زبانان سخنم — تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر

ملک گیران سخن سکه بباطل زده‌اند — زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر بری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر — ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر

گر مرغ سدره را کشی مایلی که باز — در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر

هر مشکلی که عاجز به ابیان کند — آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود — عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر

از نور محفل تو جهان در گرفته است — نفروخته چراغ تو از محفل دگر

خاطر بمنتهای جهالت نمیرسد — دارم بهر مشاهده ات منزل دگر

از ماهتاب روی که غیر از جمال دوست — دریای عشق را نبود ساحل دگر

مستان اساس میکده زیبا نهاده اند — رسمی اگر ز نو ننهد عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر — دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار — ز خاک جرعه نخود چون قمر دریغ مدار

اگر بگلبن سر ابیل باغبان آید — بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بد عیش خوشگوار بگیر — چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری — ز سائلان ترش و شکر دریغ مدار

ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید — مگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار

درون جا نی و در پردهٔ ز مردم چشم — جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم با حسان آشنا دارد — ز خاک گشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

جراحت دل شوریده خشک میگردد — از آن دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشائیست — بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر — هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر

تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت — پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

چون که حکم بود بریزد خطا نشد — چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میبرد — شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر

خورشید از کمان تو یک تیر میکشد — ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

دندان نزد بهزار امید هم بدرگهت	از سنگ گزیده سر کویم گزیده‌تر
خاری که در ره تو بخاطر شکسته بود	هر چند بیش کاوشش شد خلیده‌تر
در کام ناروایی عشق پری وشی	از سحر کرده‌ایم بافسون رسیده‌تر

نازان مرو که بار علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری مجردتر

هر دم از زلف تو دارم کافرستانی دگر	دمبدم نو میکنم از زردهشت ایمانی دگر
بانکویی با حسن رخسار ترا دزدیده است	چون تو کی گر سر برآرد از گریبانی دگر
چاشنی کنج آن لب از مذاقم کی رود	گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان	رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر
چابکی با خویش طرح ترکتاز افکنده است	گوی دیگر میزند هر دم بچوگانی دگر
تا برون آرد سری از لوح پیشانی او	طفل گردد عقل هر دم در دبستانی دگر
حسن هر شب در لباس صورتی پنهان شود	عشق هر ساعت در آویزد بدامانی دگر
پیش حکمش گردم از عذر خطائی خود زنند	می نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر

در زبان‌دانی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر	بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی ندید	هست در پیمان شکستن عهد پیوندی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست	هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پای تا سر دیده‌ام از شوق رخسارت چو مست	بر سر هر کنج تو چشم آرزومندی دگر

پیر کنعان با که گیرد انس در بیت الحزن
بوی یوسف را نمی باید فرزندی دگر

چون بشرم نخشبم گشتی خجالت سازم
کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تا به تاب می آری که از کلف می نهی آئینه را
از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس کین و مهر تست
آئینه منما که طوطی تشکند قندی دگر

به بیرحمی دلی داری دل صیاد ازان خوشتر
زبانی در کتابت سیلی استاد ازان خوشتر

بخود قیدی نداری با وجود حسن و زیبائی
ز هر خوبی که داری دارم آزاد ازان خوشتر

فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند
ز خوبان جنبش لعل و مهر و وفا بیداد ازان خوشتر

چو دریا سکشم دم در خود و در جوش می آیم
که خاموشی خوشش مے آید ز فریاد ازان خوشتر

ز بیدادش نمی نالم گرم زیر و زبر سازد
بنائی کو کند ویران نهد بنیاد ازان خوشتر

نثاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد
بر و جانی گر افشاندیم صد جان داد ازان خوشتر

نظیری جذب باعث نصیحت میکند خاصیت
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد ازان خوشتر

ای مطرب جان جست دلم پرده دگر گیرید
یا پرده ازین راز بیک مرتبه برگیرید

راهی بنوازن که غم عشق در آید
کو شورش و مستی جوانی ره در گیرید

راهی که بمطلوب قریب است عزیز است
تا سر نبرد پای ازین مرحله بر گیرید

آسه ز خرابات مغان ساده توان یافت
هان ای لط می طلبید پرداخته گیرید

زین همنفسان آتش سردت نفروزد
یار دم گرمی شو و چون سوخته در گیرید

تو طفلی و این راحت در غم میدهد دست
تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیرید

جام فلک آمیخته شهد و شکرست — کاری که از و ساخته ترکشت تبر گیر

تا در طلب کام خودی کام نیابی — بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیر

دل زاول شب طالب حصنست نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش براهی میرود مژگان نماکش نگر — در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی کمر زلف انداخته در گردن سینش بین — خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته — گفتار بی پرسش ببین رفتار بیباکش نگر

قصد فریبی میکند سوئی غزالی میچمد — آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریدگان حلقه اش — از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر

دل برده در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین — بگرفته در انداختن بازی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در حوش داد آکش نگر

منشین بشاهد آب برخ پارسا مبر — آئینهٔ صفا بدم نی صفا مبر

دور از طریق تهمت اگر جیب بسمست — دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر

از کوی چون بجانب خلوت روان شوی — بیگانه را درون بگذار آشنا مبر

تا زخم طعن زن نخوری در سرای خویش — گر سایه همره تو شود از قفا مبر

آئینه ات ز همنفسان تیره می شود — سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر

تلخت شکر شود ولب انگبین بده — غارت سمن شود بگذار صبا مبر

تا لالان مگرو قیمت ما راسک مساز — گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است	نازکدلی بسر نرسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار	برگرده سر بلا ز گریبان روزگار
سیب ذقن مگوی بگو گوی آفتاب	زلفش ربوده از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده	عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که عزیزش ز کف برد	خود را فکنده بر سر طوفان روزگار
از سرنوشت ساقی دوران ما قضا	بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
ایزد چو کرد عایل چشمانش فتنه را	صد بار گفت جان تو و جان روزگار
نابود تا نگشته بسودای زلف او	خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور ملاحتش شده داروی زخمها	درد محبتش شده درمان روزگار
افغان که جای بودن جمشید هم نماند	زخمم نشسته بر سر پیکان روزگار
از قهر جیب سینهٔ خود پاره میکنم	دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و پر و بال میزنم	در حسرت فروغ شبستان روزگار
راهی بسوی قبلهٔ حاجت نمی برم	سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار از آن سو نمیکنم	زخمم گذشته از سر جولان روزگار

کوتی که کام کودک دلستان ما درست
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

سی هست چارهٔ غم هوشمند را چه خبر	رموز با می تلخست قند را چه خبر

سماع دردکشان صوفیان چه میدانند
ز شیوه‌های سمند سپند را چه خبر

بریز شاخ گل افعی گزیده بلبل را
نواگران نخورده گزند را چه خبر

ز دامن گل گشت نسیم ما تهیدستان
تو میوهٔ سر شاخ بلند را چه خبر

هزار دام تصور نهیم و برداریم
تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر

بخاص و عام نهند داغ بندگی عشقت
قبول در تو مشکل پسند را چه خبر

هزار شیخ و برهمن ز کیش و دین گشت
تصرف نظر ارجمند را چه خبر

بجز علاج نمایند بند ناشنوان
طبیب دردی ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری خجستگان افتند
ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسن روزافزون چکار
هر که از لب و رخ اعجاز است با افسون چکار

از عتاب و لطف سیالند مشتاقان عشق
بلبلان را با نوا کارست با مضمون چکار

در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است
عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

یار را با گردش طاس اندش کعبتین
با حساب انجم و بجازی گردون چکار

دولت وارستگی هر گه نماید رو خوش است
عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانی که خوبانند رهزن رهبر است
رهبران عشق را با دجله و جیحون چکار

سازگیهای نظیری دست صد تر برست
عشق چون دکان فروچیند با فلاطون چکار

هر روز رست نالهٔ مرغان درازتر
گلزار بیوفاتر و گل بی‌نیازتر

پیداست عشق مجلسیان را چه راتبیست
می جا گداز و مطرب از آن جاگدازتر

دار بند زبیه کان همه زاری که در چمن | شد نے لقا تر آنکه بر آمد بناز تر
چندانکه روز نرگس جادو بخواب تر | شب شد سپهر شوختر و دیده باز تر
قانون شکست مطرب ما او همچنان | ضربت ز ضربت دگرش دلنواز تر
کی دست ما بدامن آن آزاد میرسد | هر روز هست سرو روان سرفراز تر

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق تر شد و بستان لبازتر

یکباره در وفا بر آور | این مهر قدیم را بسر آور
یا محرم کعبهٔ صفا کن | یا بر سر کوی بتگر آور
گر نقش بدیم خامه سر کن | در سطر بجیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رنگ هست | رنگیش هم از وفا در آور
طوفان چهار موجه دار سے | کشتی هزار لنگر آور
گر بد مستیم باده کم ده | در محضر موریم ساغر آور
ور از شر و شور با به تنگے | مجلس بر چین و بستر آور
ای هادی کعبهٔ نظیرے | مومن بر دیش کافر آور
امروز برنگ دیگرش بر | فرداش برنگ دیگر آور

تعلیم پیام دل آگاه نگهدار | پیغام دل خویش ز افواه نگهدار
تا دامن گل پردهٔ گلزار دریدست | ای شاخ گیا رشته کوتاه نگهدار
بر من که حریفان صبوحی بخروشند | تو قهقههٔ گل بسحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد | ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

۱۵۱

مجلس برادرست و محبت بتقاضا | از صدر کرا سفر برد درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی | یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و ره زاری | چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی | از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر | فردا که شنبه هست شگون از شراب گیر
دریاب سرخوشان چمن را به صبوح | شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر
از شوق سر فراخته صوت حزین شنو | در شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر
جز مهر دلبری که قوام حیات ازوست | تن را نمود دان و روان را خراب گیر
هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان | هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار | الفاظ تر چو دست شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی | جام شراب در کش و ظرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم | از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند | در کار خویش تیره را آفتاب گیر

فردا گر بدست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دیده از دل | آویخت دگر بجان رنجور
از غربت ناقص زمانه | کوتاه امل ترم ز مخمور

رخسارهٔ خوشد سلے ز بینم — دل شد ز فراق چشم سنلے نور
تقصیر نشد بگریه پنهان — در آب نشد دفینه مستور
زخم جگرم که میشد نم جوش — میزند کان نمکی که میکند شور
کوته نشود بنجا مشتے حرف — مرهم چکند زخم ناسور
انجا که شراب شوق دادند — ته جرعه ز من گرفت منصور
بوئے ز نشاط ما ندارد — آب و گل صد هزار فغفور
مشکل حالے و طرفه کارے — خود شاهد و خود نشسته مهجور
کار تو همه بدل موافق — از نیکو بیئے تو چشم بد دور

نظیری

رود از تو شود غنی — درویش سکی و شهر معمور

دو چار هر که شوی جز سراغ یار مگیر — سپند هر سر آتش شو و قرار مگیر
چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد — بذوق خویش سر راه انتظار مگیر
ز آب و دانه همه وحشیان بر آمده اند — سر شکار ندارے پی شکار مگیر
تو آن درخت نه که تو بر توان خوردن — پی نظارهٔ خوشی گل فشان و بار مگیر
حقوق صحبت او نکته ایست کم شناس — ز وفای دوست متاع خوشی بست خوار مگیر
چو لاله سوخته دل باش و سرو فارغ باش — هزار رنگ مشو طور نوبهار مگیر

نظیری

شراب غیر خمارے آرد — قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عربده بیگانه ام هنوز — بر آتشی بر آشتے نساخته پروانه ام هنوز

چندین نیش تلخ خوردم و چندی نوش ناگوار | دردی هزار مست به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان به سر خشم فرو نشست | غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
بس قبله‌ها مبدل شد و بس کیشها دگر | قبله‌ی نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست | از کعبه بیشتر به بتخانه ام هنوز
اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل | در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز
هرچند گو بگوی برندم بعاریت | آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگر است | بس شرح نکته زصد افسانه ام هنوز
آشفتگی عقل ز مستی برون برم | مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

بازم ببزم جمل نظیری چه می بری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل عالمم هنوز | دیوانه بیم میبرد از محشرم هنوز
گو جیره منحرف شم وگر چاره میبرم | سودا نرفته است برون از سرم هنوز
صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت | سه شنبه برون نبرد از مکتبم هنوز
صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم | ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز
هر صبح در سراغم و هر شام در رهم | اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز
با هر چه احتمال قبولست میکنم | تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح | در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید | پیدا نشد اثر ز یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

	افسانه خنده تلخ کند بر تبسم هنوز
حمش ز لابه که طبعش مشوش است هنوز	شکر بخور مکن شعله سرکش است هنوز
تحملی که مزاجش باعتدال آید	میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست	فرشته خوست ولی آسمان وش است هنوز
شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد	قرابه آب فشان جام در غش است هنوز
نگو جراحت هجران عشق بسیار است	که این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز
بیکدو زخم که خوردی ز حسن این ماش	که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگر چه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

چرخ پرویز نیست آتش بیز	نه مجمری درونه جای گریز
شفقش خون مردم دانا	افقش ساغری ز خون لبریز
هر طرف می برد هراسانم	قهر مریخ با یلارک تیز
جرم نیست تا کجا گشتم	نتوان کرد از قضا پرهیز
در خسک خانهای هندم سوخت	یاد صنعان و مکه و تبریز
بسلامت کسی نبرد ایمان	زین زمین سیاه کافرخیز
از مداین شناس و آثارش	حسن شیرین و عشرت پرویز
ظاهر از بیستون هنوز شود	شور فرهاد و شیهه شبدیز
از اقامت شدم گرانجان گو	طبل شبگیر و ناله شبخیز
برد قصب السبق زمین پیکر	ور بر رخش پیر نم مهمیز

ذکر

۱۵۵

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق و وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز
صاف شد میها ولی من دُردی آشامم هنوز

گوش و لب پژمرده دیدار و قاصد در سفر
خانه پُر شادی و در راهست پیغامم هنوز

بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید
عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بغیر زندگی نوشت
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

شیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق
کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز

مکر ابلیس و فریب دانهٔ آدم بیاد
بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ ز بیتابی برون انداختم
صد ره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز

گرچه از صحبت ز بدمستی برون کرده اند
جرعهٔ از رحم میریزند در جامم هنوز

شکر اگر کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
میکند گاهی بلب شیرین بدنامم هنوز

دلها همه ببوی گل آویخت ست باز
عیشی بطرف چمن انگیخت ست باز

شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ
سودا متاع بر سرهم ریخت ست باز

یادم ز خندهٔ لب معشوق میدهد
گل بر جراحتم نمکی بیخت ست باز

در پای کین عبیر چه خوشبوی کرده اند
در باغ عطرها بهم آمیخت ست باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط
غم از چمن بدر رسه بگریخت ست باز

شیخان خرقه پوش خرابند ازین هوا
در دست ابر سبحه بگسیخت ست باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر

فرداست تیغ قهر برانگیخت است باز | برآمیخت

سر برآور بر کلهداران قباها تنگ ساز | روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند | گر نسازی با لباس فقر با اورنگ ساز

خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل | با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

با تجلی بر تو ملک دل مسلم داشتیم | حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخویی بنما | با دل خود گفته‌ایم آئینه را بیرنگ ساز

موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین | قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

یار اگر جوری کند بر جبههٔ طالع نگار | بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

یا نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان باز | یک سخن بشنو از آن لب و ز لغت فرهنگ ساز

صوفی و مطرب با نگت بر خلاف افتاده‌اند | یا صدای کس مده یا ناله را آهنگ ساز

با بناخن تار و پود جسم از هم کنده‌ایم | خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی | بالب پرخنده و با چشم پرنیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز | روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود | بحث کج را بدر داور بیباک انداز

با چنین دیدهٔ آلوده تر ا نتوان دید | دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم مرا از دل من پاک بردب | بر در از خلوت خود ریزهٔ خاشاک انداز

همه جا دام ز گیسوی تو انداخته‌اند | تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز

هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد | گو همه بار لوا دبی خطرناک انداز

دیده آنکه نظر جز بجمال تو کند	ناوک انداز بران دیده وچالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار نساید ناچار	باغبان گو سر هر عربدهٔ تاک انداز
آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند	گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز
دوستکامی بحریفان سحرخیز دهند	چارهٔ علت مخموریه تریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

آنرا که برد بمسند ناز	اول در زاریش کند باز
بی رنج فرح نیاید از عشق	بی سوز طرب نیاورد ساز
پروانه نمی رسد بمطلب	تا بال نیفکند ز پرواز
تا شیفتهٔ ثنای خویشی	با تو ننهند در میان راز
خاموش کن اگر بکار رسیدی	در راه ز سیل خیزد آواز
از بردگیان نمیتوان شد	با اشک خبیث و آه غماز
خواهی بمراد دوست باشی	خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه بکوی عشق گشتیم	ما ابله و طبع یار طناز
تا کی سودا متاع بر ریز	تا کی بازی تمام در باز
از حیله نشستنت چه خیزد	عشقت حرص و ریاضتت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین ز ریزبان بر خیز	غبار کاهکشان رفت میکشان برخیز

۱۵۹

ز مطرب ار نجهد گوشش ابروان برتاب — ز ساقی ار نجهد جام سرگران برخیز
مبارکست سحر روی دوستان دیدن — بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز
چو شاخ گل پی عشرت پیاله بر کف گیر — ز رشک کار تو گو رنگ از ارغوان برخیز
فروغ مل نبود چاک پیرهن بگشا — شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز
چو خال در خم زلف نگار مسکن کن — چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز
بدل درآی نگار و تن از بدن بگذار — بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز
چو حال خوش شود از کائنات دست افشان — چه وجد در دو رویی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
با آستین بنشین وز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز — که دارم دل بجای دیگر امروز
چنان سودا مرا جسم را ربوده — که تلخم می نماید شکر امروز
چنان اشکم بخشک و تر رسیده — که چوبم می نسوزد آذر امروز
ز بس طوفان در و بام گرفته — فراز بام می یابم در امروز
شنیدم عشق را زین برگرفتم — خرد را می نهم جل بر خر امروز
بکفر این صنم گر دین نبازم — نویسندم ملائک کافر امروز
دو بایست میباختم عمری دو ششش را — فگندم مهره را در ششدر امروز
درین عشرت که من جان میسپارم — نمی گرید بمرگم مادر امروز
بظاهر دیده گر صورت پرستست — منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

کشد حسنش قلم در کشور امروز

بی تدارک تقصیر صبحدم برخیز / ببام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران باشی / ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

چه جای عشق گهر شب چراغ میطلبند / مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصه مطیعانست / همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت در جریده او / بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی گوش کن گران تا ز / بنز دراو چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلا ها مدام مینوشیم / تو گر لطیفه غم میکشی الم برخیز

تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد / ز پای ز دو در آی ز جای کم برخیز

گره چو نافه لطیفی ز نسیم یار کار / تو همچو نکهت از آن زلف خم بخم برخیز

هر که از در کعبه تو گردد باز / همه در نام و کنند فراز

الحق از بیم بی نیازی تو / نتوان دید سوی تو به نیاز

چشم شاهد پرست چون بندم / بحقیقت رسیده ام ز مجاز

در پس پرده حسن رازی داشت / روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلی که پا ز دامن آغوشش / عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده برداری / مو براندازها شود غماز

ما بیادت تو ایم در خلوت / ما براحت نکرده ایم دراز

بچه آسوده دل شود محمود / ملک شوریده تر ز زلف ایاز

سالها باشد قفای پردهٔ دل	گشته قانون عشقباز سازی
کس نداند کجاست این مطرب	سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را
تو ز رحمت بکار او پرداز

فتاده ام بمیان غمی از کران برخیز	بتیر غمزهٔ ابروی چون کمان برخیز
زمام خاطر من بستهٔ تصرف تست	اگر قبول نداری بامتحان برخیز
ترانه سرودیم بلبلانه که زاغ	صفیر زد که چمن گشت از کران برخیز
پیاله بیندهیم و دور عمر میگوید	که پیش از آنکه گردید گران برخیز
نسیم باد تو گو نوبهار عالم را	گل از چمن برد و مرغ از آشیان برخیز
تو آفریده ز روحی ز جنس خاک نه	بصد رجای تو شاید ز آستان برخیز
شکار سخت بیفتاد از زمین برگیر	خدنگ چونکه برون رفت از کمان برخیز
ز معنی سخنی صد خطا برانگیزی	نیم حریف تو برخیز بدگمان برخیز

شبیت دراز نظیری بیاد وی بگذشت
ز روز رفته بیابی بگلشان برخیز

بخت ما سست و عشق تو فیروز	ما همه خوشه چین تو خرمن سوز
عشق تو رقعه ساز کسوت ما	عقل ما ابلهٔ مرقع دوز
بر مرقع گل فنا دوزیم	بوی از معرفت نبرده هنوز
لن ترانی جواب بوالهوست	چند صوم وصال و فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو	کس ندیدست عاشق کین توز

شادمانی که نیست قسمت ما — غم که روزیست میرسد شب و روز

روی آسودگی نمی بینند — عاقبت بین و عافیت اندوز

بست از دولت محبت تو — شب همه روز و روزها نوروز

در خمست داغهای سینه ماست — همه گلهای بوستان افروز

نحوی و منطقی فقیه و حکیم — همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت مبین نظیری را — که حقیقت بیان شود برموز

ببند دست و می از شیشه در گلویم ریز — که من بقول دف و چنگ نشکنم پرهیز

غبار بر می همچون زلال ننشیند — قضا ز بام بغربال گو بلا می بیز

ز هول صور سر از نیل بهجر مانیم — چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز

بجنبش جاذبه تا از خود برون آئیم — که نیست غیر گریبان چاک دست آویز

مدام و قید تو آئیم ور تو نیست شویم — که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز

ترا بکشتن ما خجلت و محابا نیست — که هست گردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز

کنون نیاز زبانی ما ز آتش شد — که سوی روضه نباریم کاه دود انگیز

چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد — جفاکشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظیری از قدح پر نبید تنگ شده — تو در کنار رمی گنجی از میان برخیز

تو در نیافته لذت وفا هرگز — دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز

همه فرایض جور و جفا بجا آری — نمی شود ز تو عهدی قضا هرگز

نه هر بلا که کشی مبتلا قبول دلست | که چاشنی ندهد عشق بی بلا هرگز

خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق | که این چراغ نمی‌میرد از هوا هرگز

ز بی نیازی همت چنین غنی شده‌ام | که التفات ندارم بکیمیا هرگز

گران فروخته ما جان و دل بجلوه تو | تو چون کریم نگردیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو | نمی‌رسد غم عالم با آشنا هرگز

بانتها

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز | ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز

نفس دیو و پری را سر بسجانت داده‌اند | اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز

بر نصیب دیگران باید نشستن بی نصیب | حسن حورا گر زند راهت ز رضوانی گریز

لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد حمیم | لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز

تا عزیز مصر گردی قبلهٔ اخوان شوی | از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز

لاابالی حکمها راندن چرا بر زیردست | چند بیباکی زبانی در پشیمانی گریز

منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن | چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز

مصلحت از عقل برنا جو نه از نفس فضول | از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

تا بخوبی نامی جمعیت دلها شوی | چون شکنج زلف خوبان از پریشانی گریز

بر فلک خواهی برآئی از عنان کس مران | گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند | در پناه آئینه طبعان ز رد حاسدی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب | زین مسلمانان برآ و در مسلمانی گریز

غمیش در آمیخت عشق رنگ آمیز — کنون نه هست غمم گند و نه نشاطم تیز

دلم بیام و در بار میبرد بردم — نوای تن بزمین ماند و در دلم آویز

دلم بغمزهٔ جادو وشی در افتاده است — که با جانش سر فتنه هست و رستاخیز

بذوق آنکه دلش مائل وفا گردد — لبالب است دهانم ز حرف مهرانگیز

عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد — قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز

نویسم ار بسبا نامه میبرد بلقیس — حریف جام جمم از که میکنم پرهیز

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز است
بساز زهره خورد می نظیری تبریز

شورش عشق از دل شیدا مپرس — حال ما می بین و کار ما مپرس

عشقبازی چیست جز بی مراد — راه عنقا پوی و ز عنقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست — غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق از آداب تعلیمی کند — مصلحت از عقل کارافزا مپرس

چشم بینایان پریشان بین بود — ره ز کوران پرس و ز بینا مپرس

گفتی از بهر چه سلطانت کشد — زود قم از دزد نیست از کالا مپرس

میکشد پنهان و میپوشد کبود — از فریب نرگس شهلا مپرس

نعرهٔ خونبار صدیقان از وست — از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

بامید توام خورسند ازین پس — نخواهم گشت حاجتمند ازین پس

به بهتان گناهم سوخت دشمن	بعصیانم نمی سوزند ازین پس
اگر دردل ملالی یابم از تو	ز تن خواهم بناخن کند ازین پس
دلم از خانمان برکند شفقت	ندارم مهر بر فرزند ازین پس
به بند نیستی دیدم دهانت	بهستی نیستم در بند ازین پس
بر آغوش شما دست گرفتم	بصرصر نشکنم پیوند ازین پس
کنون خوش وقت باید بود باهم	که داند زندگی تا چند ازین پس
بتعلیم خردمندان نبودم	بسم نابخردان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری
بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگو بدیر خرابات السلام و مترس	بجام مغبچه در باز ننگ و نام و مترس
حضور وقت در آمیزش محبان ست	کمر گشای لبالب بنوش جام و مترس
رسیدگی حریف از حجاب هشیار ست	بستی افت و در انداز حرف کام و مترس
بدست دامن توفیق دیر مے آید	گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس
طرب که رو بکس آورد و برنمیگردد	نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس
درست هواست که بانگ ز نام عیش کنی	بجوع و صمت ریائی نما قیام و مترس
بکید و حیله که تسخیر ابلهان کردے	دگر ز گوشه خلوت برون خرام و مترس
بهر مقام که خواهند خاست یابند	هوای اوج دگر کن ازان مقام و مترس
همین که خرقه تزویر و شید پوشیدی	جوال شعبده پر ساز از عوام و مترس
شهی که دامن حالیت هم بدست افتد	بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

۱۶۵

ببین بهشت که دولت نگین جم انداخت | بکشتران بامید [illegible] مترس

سر رشته غیب نظیری نژاد عشاق است | روان بپیری گوش کن پیام و مترس

دست کسی بسته و افسون نکرده کس | هستی تمام برده و مخزون نکرده کس

تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر | نوشی بقهر داده و مجنون نکرده کس

بر تحور آن نگاهم و محتاج آن لبم | مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

حسنت تلافی بد ایام میکند | در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک | یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

احیای قبر ما که بکوی تو میکند | عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس

جام شراب عیش حریفان لبالب است | بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس

صد قرن بر محبت لیلی گذشته است | بیداد بر قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امیدواری پرس | دلیل دوست شو و قدر من ز خواری پرس

بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست | نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

ز فکر دوست سر پر غرور را چه خبر | ز رند بی سر و پا ذوق دوستداری پرس

نگاهداری خود شرط هوشمندانست | بیا بزمره مستان و رسم یاری پرس

امیدوار عطا در بهشت مغفرتست | ز لاابالی اجر گناهکاری پرس

چو مه به نیستی از دست [illegible] | ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

سراغ راه ضعیفان درست تر گوید
ز دود مهر من سیلی زنی بزاری پرس

بکام من نرسد چاشنی عزت او
ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز بلبل ز نظیری شنو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس
بر کشت تشنه نم آبی ندید کس

باران گریه نفت ندا ابر دیده
برق می و رعد ربابی ندید کس

چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند
صیدی که زان کنیم کبابی ندید کس

روی زمین کم آب تر از روی مفلس است
جز چشم تر براه حبابی ندید کس

آب رخی که اختر برگشته مانده بود
رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس

آفت چنان رسید که آهی نزد دلی
غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس

پس عاقلانه فرق بزانو فرو ختیم
فالی بقرعه و کتابی ندید کس

احرار را بقدر هنر زخم میزنند
چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا بجنت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام ایمنم پناه بس
با عفوت این گنه که ندارم گناه بس

حسنت که خط نوشت بخونم در رنگ چیست
یک مومن و دو کافر هندو گواه بس

هر چند از دلم غم دیرینه رسته است
مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس

تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست
نقصان ماه حرز تمامی ماه بس

کوکب براق سواران در ابر باشند
در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

نادم که نور دیدهٔ یعقوب می‌برم
از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس

صد خاندان ز راه ضعیفی تبه شود
روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان ز ماه نو آشفته میشوند
شورم مراست جلوهٔ کج کلاه بس

حیف آیدم که آن حرم ابرو ترش شود
بهر نظاره‌گی تو ضبط نگاه بس

امید هست سود و زیان سربسر شود
سرمایه‌ام خجالت تقصیر گاه بس

آوردن شفیع نطقه خیانتی است
امید بنده را کرم پادشاه بس

نامه گر مینویسی سوی مرقومان نویس
خدمتی کز دست می‌آید مرا بر جان نویس

دوستان تا نامه واکردن پریشان میشوند
لطف فرما حرف کین را نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری
در سر نامه یکی گنجینه بر پایان نویس

گرد جوهر خویش دیبان درست ما کرد
هر کجا در جوهر نقصی هست بر پیمان نویس

گرد آئینه میخواهی که بینی شکل خویش
آیتی از مشک و عنبر بر مه تابان نویس

گرمی سودای ما تا هست این بازار هست
چشم من افشانگر است از روی تو ریحان نویس

کلک روح افزای را در پرسش دل رنجه ساز
پیش ازین بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو کودکی به بزرگان زبان درازی بس
بقصد شیردلان قصد شاهبازی بس

برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند
بناز خاک سر کوئی خانه سازی بس

ز شهر گرد بیک تاختن برآورده
ز رخش جور فرود آی ترکتازی بس

تو خوبروی بهر آرایش قبول دلی
مساز جامه نمازی رخ نمازی بس

بروی معجزه خالِ محمدی که تراست
برای کشتن اهلِ فرنگ غازی بس

چنان برد دلِ محمود چشمِ هندویت
که با ایاز بگوید دگر ایازی بس

قدِ چو چنگ نگویم که در کنارم گیر
بنغمه که ز دورم همی نوازی بس

نیاز شیوهٔ ما عاجزانِ محتاج است
ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس

نقاب بر طلعتِ خورشید چند خواهی بود
شب با تو ز زلفِ نگارم شد درازی بس

چو صبح بر سر و مهرش خلاف میگیرم
همین که خصم شود دیست سرفرازی بس

زکنجِ قمار نظیری براستی نبری
بکم زنانِ دغا باز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس
ز زیرِ پرده برآمد عروسِ خوش انفاس

کنارِ دشت و چمن شد پر از کرامتِ ابر
هزار شکر که عالم برآمد از افلاس

کنون چو چهرهٔ طاس است پر نگار زمین
پریر اگرچه چمن بود ساده چون قرطاس

سحاب غوطه بدریا همیزند هر دم
تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس

کسی بساقیِ بدمست ما نمیگوید
که می همه بزمین ریخت کج نگردان کاس

بیا که دامنِ سرو و گلی بدست آریم
همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس

بجودِ ابر قسیم و زر پیاپی کنیم
سخاوتی که بود بستهٔ شمار و قیاس

زمال و ملکش پاس و امن برخیزد
شهی که خاطرِ درویش را ندارد پاس

سوالِ فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی خیمه نیامد از رواق و اساس

سوی صحرای حقیقت برد عشقم از هوس
مست میگشتم بقصدِ صید میراندم فرس

چون بغرمان سر کشم بس غالب آمد شوق دوست ‌ ‌ ‌ از خیالش رفته رفته عشق شد میل هوس

تا ز دشمن در نزاعی کار تو با خشم تست ‌ ‌ ‌ چون شوی عاجز بفریادت رسد فریاد رس

چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کفست ‌ ‌ ‌ میگریزم از چمن چون دزد از کوی عسس

ما باین کاسد دیار آورده بودیم انگبین ‌ ‌ ‌ دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس

آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند ‌ ‌ ‌ سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

اینقدر دم را که میزان حسابی در پیست ‌ ‌ ‌ یک زمان کار است اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد کرد بیرون هر که را در خانه دید ‌ ‌ ‌ خودپرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحهٔ از لب خندان تو بس ‌ ‌ ‌ تشنه را مژدهٔ از چشمهٔ حیوان تو بس

بهر در شور و شر افتادن سودازدگان ‌ ‌ ‌ هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس

ما ننالیم که حسن تو بما کام نداد ‌ ‌ ‌ دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس

شاهد دولت ما بیسروسامانی چند ‌ ‌ ‌ اینکه فیروز ز نر فتیم ز میدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم ‌ ‌ ‌ اثر چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش و جوع وصال تو فراوان دارم ‌ ‌ ‌ جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس

جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است ‌ ‌ ‌ پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس

خواب ما طاعت و شب بستر ما سجاده ‌ ‌ ‌ صبحدم قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است ‌ ‌ ‌ هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بشک نگفتست کم کن از انفاس ‌ ‌ ‌ که از دم خوش تو خسته میشود کناس

خدا بلفظ کنی کاینات مے سازد / نمی توان ستایش قصور کرد قیاس

بعرضی که نماید بنکته هاے حکیم / خیال کوته جاهل نمیکند احساس

وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید / باصطلاح حقیقت ندارد استیناس

ز اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند / کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس

اگر بمصلحتے کسر نفس باید کرد / ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس

مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد / می مدام کند لطف ساقیم در کاس

محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر / هنوز در خور احسان ابر نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود / که هست خشکی و تیزی خار از افلاس

نالهٔ اصحاب مسجد نیست بی فریادرس / تا موذن میشود بیدار میخواهد عسس

ساجدان را تن ز نقصان فی طالیف کاسته / بر زمین چسپیده اند از ضعف رو چون مگس

گرسنه چشمان را انجم چشم حیرت دوخته / صبح از قرصی که وا دارد بر نمی آرد نفس

بر خروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج / بر سر شک دیده غلطان همچو بر گرداب خس

دامنت زاری کنان خواهند گیرند این گروه / لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس

بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر / یا بکش اینعاجزان را یا برون آر از قفس

تو بنخبت مصر پیراهن فشانی بر صبا / قحطیان را روح میبرد بآواز جرس

پرده این شور و این شیون بهم نزدیک نیست / مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چاره گر خواهد نظیری بهر این بیچارگان / دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

[illegible]

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس — چون شود روز قیامت با توام کار است و بس

نیست کفر در صدمت گبر و برهمن بسته ام — اینکه مینازم روا گر خرقه زنار است و بس

نکته از دوست بر خاطر گران آورده ام — هر که از گلزار می آید گلش بار است و بس

دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد — گرد دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است — گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبهٔ خاص عنایت کی دلیل ما شود — دستگیر ما ضعیفان نالهٔ زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی — روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها — در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس — در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر می خورده ایم — نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد — از تلافیهای وقت حق گذار ما مپرس

وقت ما آیینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست — حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم — گو کس از آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم — نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصد منزلگاه غنا کرده ایم — از هزاران یکی ماند شمار ما مپرس

فضل او چون ما بسی را بی سبب بخشیده است — باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها — بمنزلی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

الفقر حسن از نظر پارسا شناس — اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

بر عکس روی خویش در آئینه دیده — توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس

اسرار عشق گل به بر دار میکند — کیفیت هوایش ز نشو و نما شناس

حشمت باغ دیده معنی شناس را — گل را باشنائی باد صبا شناس

سلطان مال خواه گدای رعیت است — درویش بی سوال به از پادشا شناس

گاهی شود کش از در دلها طلب کنند — خاصان شاه را بلباس گدا شناس

سر از قدوم عاجز درویش بردار — ظل فقیر سایهٔ بال هما شناس

از میکده همینکه برون نمیکنند — ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم حور لطیف بنقد چیست — وجه معاش و خادمهٔ مدعا شناس

صبح شد راه شهر در زن پرس — باده بستان و مصرف از من پرس

گردن به شیشه گیر و غبغب جام — از حریفان سراغ گلشن پرس

حوری از لولیان شهر بخواه — نرخش از شاهدان هم فن پرس

ادب را مجال دیا را ده — نه حیا را مقام و مسکن پرس

عمل عاصیان کن و پس از آن — نقض میعاد از برهمن پرس

حشر اموات خاک تحقیق است — این خبر از بهار و بهمن پرس

در چمن حشر نیستان کردند — راز خاک از زبان سوسن پرس

از مستی عمای نرگس دان — جرم تیزی ز خار الکن پرس

هم ز عیب دوستان کفتی — وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش
پرخون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبلهٔ خار دیده ام
خونابه ریزم از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نماند در جگر از بس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش

میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم
از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بود مر اے دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده دراز
پل بسته که بگذری از آبروی خویش

عشق است و صد امید نظیری گناه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آورد م روزگار پیش

راهم قضا بطرفه فضائی فگنده است
خوف سوار در پی و گرد شکار پیش

من در میان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند
آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تأسف دورم ملول شد
پیش آر مستئے که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش

رود مغان و رود صراحی سرود شعر
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند	جام شراب در کف و روی نگار پیش
ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم	گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نبیست معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

خرابان آمد از می در سر آتش	چو او آمد درآمد از در آتش
بنفشه کرده خندان بر بناگوش	جو بر طرف کله نیلوفر آتش
ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار	سمندر کرده از خاکستر آتش
لبش افروخته از خنده مجمر	بعشقش سوخته عود تر آتش
ز هر سو هندوی آتش پرستی	بگرد عارضش رقصان بر آتش
بر و پروانه جان افشان و از اشک	فشاند شمع هر دم بر سر آتش
گر آن بت را خلیل الله بسوزد	برد بهر خوشامد آذر آتش
ور انکار آورد آن لب عجب نیست	که روح الله زند در مادر آتش
اگر دوزخ بآن لب برفروزند	گل و ریحان شود بر کافر آتش
بجنت سوز عشقش گر نباشد	شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

نرگس نمانده سنگم ز دو چشم شوخ و شنگش	سخنم گران بطبعش خوردم سنگ بسنگش
نظرم در و معطل خبرم از و ماوّل	نه تصورش نشکلش نه حکایتش برنگش
بکرشمهای ابرو خبرم دهد و گرنه	سخنش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

۱۷۵

چو بتخانه دیر ماند همه اهل شهر کورش | چو بگو چه زود آید همه خلق گوی لنگش
نشود که خصم باشد دل مهربان مومن | به تنی که دوست دارد دل کافر فرنگش
مژه چون صف حباجر همه معجز و کرامت | دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش
بمصاف چون بنازم بمیان سینه تیغش | بسپهر چون بنازم بکمان دل خدنگش
بقصور توبه گیرم در خلوتم به بندند | چه نوا مغنی را که شکسته است چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
زنیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن وز همه بیگانه باش | اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
کشتگان عشق می از ساغر دیگر خورند | چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در عشق اگر خاکسترت گردد خموش | یا چه در میدان سربازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است | عندلیبت گر نمیخوانند رو پروانه باش
تا مقیم خانه تسخیر و افسونت کنند | گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش
عاشق گر نشد در سرت گر عشق هست اندیشه‌ات | اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از و غافل نشدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر پروانه باش

شرم سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش | خود بیا را ز بیقراری میبرم پیغام خویش
در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته‌ام | در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم | از کف نوشین لبی برگز نگیرم جام خویش
خود مطرب تر دم و نی سر در حیران مانده‌ام | بر کرامین آتش اندازم کباب خام خویش

۱۷۷

کنج درد برانه دارم باپری در خلوتم
سایهٔ هست از جنون تا من بگردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت هر شام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش
گاهی توجهی بغلام قدیم خویش

نشناسدم کسی که ندارم قرینهٔ
عنقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش

در هم تر از حساب تو کاریست چون کنم
با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش

من هوشیار گافم او گر هم بر گره زند
درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش

هیچم از تقید خود ستی کجاست
کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش

گر پا شکستم سرم بخرابات میبرد
امید دارم از روش مستقیم خویش

دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند
هر جا برم رود بمقام قدیم خویش

گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام
بیرون نمیبرم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر نمود سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش
آمد باین دیار که باد این دیار خوش

هر جنس خوش که ابر و زمین صرف کرده بود
شد صرف این بهار که باد این بهار خوش

دارم درین دیار مغان شیوه دلبری
بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش

چون بانگ نوبهار درآید ببوستان
از در درآید و کشمش در کنار خوش

دستار افگند خم کاکل برافگند
کاینست وضع صحبت و زینسان نگار خوش

شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کنند
یک سو نهد حجاب و درآید بکار خوش

اگر کند شتاب برفتن که دیر شد — تسکین دهیم دلش بسکون و قرار خویش

تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند — نگذارمش شمار که نبود شمار خویش

او در وداع و من بجزع کز می بهار — رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش

ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش — در موسم بهار نباشد خمار خویش

چندانکه گویمش گذرانست عمر باش — گوید صبا روانه به گل سوار خویش

کاری بلا به پیش نظیری نمیرود
باشد بواگذاشتن اختیار خویش

با اختیار تو در ختم ارادت خویش — کنون بلطف تو مستغنیم من از درویش

نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت — ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش

ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم — تو لا ابالی و خودرای و ما صلاح اندیش

بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد — هنوز میچکدش خون خلقی از سر نیش

کرشمه‌ات که بجز داغ بر جگر ننهد — غنیمتست که گاهی بخاردم دل ریش

ز تن چگونه براحت برون رود جانم — خیال گردش چشمت نمیرود از پیش

ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم — غمت که هست کم او فزون تر از سر نیش

همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم — ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهی به فتنه و شورست ز چشم سیهش — داری از چشم بد دهر خدا یا نگهش

هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود — ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

بر نگو خواجه که عشق نگه ما روشن ازوست	همه جا هست ولی در همه دل نیست رهش
دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد	ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش
رشک بر کودک شکر شکن ما دارد	پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش
ملک چین را بت و بتخانه بیغما برود	گر کله گوشه بیغما شکند پادشهش
اجر بیداری چل ساله نثاریست قلیل	روز گردیده شب ما ز مه چاردهش
ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را	باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده از اشک منش	آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش
خاتم لعل سلیمانی او باز آور	پیش از ان دم که برد آب و صفا اهرمنش
عشق شوریده گیم می‌طلبد سر ترسم	که پریشان کند این خواب پریشان منش
شهر بر هم خورد ار باد بزلفش گذرد	کز کمین گاه صد آشوب بود هر شکنش
رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد	ابله آنست که در چه نرود از رسنش
پارسائی که بسود اشش دل از دست دهد	گر فرشته است که باشد خطر از خویشتنش
دهر ز افسانه و افسون نبش رشد است	گرچه دانم نبرد ره بدنبالش سخنش
چون سحر پرده اغیار بدزدم تا چند	همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش
عشق نی آتش و نی دود و همه سوختن است	عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش
تندرستیم وز رنجوری خود در تابیم	هر کرا درد دهد این عارضه بستر فکنش

بامیدی که غزلهای نظیری خوانی

بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

در بغل مصحف و سجاده تقوی بر دوش ‌‌ / بردار از مدرسه‌ام مغبچهٔ باده فروش

در نماز از صف اصحاب بر و نم آورد ‌‌ / بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش

هم ز احرام زسود اشن بسر باند دود ‌‌ / هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش

بردو از زمرهٔ اسلام روان گردیدیم ‌‌ / او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش

گاه دادی بسرین تکیه کمان تیر بدوش ‌‌ / گه فگندی بقفا نوش کمان تیر بنوش

مست و واله بخرابات مغانم آورد ‌‌ / وز حریفان خرابات بر آورد خروش

صنمم آراسته کردند و قدح در دادند ‌‌ / گرم گردید زمن زمزمهٔ نوشا نوش

ردا اسلام و ورع برهمنم تلقین کرد ‌‌ / ق / با بتان رو بروی و بمغان دوش بدوش

انچه آیات و حکم بود ببرد از یادم ‌‌ / وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش

عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم ‌‌ / ق / تا گهم خورد بگوش از قدح باده سروش

کین چه مستی و غرور است بطاعت بگرا ‌‌ / اینچه نا اهلی و دوریست بخدمت میکوش

زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر ‌‌ / زین ندا آمدم از باد طامات بهوش

بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت ‌‌ / کردم از نشأه تحقیق بعلیین جوش

تا برون آمدم از عالم فردانیت ‌‌ / خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگر است

عاقلان راز چنین راز نیسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کشش ‌‌ / ناله کاری ما تا در زندان کشدش

سایه بر حسن گل و سرو چمن نندازد ‌‌ / تا که نالیدن حرمان نگاه ...

چشم ما رفت سیه خانه سوی صحرا زد
بخت سازد که غزالی به بیابان کشندش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید
زین می ار گبر چشد دل سوی ایمان کشندش

مست از خانهٔ ما رفت برون ما ترسیم
شحنه در رسد و جانب سلطان کشندش

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد
صبح خندان بدر آید بگریبان کشندش

گذری از منزل ما در پی ران در گذرد
نقش از خون دل و دیده بر ایوان کشندش

دل ما از لب او آب خورد می‌شاید
سر زلف گر از چاه زنخدان کشندش

کس که زان رو بحسرت نظرم برگردد
طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کشندش

بی رخت در ظلمات است نظیری خواهم
خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشندش

رمیده طایر جانم ز آشیانهٔ خویش
که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کو بکوی میگردد
نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
من اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقف ذوقی شود نمی‌بینم
بغیر خویش که میرقصم از ترانهٔ خویش

بشب که دُردی دردی بکام دل ریزم
کنم بروز طرب از می شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی‌یابم
نشسته‌ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

ز بسکه دور زمان را ز خسروان ننگ است
زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش

بگنج خانهٔ محمود مدح نفروشم
بشاهنامه خرم بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین
مرا خوش است دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر ز برهمنان سرکشی بناز ارند
ترا که هست بت خویش در خزانهٔ خویش

نظیری [illegible]

[illegible] گر [illegible] تاب [illegible] | [illegible] سوزن [illegible]

[illegible] آنچه [illegible] | [illegible] کرده ام [illegible]

[illegible] بزم [illegible] | [illegible] دیگر [illegible] گشای [illegible]

[illegible] زیر [illegible] | [illegible] تحلیل [illegible]

[illegible] | [illegible] ساقی و جام از [illegible]

[illegible] | [illegible] کیمیای [illegible]

[illegible] | [illegible] بر [illegible]

[illegible] | [illegible] صالح من [illegible]

چشم [illegible] این [illegible] گوید
رقم [illegible] نظیری دل تو [illegible]

[illegible] این آسمان مباش | یا [illegible] دل گران مباش

[illegible] فراغت [illegible] | [illegible] در جهان مباش

[illegible] جام [illegible] | این [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

[illegible] | [illegible] مباش

عالم سبیل تست جهان بکرد | جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو زتست قطعی زخود گریز
خصمی تو به تست زخود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش | شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش

دل راه تو پوشیده نهد بر سر جان پای | جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش

جز بر تو نخواهم که نگردد ورقم بخت | جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش

گویا سخن عشق تو شد قوت خرد را | گنگ ماندم که گنم وصف تو در دام فتنه موش

من خود شوم از هر سخن خویش پریشان | زین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش

بیختیم رگ و ریشه ولذت نگرفتیم | زین جام حریفان که نداند بهم جوش

گر دو جهان هیچ چو باهم بنشینند | سلطان قلندر روش و ابدال شد توش

از رفتن و وران هنر دوست نیسیم | نتوان پدر از بیشه الفت که خاموش

هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری | ایام جوانی نتوان کرد فراموش

افسرده تر از صبح خمار شب دیشم | امروز که بر دوش برندم ز می دوش

بنشین بخود از خوش شود وقت نظیری
یوسف که خری منت تقلید دو سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش | قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش

گشت هر گه می بیند بسوی سنبلش | جمع دلها باهم برخورده می آرد بجوش

شب مستی چون برش مطرب بحر نغمه گشود | سمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش

نیست ما را در صلاح کار با هیچ اختیار | پند پیران دل آزرده می آرد بجوش

۱۸۳

[illegible]

ثواب و صحبت مست و خیال دوست ... / پیر را در خم غضب افشرده می آرد بجوش
بسیار شد نگشتن ... که او ... مانده بیهوش / قتل را کز خاک خون خورده می آرد بجوش

نظیری چون گرم غضب گردد لب جانان
سکو نمی در عتاب آلوده می آرد بجوش

خیالی در کمند آرم چه پیچ ... بدو نا نیوش / متاع زردی در نقصان چه سامان کنم
به بزم شهد تنگ دارد نمی دانم چیست ... نیش / دلم آوارگی جوید نمی دانم چیست منشور
ز آنها چیست دنیای خلق افتادم / چو محتاجی که گنجی یابد و کالا برکند ز دوش
نگار ستفنارند قمر صیقل فلک شیوه / بهر کس کند خالی نباشد زردی بود دوش
هزن نازکی دارد که مهر بیچ ... / چو رنجید از کسی نتوان بعیسیان گردن
خیال صدق ... گردد ... / بیا آتش که میسازم شامش باز ...
دل اول با همه بیگانگی خواند ز تسبیح ... گرد / نخواهیم بعد چندین آشنائی گشت ...
دل آزرده ام از خنده دهنش آید در تر گردد / جراحت بیشتر گردد چو میسازی نمکسوش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
ز رسوایی خاکم کرد چشم گرم آلودش

... خنده ... گفت حزین باش / اگر با تو هم اندیشه ما هست چنین باش
... دل ... گفت شی نیست / تو عاشق باش و صنم خانه نشین باش
کالا قیمت اگر عشق بود ... شهادت / ... یکی کن و بیخبر از لذت دین باش
از زود ... / بخت تو که خوبست ... روی زمین باش
... صیاد رها ... نیست / در دام تو هر چند نیفتند بکمین باش

کس راه بجولانگه سیمرغ نبردم — شاید که مثالی بنمایند چنین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند — آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش

ما هست نزاعی بدلت دشمن خویشی — گر دوست نه با همه با خویش بکین باش

از تلخ سخنهای تو ما پند گرفتیم — گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش

با خط سیه کار تو در فکر شبیخونست — گو آه مرا توسن شبرنگ بزین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری — هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش — هر که از خود بیخبر گردد خبر می یابمش

جلوهٔ سرو و فریب نرگس دل میبرد — سوی بستان میبردم آنجا اثر می یابمش

گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند — بیشتر حاضر بهنگام خطر می یابمش

چون توانم غافل از مژگان خونریزش شدن — من که دایم بر سر رگ نیشتر می یابمش

نتوانم سر ز فرمان او بر تافتن — کز رگ گردن بخود نزدیکتر می یابمش

هیبت شام فراق او نرفت از دلم — روز فیروزی که آید از سحر می یابمش

در جوانی عشق گشتم به پیری کوچه گرد — آنچه در خلوت ندیدم در گذر می یابمش

گوئیا طول املها بی نظیری گم شده — اندکی در چشم مردم مختصر می یابمش

هر جهان گشته پیدا شود بر گذرش — از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش

بگفتار نکند بهر تسلی دستی — گرچه یک شهر بفریاد رود بر اثرش

هر زاینده او برد بیکبار بسر — هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

بسر و بال اسیر الست اما نیخواهند
بسکه از جنگ دل پشیمانی او میترسند
لولوی دیدهٔ مردم بخذف نشمارند
هر کرا شهرت سودای زلیخا باشد
مژدهٔ کام بما داد دهانش ز اول
بخت ما را که مه چارده در ابر بود
آن هما کز نظر همت ما بر مینا ست
آن تذروی که دم از فرط محبت میزد

کس نگوید که مروت نبود اینقدرش
تحفت گویان نفروشند نصیحت بزرش
لیک خواهد که بریزند بدامن گهرش
ماه کنعان بسر من آرند همه از سفرش
کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش
نکند جز بغلط ناله خروش سحرش
بود با نام تو آموخته کندیم پرش
بود از سر دل تو آمیخته دادیم سرش

هر چه نیکوست تو و کهنه نظیری نیکوست
خشک سازیم رطب چون نفروشیم ترش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه مجزون گردمش
شد هر که کامی همرهم بیجا نمان شد همچون
شد شورش سودای من از هر سر مه بیشتر
باز آ که از شرم گنه سر تا قدم بگداختم
از اشک و آه نیم شب زیر و زبر کردم جهان
قربان آن مژگان شوم کز حق ادا نایم بدون
سرو چمن را راستی دهقان بهار آموخته
از داغ مهجوری تو بر دل نشانی مانده بود

ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون کردمش
با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون کردمش
رامم نگردید آن پری چند انکه افسون کردمش
کوهی که در ره داشتم از گریه هامون کردمش
گردون بد گرگرده بود اختر دگرگون کردمش
صد زخم بردم جام از دیگ سینه بیرون کردمش
سازی گر در نظم آمد کجی بر طبع موزون کردمش
همچون مه نو میبدم از مهر افزون کردمش

نظیر
از بس تسلی در جگر بی یار ز دردم

خوان نظیری ز رحیم ز خویش مجنون گردمش

ای لطف بداده خاتم جمی بخش	از دام سیه پیچ واز زلف خمی بخش
زین کعبه نشینان گره دل نگشاید	توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش
عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن	یا حور لقائی برسان یا صنمی بخش
تا سجده کنم نقش پی راست روان	زین قوم سراغی بنشان و قدمی بخش
با سوختگان راحت آب نباشد	کانی بسرشکی ده و بحری بنمی بخش
آن شیشه که بر طاق بلند است فرود آر	زان باده که دستی نرسیده ازمی بخش
بر خوان تو امساک نباشد جگری ده	مرسوم تو نقصان نپذیرد کرمی بخش
غمهای تو آسوده کند عالم و گوید	گر غم بکسی میدهی آن گونه غمی بخش
گردیده ام از فکر تو محجوب نظیری	با عشق که گفتت که راحتی زغمی بخش

تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش	ساقیا جامی بده جامی بنوش
تلخی از میگون لبت در جام ریز	نیم مستم از شراب نیم جوش
در دم آخر گران تر ده قدح	تا برندم بیخود از مجلس بدوش
دل ببد خوئی نمی آید بدست	لطف و حسنت هست در خوبی بکوش
گر گره بگشائی از بند قبا	خار گردد گل بجیب گلفروش
غمزه صد جا پرده دل میدرد	تو خوشی میگوئی و نبذی می نیوش
تو درم بگشای هر کس خیر نیست	پرده گو بر روی ناز بیا سپوش

بی هیچ میدانی که در صحرا و باغ
تا سحر از غیب آید سروش

خار و گل در جوش و تا شب خفته ایم
تا طفلان خاموش و گنگان در خروش

همه چو بلبل مست و دستان شوند
گر برآری پنبه همچون گل ز گوش

در غم گفتی نظیری را چه رفت
عقل و هوش و عقل و هوش و عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش
کو جام جم که آینه سازد ز آهنش

زحمت کشد ز شمع مسخر کنم سپهر
تا هر شب آفتاب درآرم بروزنش

غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو
دلق از بدن برآرم و در برکشم تنش

نگذاردش بحرف که گوید کدام کیست
گر از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بحیله برون رفت بارها
تا پا بگیرمش نکنم سست دامنش

سیب ذقن بیازریش از کف نمیهیم
تا دست کوته نشود طوق گردنش

زین سیگون حصار نظیری همی نمیرود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش

بلبلی با غم خوش و فی خانه خوش
با نگار خانگی ویرانه خوش

مرغ از آدم نخواهد آمدن
خویش را دارم بدام و دانه خوش

من خود از فرزند دل برکنده‌ام
کودکان دارند با دیوانه خوش

دیده را از گریه نیسان میکنم
شاهدان را هست با دُردانه خوش

مرد کو چاک دل نداند چون کند
خواب شیرین آید و افسانه خوش

صبر باید تا جگر خائی کنم
در کشیدم زهر این پیمانه خوش

دعوی چابکسواری میکنم		گرچه زور برتافتم مردانه خویش
سید هم سنگرانه بگریختن		هم مصافم هست و هم سنگرانه خویش
سهل نبود بر صف آتش زدن		سینه باید گرچه از پروانه خویش
مرد باطل بین چرا کاری کند		کاشنا ناخوش شود بیگانه خویش

در خراباتی نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

ملاست خط نگارین و زلف خم بخمش		دگر ز فتنه چه پرسد نوشته تا قلمش
باین جمال دنگونی گر اوست میترسم		موحدان بخدائی کنند متهمش
اگر فریب ملائک دهد عجب نبود		که با صمد بنویسند جای با صنمش
شبی بناله دلش را اگر بدست آری		بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه بآن چشمه زنخدان برد		مسیح آب خضر میدهد بجام جمش
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم		خرابم از قدح التفات دمبدمش
اگر زنی بسر گمرهیش با خبرم		زپای تا بسرم محو لذت المش
بقید زلف گرفتار اگر نگیرم		دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

رند دل بهوای کسی نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان گر نباشد گو مباش		نوش میگوئیم مهمان گر نباشد گو مباش
تره درد و حیات تلخ قسمت کرده اند		عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
غمزه را فرهنگ و دلش را زبان ... میکند		چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش

زلف بین سنبل در آغوش از نگرد و گو مگرد | رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش

چشم یار از آب روی ما و گلی خواهد شگفت | دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس | در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او | ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش

گر برای گریه خواری با بیادش خوریم | غم دردش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل الطیری میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خروش | دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم نخورم غایب من حاضرست | مژده دل میرسد از لب بگوش

گر رسد او بیتو بر صبح دم | تا سحر حشر نیایم بهوش

هر که هولی تو بجنّت برد | ساعد حورا شودش بار دوش

گر لقدح زهر بلابل کنند | شهد شود چون تو بگوئی بنوش

لعل تو افگند دلم را ز چشم | کعبه بجامی نخرد میفروش

از اثر گریه چون لعل ما | خون بدل سنگ در آید بجوش

در رنگ نیستند سپند سوز | یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برترست
تا رمقی هست نظر کی بگوش

از فراق یار نا خوش بود خویش | زردی در نابود بینم بود خویش

بسکه در شد دا بشوق افتاده ام | از زیان خود ندانم سود خویش

خوبی که او شد پدید از چشم من	سوختم بر آتش خود خود خویش
گر نمی آید ز شمع آیینه ام	ز رشتی خویشم کند مردود خویش
از خطایم مغز جانم سوخته	سخت میترسم ز راه دود خویش
خاک معبد بار سانیدم بآب	از رخ زرد زمین فرسود خویش
در گنهکاری ندیدم هیچگه	بر کنار فرق خاک آلود خویش
زنده زان مانم که یابم بوی وصل	از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی لطیف راز پی است
دیده ام در اختر مسعود خویش

غیرتم بانگ زد که دور او باش	عشقم آهسته گفت باش و مباش
غمزه در تاختت خوش قرین نا اهل	گرد اسرار های پنهان فاش
از پس پرده سر برون آورد	یار لولی وش حریف تلاش
غنج و نازش ز راه چشم داد	داروی بیهشی بعقل معاش
عقل و فهم و خرد به یغما برد	رفت پاکیزه خانه را فراش
مفلسم کرد و در عتاب آمد	حکمش آفتاب با خفاش
تا بر شه شناس شحنه فریب	در تنگ خنجر به پهلوی قلاش
آه واحسرتا بر آوردم	گفت بنشین دیر گلو مخراش
می نهی لب بعیش بر لب ما	چون گلت پخته میشود در داش
گفتمش این درنگ و مهلت چیست	تا چه برگل نویسدم نقاش
گفت رو هر چه آرزو دار سی	تا بمردن بفکر آن میباش

۱۹۱

ردیف ص

ره رو گشتم نظیری نیست
بکجا میبرد دم ندانم کاشش

هرکه چون یوسف شود از محنت زندان خلاص
همچو سلطان میکند از قحط در کنعان خلاص

رهرو از دنبال هر کام و تمنا میرود
این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما رام کردن دوستست
تا بدام آئیم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظربازیم و عاشق پیشه گو مفتی مباش
نیست از زاهد ریا و عاشق از رهبان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود
کس نیابد از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دم بدم شاهدست و می می خاص
لب لب بوسه چین و جان رقاص

می بغیش بر آمده ز سبوی
چون زر خالص از درون خلاص

گوئیا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چو دیده غواص

بسکه با سلسبیل می ماند
مستش ایمن بود ز روز قصاص

مطربش چون سرود بردارد
ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقیش سیم ساعدش بابلی
ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند خوانیم
قول القاص لایحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خنده شادی بآن لبان مخصوص | غریبِ حسن باقبالِ جاودان مخصوص
درِ تو قبلهٔ امیدهای روحانی | سرِ نیاز بآن خاکِ آستان مخصوص
شکایتِ تو چو فکرم ز مغز بیگانه | محبّتِ تو چو مغزم باستخوان مخصوص
غمی فتاده کر با طایرانِ وحشی دل | نمیشویم بهم در یک آشیان مخصوص
شدیم هر دری از شاهدانِ هرجائی | نه می بمیکده نه گل بگلستان مخصوص
ز طولِ روزِ قیامت عجب هراسانم | که روزِ هجرِ تو باشد باین نشان مخصوص
بحاجتم نرسد گرچه شد بخدمتِ تو | باشنائیِ آهِ من آسمان مخصوص
ز تو زکم برگ و مو بموی در سخنست | حکایتِ تو همین نیست با زبان مخصوص

زمانه ز تو معطر بعلِ نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریفِ خود شو و یا خود برآ ز خلوتِ خاص | چو سرو باش که هست از هوای حی در رقص
نشان نداده گرانمایه تر ز تو گهری | ازان زبان که درین بحر میشود غوص
بجرمِ یک نظرم ناگهان که افگندم | بباش که مفتیِ دین خطا نکرد قصاص
نکرده‌ام نظرِ التفات بر عملی | ز بیمِ آنکه بشورش نگرددم اخلاص
شناسم از بجمالِ تو جان هنوز کم هست | مرا نشاطِ تو از قیدِ خویش کرد خلاص
مقربانِ تو از چشمِ خلق پنهانند | عوام را نبود راه در مقامِ خواص

اگرچه نه فلک از خاصگانِ درگاهند
ولیک هست نظیری غلامِ خاص الخاص

ساقیا برخیز با مستان برقص | عشق ساغر میکند گردان برقص

١٩٢

لنگر واسیان از برون پرده اند
تو درون پرده با خاصان برقص

واعظ افسرده ست بر مسجد گذر
سرو مخمورست در بستان برقص

جای در خلوت به پند و نی نگیر
بر سر خم چون می جوشان برقص

راه زین شورش بمقصد میرسد
همچو کشتی بر سر طوفان برقص

برفشان هستی که جانان جان ماست
صوفیا با ساز و با دستان برقص

پر شکم در تماشا دیده ایست
لخت دل گو بر سر مژگان برقص

هوشمندان دار بر پا میکنند
مست کو منصور در زندان برقص

خرمنا را گل فشان کن از شراب
جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

بر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض
فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض

در میکده مرید صراحی و جام باش
بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض

جد است کار عشق همه هزل دگر نیست
زان شرح خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض

زاهد سوال مذهب مستور و مست چیست
شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض

از اکل و شرب صوم تو یکباره ذات چیست
از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض

تعظیم و احتشام باسلام و کفر نیست
روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض

در شرع حور و صحبت و زهد و صیام هست
بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض

اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش
ترسم که بر امام شود تازیانه فرض

بردار دام حیله و ایثار پیشه کن
یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار | شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه
جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض | با شکست نمک و رشک پری بود غرض
زین لب لعل و زین گوشه میگون بردن | چشم خونین و سر شک جگری بود غرض
ز دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه | ناله های شب و آه سحری بود غرض
قتل اسلام که شد بهر کله گوشهٔ تو | طرح از طرف کلاه تتری بود غرض
آن همه صنع که در آئینهٔ اسکندر | عکس روی تو ز آئینه گری بود غرض
جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده بس است | پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض
چون ندیدیم باین دیدهٔ تر دانستیم | کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض
این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید | که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام نظیری برگرد
کز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نیایم و حلاوت فرض | دلم بقهر تو سنت و جان لطف تو فرض
بهم برآمده از شوخی تو اوقاتم | نه شستم ز تو سنت بود نه فرضم فرض
فلک حجاب دعایم نمی شود اما | بغمزه حاجب ابرو نمی نماید عرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید | برسم تحفه ملک بر سما برد از ارض
بشکر نعمت تو بر نمیتوانم خاست | که تا بگردنم از بار منت در قرض
مثال ما گل خندان و سرو آزاد است | درین حدیقه نظیر است هیش ما نه عرض

بفضل اوست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوتت بعلم کردم فرض

دهیم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض
کنم ز سایهٔ ابری صد آفتاب عوض

ز قید خانقهم دل گرفت دیر کجاست
که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض

سبوی ما از چه ز زمزم شکسته می آید
بگردن خم می افکنم طناب عوض

ولی ز بادیهٔ کعبه تشنه تر دارم
روم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض

طمع که سر بزمین داد آبرویم را
بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض

فلک که پرده ز چشم حسود برانداخت
ز تاب می فگند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم
برد ذخیرهٔ عمر و دهد حساب عوض

عمارت دل من دور چرخ بر هم زد
که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود کجا رسم هیهات
که صد سوال مرا هست یکجواب عوض

کنون دل و خرد از خواب چشم بگشایند
که رفت دیدهٔ سودائیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
مجو جز از در همت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین می شویم نی مرتاض
که میفروش کریم است و جام می فیاض

جز این ادب نگوید با که چون طفلان
روان کنید سواد و سپید کنید بیاض

درازی شب ما گو بهر دم افزون شو
بریده دست که زلف ترا کند مقراض

بخانه که عبادت علاج بیمار است
کم از دوای طبیبان نمیشود امراض

نه بوی سنبل آهش نه رنگ با گل اشک
دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

۱۹۶

دهن زخنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور بشکند اعراض

سخن بگوی که طبع میکند تاثیر | چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

ردیف الطا

روی دل با دوست باید داشت در ترک نشاط | راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط

دوستی با دشمنان دوست دشمن دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط

اعتدال از سرو باغ آموز نه از خار و گل | نی سراپا بستگی نی پا بپا تا سر انبساط

چیست این گردون طلسمی بوالعجب تعویذ دهر | سر نمی آرد کسی بیرونش از خط و نقاط

آسمان دیریست دلگیرست از بازیچه‌ایش | لیک آخر هم نمیگردد دگر برچیند بساط

هست در کل جهان جزوی که آن در کار نیست | نکته گر کم میشود سیر برد از هم ارتباط

نظم عالم را حکیمی هست آخر رو شنست | حکمتش از استواری استواری را احتیاط

خود عجب دارم که در گنه جمال خود رسد | کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم | خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط | تا بر صحیح من نکشی بی تمیز خط

دیدیم اهل دایره بزم خاص را | چندان نوشته که نگنجد دران نقط

حشمت به پندنامهٔ ما واسی نشود | تا کی قلم جلی و صحیفه زنیم قط

ما طعم و بوز کوچه و بازار برده ایم | عطار کو بتو نفروشد بجز سقط

تا کی زنند گرد تو او باش دایره | گیرند در میانه ترا تنگ چون نقطه

زین طور بد فرشته نگردد بگرد تو | یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

197

ما برکنار تشنه یکی گوش ماهیسیم — طوفان گذشته در شط خم از گلوی بط
می با خلیفه تا خط بغداد جام کش — با تشنه فراط مده جرعه‌ای ز شط

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده‌ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط — سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط
گفتم چنانکه درد بهم دوا دهند — افغان که نام بردن درمان نبوده شرط
بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن — با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط
طاعت بباد دادن و ایمان بیازدن — در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط
پیمانت استوار بعهد نقض می‌شود — از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط
پنهان کنج بر دل مسکین نهاده‌اند — ورنه خراج بر ده ویران نبوده شرط
در عین اتحاد حجاب از برای چیست — گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط
ناهید و زهره شاد نسازد بجام صوت — آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط
در خواب میرسید بیوسف پیام مصر — آسودنش بیامن کنعان نبوده شرط
منصور را که رخصت اظهار داده‌اند — غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گو سر از نظاره نظیری بباد داد
خود را نمودن از سر میدان نبوده شرط

حکم خطا صحیح و امید وفا غلط — تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
ای کاسهٔ سگ تو بکاسی بمیند — لاف گدا ز کرم پادشا غلط
یک فال خوب راست نشد بر زبان ما — شومی جغد ثابت و یمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ | در احتیاج ماند آشنا غلط
آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز | وا کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط
هر چند ما بفضل و غش آییم در نظر | اما بخاصیت نکند کیمیا غلط
آنجا که خط و عقد بر دو قبول تست | حکم ستاره باطل و حکم قضا غلط
تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود | خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز میفروش نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط

مگر بخنده همیسوزد برگران مغلط | گهر شکسته همی ریزد در میان مغلط
ز خنده لبش گلستان تا شبستان را | خیال سبزه و سنبل کن و بران مغلط
اگر چو نخل مرادم ببر نمی آیی | چو آرزوی دلم در میان جان مغلط
ز درس و مدرسه کاری بنقد نگشاید | پیاله میکش و بر فرش گلستان مغلط
مثال نکتهٔ سنجیده بی اثر تا چند | گهی بلغزش مستانه بر زبان مغلط
ز رشت خوی در بسته زود نگشاید | خروش میکن و بر خاک آستان مغلط
معاندان بسنان سر زنند و سنگ زنند | بخاک معرکه مجروح و خونفشان مغلط
خدنگ تعبیت این قوم بر تنی تا بند | همین که بر ز تو تابند چون کمان مغلط

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
بیش چو باد همی گرد در نشان مغلط

اگر تو نشنوی از نالهای زار چه خط | و گر تو ننگری از چشم اشکبار چه خط
در آ بمشرب رندانیان و داخل شو | معاشران تو مستان تو هوشیار چه خط

بخشم ما در و دیوار بوستان مستند
ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ

نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد
اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ

کلید قفل همه گنجها بما دادند
بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ

کرم به پهلوی ساقی ببزم بنشاندند
مرا که بیخودم و مستم ز اعتبار چه حظ

زعمر آنچه گرامی ترست در سفرست
مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ

بلاف هم تگ برق براق می سازم
مرکب برون نمیرود موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری برد نومید یست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ
نی طبع ز انتخاب محظوظ

از بسکه مشوشم نگردم
از بوی گل و گلاب محظوظ

کوثر بشراب میفروشم
مستسقیم وز آب محظوظ

صد شهر کنم بگریه ویران
دیوانه ام از خراب محظوظ

پوشیده حیا جمال حالم
محظوظم ازین نقاب محظوظ

گر آتش دوزخ آتش ماست
کافر شود از عذاب محظوظ

در کار بان فرشته خو نیست
عاصی شود از حساب محظوظ

از بادهٔ تلخ توبه ام داد
گردیدم ازین شراب محظوظ

آتش برگ و پیش رسیده
گشتم ز دل کباب محظوظ

از فرقت آب تا خبر شد
ماهی شد ز اضطراب محظوظ

ظاهر شد و گفت لن ترانی
موسی شد ازین جواب محظوظ

برفت تا بسمان نظیری
نشد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ
که ره ز قول تو دور است تا خدا واعظ

تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوئیم
نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم
مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ

شد از وعید تو پر گوش ما چه میگوئی
اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ

ز جهل شوم بوحدت نیاوری اقرار
ترا چه زهره بتکذیب اولیا واعظ

فراز عرش نشان خدای میگوئی
نشد خدائی بچشم تو توتیا واعظ

کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

ردیف ع

هنوز عارف و عامی ندانسته نزاع
که لای باده مقدر شد از برای صداع

مرید و مرشد خادم تمام میدانند
که رند صومعه نگی میخورد بچنگ و سماع

غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد
ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع

اگر طبیب ترشروی در سر میرد
چه غم ز تلخی صبر است چون بود نفاع

برین بساط تماشاگریم تا بینیم
چه میکند امل پهلوان و مرگ شجاع

رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران
هزار بار نگوید به تنگم از اوضاع

بی خرید سرانجام کارها رفتند
بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع

ترا اگرچه باین خاکیان رجوعی نیست
ضمیر غائب ابدال را بتست ارجاع

تو قدر ذرّه چه دانی نظیری از خورشید
که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت او در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می پرسی نه از رز
بتازه های خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه و می از فساد باز آید
نه غافلست که باور کنند لغزش و قوع

سخن و خرد که مشیت بنور داد اوّل
ق
در آفرینش افلاک وارض کرد شروع

چنان صباح که معجون خلق بر در دید
حکیم کرده همین نشئه حاصل مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجه خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق نمیخیزد و رعین و ورع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
سفیه
فقیه مدرسه در مانده اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبه عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طرّه عمامه بی شان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیند شد
می شود از خرقه عریان در سماع

از رمی اندیشه خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره مے آرد سخا
چون شود مست و غزلخوان در سماع

او چو چوگان یازده بر فرق ما ... ما چو گو از زخم چوگان در سماع

بیخودیهای نظیری اوردد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

بقالی از لب تو تا آمد همه قانع ... بیک نگاه ز چشم تو پادشا قانع
جهان و آخرت از راندگان راه تو ان ... دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
فروغ روز تو بر فرق ما سے تابد ... روید به نکهت دم صبحیم از صبا قانع
کتاب قول و غزل کرده عشق تا نشویم ... بآب و دانه چو مرغان شے نوا قانع
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر ... نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
بهوای چشمه آب بقاست در سر ما ... کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع
غبار دیده ما برد و قد خود ننمود ... نمیشویم ز عیسی بگو تبا قانع
تفقدے ننمائی بتعرضے فرما ... ز رشک تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشم رد سیاه نزاع ... گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارے ... کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع
ز خلق ورای رخت پست طالعم چکنم ... نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت ... کنند مردم بدخو به بیگناه نزاع
حدیث بندگی واجب میکنم لیکن ... نمیکنم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه بر ما بحکم غمزه تست ... به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

از داد ناله عشقبازم سپید مردی | کنند برای تو داد و بداد خواه نزاع

نظیر معنی شکرت اگر بیاد آید | نفس بقول نظیری کند براه نزاع

ردیف الغین

از دیرینه زرنج پرده برانداخت دریغ | حال ما ساخته و با آشنای دل ساخت دریغ

عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد | بر یا سیم دل سوخته ننواخت دریغ

جوهر بینش من در ته زنگار بماند | آنکه آئینه من ساخت نپرداخت دریغ

کیمیا گر که مس جمله از و زر گردید | قلب ما را نه ز اکسیر چو بگداخت دریغ

عقل ما پیر شد و حسن شهادت نشناخت | دیر بر معرکه عشق دلم تاخت دریغ

چون سکندر بلب چشمه حیوان آورد | خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم | شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

کعبتین مه و خور باخته عمرم بردند | چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح | باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

دل ز گل ایجاد عشق خار فارغ | ز مل از شور نشئه خمار فارغ

درین مجلس طرب بر دم فرو بست | نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد نوبت سودای ما شد | ز شور و فتنه شد بازار فارغ

ملک خفته عسس طبل سوم زد | شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید | دل گوینده از زنهار فارغ

شکر لب تو سها بکام جان داد | لب جوینده از اظهار فارغ

بیکرنگی و یکتائی رسیدیم
...ستدیم از مصحف و زنار فارغ

شب از بسکه گستاخم نظیری
نکردم روز از استغفار فارغ

ازان سودای ما آخر نگردید
که حسن او نگشت از کار فارغ

گویند سحر که شب گذر افکند به باغ
گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ

هر شام جستجوی تو آرد بگلخ و کوی
هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ

فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد
بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ

زخمم ز بوی مشک تو تبخاله در دهن
داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ

نور ستارها همه از آفتاب تست
روشن تو هست نیست غم از مردن چراغ

آنرا که داغ عشق بمستی نهاده اند
تا شب هزار بوسه زند بر نشان داغ

یارا که فال عیش قدوم تو مطلبست
خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معطرست
جامی مکن که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر
غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ
گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

بر گل شکر فشاند و خون جگر دهد
بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ

صبحم بر صبوح خودم خوانده روزگار
خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ

جهان مصرفم که بسنگسار رسیده ام
بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جاهلان بمنجمم افتاده اختلاط
تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

کارم بدوستی ریائی فتاده است
در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیمار می ضعیف خرد را علاج نیست / با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم / مشکل از آن فتاده که آسان خورم دریغ

باز آی تا بپای تو ریزم نثار خویش / من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شورابه که بر لبم از دیدگان چکد / دونم اگر بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید / سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می آرند پیغامم دروغ / دوست دور و نامه می سازند بر نامم دروغ

راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند / هست کشفم مکر و استدراج الهامم دروغ

بستهٔ طامات رعنایانه گردیدم مدام / چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ

همچو نیرنگ مجازم ذوقم از تحقیق نیست / راست چون گویم که شیر نیست در کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات / در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

هم از افسانه و افسون هر کس میشوم / گر خوشم آید سخن انداز و از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام / تیر تو نور شفق افگنده بر شامم دروغ

همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت / میدهد ما در نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار / گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف / از سر کوی مغان بر کاسه آید سنگ حیف

از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی / گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف

از می مستان بریدم تا ز هشیاران شدم / خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کام ما نهای خاطر جان و دل تیره ساخت | شد چو بی عصمت تو در ملک بر او زنگ حیف
تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا حیل | بانگ بی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف
شکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب | میخورد عاقل بنقش مانی و از زنگ حیف
خوبی در کس نمی بینیم که همسایم با او | در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف
خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت | خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

ناز بر شاهد نظیری کی تن پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمه تو برد از قمار خانه حریف | خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف
رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی | بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف
ز عشق زر و میوه و هیچ باغ و مضطربه نیست | که مطربی نکند صوت تازه تصنیف
جفات میکشم و با تو بر نمی آیم | نهاده بار گران عشق بیش تن ضعیف
نمیشود نکشم ناله و بسر نبرم | غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف
فلک ز سیر بماند زمانه بر گردد | اگر درازی این راه را کنم تعریف
ضعیف نالی و مسکین ولی طلب دارد | نه حرف شنیده میرود نه طبع ظریف
دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم | که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جامش در سوزد
چو شمع اگر نظیری عطا کنی تشریف

ادای باثر داری و شانی بتصرف | دلها نشود شیفته کس بتکلف
فکر تو بوحدت بردار گفت حجازم | هر چند که طبع بگریزد ز تصوف

۲۰۴

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند ... یارب بخداوند تو شود عفو و تلطف
لب باز کشیدیم که مهر تو درآید ... پستان کرم شیر درآرد بتوقف
از ضعف زمانی که بتقبیل تو نبودم ... بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف
چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم ... از نعمه بسوزم لب و کام و نکنم لف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پردهٔ یوسف

شد فتنه با زلف تو گرفت طرف ... دل ما را نمیدهد از کف
نیم کش سر دهی خدنگ نگاه ... بگذرانی ز صد هزار هدف
دست برد نگاه چالاکت ... مرد بر باید از میانهٔ صف
تو سلطان خزانه داو کند ... رفته بازی و مهره گشته تلف
عاق بر مادر و پدر گردد ... از نکوی در دیدن تو خلف
بر بساط تو بندگان توانند ... خواجه را بر غلام نیست شرف
برنمی‌جا نغمه و ترانه نیست ... از کف مطربان بشکند دف
تعداگر ز آفتاب بردارے ... شاید بروی ماه کلف

انجه بی روی تو نظیر ... سے دید ... لی سلیمان ندید بود آصف

تو این کشاد کرمها بدار فکر مبان ... امید نیست که گفتار آید از پس قاف
درین دیار کرمائیم آدمیت نیست ... تو هر کجا کسش ببینی بگو چه شد انصاف
ز راستی و حرمت شد انتخاب افتاد ... امام سادهٔ رخ و عشق پاک و جلوهٔ صاف
ز علم زهد و ورع بوی شیدسے آید ... بجا باده که از خود بشوییم این اوصاف

جمال جاه بحسن و وفا صفا دارد / اگر که حسن وفا نیست از جمال ملاف

شجاعتی که برای بدیگران سهل است / اگر بخویش برای نهفتنی بمصاف

ولی این جماعت جاهل خداشناس شوند / که در امور خلافت نمیکنند خلاف

ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد / خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

نه عارفست که گفت از حسد نظیری را / چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

ز لطف شه شده سیم پوشش درزی شهر / چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرده حسنت عشوه در کار عشق / مشتری آورده با خود جنسی از بازار عشق

تا شود ممتاز فهم عارف و عامی زهم / عشق هر سو در لباسی میکند انکار عشق

ز آنسوی بازار خوشبوئی عبیری میرسد / عطرها با یکدگر آمیخته عطار عشق

عاشقان را هر نفس صبح و بهاری دیگر است / با دل نوروزی و از دیده بسته برگ از عشق

طاقت آزار نیش ار آوری نوشت دهند / صبر کن گر دیدهٔ دل سر برآرد خار عشق

آنچه گفت ایزد با آدم با ملک هرگز نگفت / گوش ناقابل نباشد محرم اسرار عشق

با دمی گوید دل آگاه گوئی میبرد / نافهٔ آهو شگافد بر گذر طرار عشق

مست چون ره میرود گام پریشان میشود / بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق

هر که امشب خفته ایمن خواب خوش گرد انگرد / خواب خوش در پیش دارد دیدهٔ بیدار عشق

نالهٔ زار نظیری دشمنان را دوست کرد / در دل خارا نشیند زاری بیمار عشق

لب معانی ز ردانها دل چشمهٔ حقائق / لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

۲۰۹

از سخت گیری تو مرید شود مسلمان / وز راست گوئی تو مؤمن شود منافق

یا ذوقِ تجلی معراج ما کنعان / گیسو کلام مبهم رخسار حق ناطق

بی جذبه و لیلی از خود نمیتوان رست / کار نیست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا بجدک روحی یا مظهر العجائب / گشتم هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی نور تو هیولا صورت نمی پذیرد / لولاک فی وجود ما خلق الخلائق

اصحاب پیش حشمت دنیا و دین بنازند / گوید قبول و ردت زین هر دو هست لایق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید / دریابم از عنایت برهانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زار بی نظیری / مهرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رقیب برنکند درد ره تو کام رفیق / ترا دلی ز غم آزاد هیچ نیست حقیق

نشست جو تو دست از دو کون افشاندم / بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان وطاق ابروی تست / اگر بعرش عظیمست اگر بچاه عمیق

براه آمدم از جهد بر طریقت عشق / ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هرچه بجز دین تست غارت ده / ز بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

بصد گره گرهی وا نکردم از زلفت / بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو می بجام دگر کن که در پیالهٔ من / به از شراب حقیقی بود سرشک عقیق

سحر ز روح چمن بی ریاح معلوم است / که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق

تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا / مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

ببین خزان و بهار جهان و عبرت گیر / که در مواعظ و پند نیست روزگار شفیق

کسی که خواست بشکرانه فرد خویش نگرفت | که اهلیست که افتاده کار در تعویق

باین سپاس که دوران سلطنت ترا
بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک	درون نتاخت سواری درین جهان چالاک
اگر مسیح وشی پای در رکاب کند	بمرگ باز نداریم و هستش از فتراک
کجا رسیم درین تیره شب خدا داند	بیک دو گام فتادیم در هزار مغاک
بسکنت بنشینیم تا قبول کنند	طفیلیان سر خوان خواجهٔ لولاک
بفتوی خرد پارسا طلاق دهیم	اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک
بگریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم	که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک
فریب نغمه و ساغر خورم معاذ الله	بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک
خلاف در سر با طرهٔ تو آشفت	کند ز جانب با چهرهٔ تو آتشناک
چه تلخیست که در سینه محبت ماست	که زهر خنده ات افعی و ماند از تریاک
ازین نشاط که در خاطر نظیری راست	عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک
ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک	که نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان	چند ز خشم تبسما باشد و نخستم تبسمک
میشدم دامن ترسا بچه گیرم لیکن	عشق فریاد برآورد که الله معک
من کجا فن سرائیدن اشعار کجا	آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
بر جمال تو نهادند از آن خال سیاه	که ز حسن تو بشفتند ملائک در شک
عشق بیجسم و دل بود سراسیمه که	ناگهم فکر تو در صد هوس آورد و یک

شد جهان حسن تو از چشم ... سوی | ... شنو ... تو ور ایند

هر روم افسانهٔ جانگداز نظیری بیست
عمر رفت و ننشستیم بهم یکدم و شک ...

رسید فصل گل و عیش گشتنم نزدیک
... بحر تن و حرمت بدامنم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بخلوتم می و یارست و دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر میفروختم افسوس
که آفتاب بلندست و روزنم نزدیک

چه شمعها بسر هر مزار سوخته‌ام
که برده از چراغی بروغنم نزدیک

به بت پرستی اگر سر بکار خود گویم
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چه مرد خلوت انسم کمال بخت نیست
اگر فتد گذر شب بگلخنم نزدیک

بسی مصیبت و سوز مرا نیند ام
که بست نوبت سورم بشیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
که شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک

بسر چو فاخته گر طوق از گلو رود ...
ز بس که بست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است نظیری که مانده‌ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک
با بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

بالین ز بندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت جعل از سپاه آمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دود ماتم شد روز تا قیامت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر نلرزم در عاشقی که ناشد
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بر بخت بدشگون شد
آواز نوحه باشد بر نوحه‌گر مبارک

اینجا که عاشقان را اختر بعکس گردد
دل در بلاسعید است سر در خطر مبارک

طفلی بکار بگذشت پیری بعیب آمد
نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک

هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز
هر چند جهل شوم است هست اینقدر مبارک

تو دین حصر کردند بر همت نظیری
بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگ
که زمن برد دانش و فرهنگ

کفر از عشق و عشق از ایمان
چیست این فتنه‌ها و این نیرنگ

زمزم سوخته است گو هندو
مشت خاکسترم فشان بر گنگ

وه که بر ما نوشته باده فروش
باده را سنگ و جام را با سنگ

چند گوراند دست اندازیم
دامن کس نیاید اندر چنگ

نقش زد همه نقشها داو بی نقش
رنگ زد همه رنگها داو بی رنگ

گله در دوستی نمی‌گنجد
بلکه شد راه دوستداری تنگ

تقضا تن دهیم که در دریا
شادی گوهر است و خوف نهنگ

تو مکن ضرب زخمه را آسان رنج
گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل
دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

صاحبدلی نبود که نصیحت بما دهد
گوئی بخاک ما نرسید است بوی دل

از رنج ذائقه نه دوست تا فتنه
پهلوی دل نشسته نه بیند عدوی دل

۲۱۳

میکنند برای گزک می پسند در عشق پخته نباشی در حلقه بزم نشینان دخل نخواهی یافت که میخواران اول کباب سازند که مزه می حاصل شود و نشه خوب گردد ۱۲

از من نکرده مرحمتی پیر میفروش / ما بر سر خمش شکستیم سبوی دل

عشق گرفته خون دل و دیده دامنش / از شیشهای دیده بریدیم گلوی دل

دستم بچاک سینه ازان باز کرده اند / تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل

اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت / سر داده اند سیل محبت بجوی دل

هرچند گویم از غم دل بیشتر شود / خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل

گفتم شوم ملازم دل بمنت مگر / هرچند بر شدم نرسیدم بکوی دل

زانم که دل بدست رضایت سپرده ام / از وی نکرده ام پس ازان جستجوی دل

یاری که دستگیری یاری کند کجاست / در هر غمم غم تو کند جستجوی دل

بنشین که راحت است نظیری وجود عشق / یک آرزو کند هزار آرزوی دل

از کشف حجب خواهی بستان فتح باب اول / در علم ازل خوئی بگذر ز کتاب اول

در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را / گویند بوحی آخر آرند بجواب اول

خواهی بیکی آری دل را ز پریشانی / در معبد بت روی چیدیش بتاب اول

تا صاف ملائک را بر خاک تو پیمایند / در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول

در حلقه نمیگنجی تا پخته نمیگردی / شرط است که میخواران سازند کباب اول

شاید بشب ظلمت رب ارنی گوئیم / ما را بلب ساغر رفته است خطاب اول

تا هست می باقی محروم مکن ساقی / صهبا بجم افگندیم با تو بحجاب اول

ما را الصد افسانه در خواب چو میکردی / از بهر چه میگردی بیدار ز خواب اول

در سیری که سحر و غمی خوردم می دهیم / گر دور ز سر گیری زین پیر جواب اول

سهل ست اگر کاری نکس صواب افتد | چو کن وضع جهان گردند از روی حساب

پیش از همه میباید برگشت نظیری را
کو تخم نیکارد در برف سحاب اول

درین بستان بجهد از خار بگسل	چو گل خندان شو و از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست	بزخم ناخن و منقار بگسل
سر رشته به بگسستن توان یافت	بهم این تار را یکبار بگسل
ز پیش دیده‌ام بردار گردون	گره از پردهٔ رخسار بگسل
غنیمت گو ناخنی در دل فرو کن	نمیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند	شهادت عرض کن زنار بگسل
میانی کز زبان بستی بخلوت	برو در صحبت خمار بگسل

شهود از لطف سر سری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

ملغزش دست از دلدار مگسل	گر افتد رشته از کار مگسل
بصفای نی که یابد خرقه سهل ست	برفتن دامن از هر خار مگسل
در میخانه آخر می گشایند	تو رفتی و آمد از خمار مگسل
قبا سبزان قریب چشمه سازند	چو ابر از دامن کهسار مگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار	بگردان سبحه و زنار مگسل
بلط سنجان تمامی دشمنانند	مگر در صحبت اغیار بگسل
ریائی کند پامال خوار نیشش	گهر را عقد در بازار مگسل

بشهر روشنان صیقل گرانند — نخست از آینه زنار بگسل
نسیم آخر شمیمی میرساند — تو رفت و آمد از گلزار بگسل
ته کیسه نی ازار نشگافت — کرم هر ساعت از دینار بگسل
بهر حرفی که مسانت برانند — تو دست از دامن خمار بگسل
بقدر آنکه از سوزن گذشتی تار — اگر از تار ماسفی تار بگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار بگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال — از جلالت دو کون مالامال
برتر از وی اجر سنجیده — تشنه را قید رو جرعه را اشغال
می بود در شریعت تو حرام — خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری — ماند از عدل و جود شان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود — نیست فعل این زمان و منت اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را — از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت — چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم — که طرب را درو نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند — بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاکست — بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

بنا دلیست وران کو که خون زنند سبیل ... بعشق نیست زبان قابل ست اجر جزیل
نگاه بسوی مردان غیب دوخته ایم ... هنوز دیده بگردی نکرده اکتحیل
رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست ... نشسته ایم که خرما در افتد از نخیل
باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم ... که در نهاد کرم بود غایت تعجیل
جمال و جاه موافق بهم نساخته اند ... قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل
سعادت ازلی را علاج نتوان کرد ... بهد جبهه بدخو سیه کنند از نیل
ببر و بحر زمین فرصت اقامت نیست ... بچار حد جهان میزنند طبل رحیل
دمی سه چار شبستان عمر روشن دار ... که روغن بچراغ ست و نور در قندیل
خوشی باغ و گلستان طلب مزرع و ده ... وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل
بباغ کش و بچمن صنع حق تماشا کن ... بس ست سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان شیخ لطیف اگر جنان خواهی ... که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق بمیخانه کرده است نزول ... بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول
ز راه ضربت دست ست رفع بیحالان ... سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول
کنه بو العجبی در دیار عشق اینست ... که حاکمی شود از حکم کودکی معزول
از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما ... ادب نگاه نداریم در خروج و دخول
بروز دلبر شهری درون شاهد غیب ... که نه بطور ملامت کشان بود مقبول
متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم ... که از هزار تمنا یکی رسد بحصول
بلند شد سخن عشق لیک معذورم ... که نیست رخصت گفتار حرف بقدر عقول

غرض گدای در دوست بود نیست ارنی ... بگنجها نکنیم التفات بر مسئول

خوش است تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده نشد و شبهه نرفت معقول ... هیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد ز یاد ما چه عجب ... شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم ز قفست ... گدائی در میخانه میکنیم قبول
اگر به رسم او را دیر گم نشود ... کنم عدول ز شاهد نشاید ان جدول
غم حوادثش اگر دهر اگرفته فرو ... الم بخاطر کودک دلان نکرده نزول
توهمی بشر بجزا دهد که من آن شخصم ... که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چها کند به بلبل ... بسیار ز دیر پرده گل
شمشیر مقربان برهنه ... دیوانه عشق بی تامل
بر تربود آستانه عشق ... از بهر چه خرد کند تعقل
جانان خواهی گذر ز کونین ... دنیا سیل است و آخرت پل
بر آتش قهرت ار نشانند ... دل خسته مدار در توکل
تا چون رخ دلبران برآری ... از خرمن شعله شاخ سنبل
بر مور نهاده اند باری ... کافلاک نمیکنند تحمل

رحمی کز دست میرود کار — بر غرفهٔ جفا بود تغافل
دوری چو تو یوسفی بر آید — از جنس توالد و تناسل
در عشق گریز نا سپاسی — ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو و انگهی تطفل
از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه بمیخوردن حجاز خجل — به پیش باده فروشم ز کشف راز خجل
ز روی مستی اگر برده درم سهل است — بپای خم سحری برده ام نیاز خجل
گذار بیخودی و مستم که گر بهوش آیم — شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل
به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه — نه در طریقت رندانم از نماز خجل
همیشه با غزل و جام در مشاهده ام — حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل
بلند و پست بسی پیش راهم آمده است — نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل
بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست — که ز امتیاز شوم در هر امتیاز خجل
ز کعبه آنکه طلبیدا شتم دل تسلیم بود — ز رنج بادیه ام در رهِ دراز خجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است — ز تسلیم که گشتم ز کارساز خجل

کمال قدر بر لطف حجاب شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش لی سر و لی پا نوشته ایم — روز فراق را شب یلدا نوشته ایم
قاصد بهوش باش که نیک جواب تلخ — عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیرین تر از حکایت ما نیست قصهٔ — تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

زدی ملو معالجه که عمر کوته است | این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم
تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود | حرفی ز حال خویش بسیما نوشته‌ایم
بر ما مسلم است که منشور راستی | بس واژگون تر از خط ترسا نوشته‌ایم
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم | درس صلاح ما بهمین جا نوشته‌ایم
بر تو که کرده‌ایم روان کشتی امید | طوفان بباد و شور بدریا نوشته‌ایم

هر جادوی که کلک نظیری نموده است
خود کرده‌ایم باطل و خود وا نوشته‌ایم

ما ببرهان و خبر پیرو ترسا نشویم | تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم
در تماشای تو چون آینه کم گردیدیم | گر ز پیدائی دیدار تو پیدا نشویم
مهر بر لب چو سر شیشه محکم زده‌ایم | تا سر شیشه ز می وا نشود وا نشویم
سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم | گر سراپای شود دیده که بینا نشویم
بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار | گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم
ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما | غرهٔ مهلت دو روزهٔ دنیا نشویم
نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم | تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم
زد و جامهٔ تکلیف خرد از سر ما | تا چو سودای جنون بی سر و بی پا نشویم
قیمت خاک در آن کوی بافلاک رسید | ما ندانیم چه نرخیم که بالا نشویم
بگذارید که در تنگ شکر گم گردیم | کان نه چیزیم که بیعانهٔ سودا نشویم

در محبت دل و دین باختن اول قدم است
نظیری ز تو خرسند بایما نشویم

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداختم
نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم

از تکلم رشته گفتار بیرون رفته بود
هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم

تا مگر این بخت سرکش زودتر جائی رسد
هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم

راهبر دلال کالا بود در هجران مشتری
در میان راه بار کاروان انداختم

ساختن نوعی جذبه کارم را که معلوم شد
ای صنم از جیب و زنار از میان انداختم

ثابت اندازی ز صافی نظر شد در من
ای پریکیان خدنگی بر نشان انداختم

طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق
من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی
گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین
جبهه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار را هموار می بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم

نرستم چند آنکه میر تخم نبودش شگفتی با من
با فسون خویش را با محرمان یار می بستم

دران کوی که یک شبنم گلگشت تماشا فشد روزی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم

اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست
گر از اول ره سودا درین بازار می بستم

نمی افتاد چندین خنده در بنیاد رسوائی
گر از آغاز دست عقل و عهد یار می بستم

گر در خدمت عمریست می بندم چه شد دارم
برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل
نمیدادا اگر این نخل را بر خار می بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

متاع جان بغارت میبرد و من بار می گم
نیستم

بشنو استغفار من اهل ایمان نیستم | حرف از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم
معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد | چون نشینم با نکوکاران گران جان نیستم
در چمن معذور داریدم اگر گردم ملول | نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن | خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم
چرخ اگر واژون بگردد ابر اگر طوفان کند | گوشهٔ آسوده ام اگر ز دوران نیستم
دیر چون درد می نشست آنگه خم | دشمن نامرد امن مرد میدان نیستم
پریشانی با تحدیست کاندر زلف تست | بس پریشان ترا زینم کن پریشان نیستم
غیر حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد | سائلم در کوی خود مپندار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری بندهٔ خویشم بخوان
کافر زنار شدم من مسلمان نیستم

مبر در شست و ناوک وزره بر کمان دارم | دلی بر دست و بازو از وفابندی گران دارم
ز ایمای عزیزی همتی در کار میخواهم | خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم
بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم | که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم
ز مستیم اگر هشیار دستان سنج در پیشم | ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم
زبان شوریده گشتست گفتارش چه فهمی | بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم
ز لطف پائی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران | اگر یکدم رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزه داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بآزادی دل نام برآرم
این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی
چون کبک دری قهقه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فکنانم بکمین اند
صد بال دریدم کم بود از دام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند
کز میکده خالی قدح و جام برآرم

ای بار تعلق خود ازان نخل فرو بار
کز شاخ اگر من ثمرت خام برآرم

این دل که جگرگوشهٔ شیرست بهمت
بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل بر کنم از یار جفا پیشه نظیری
در شهر بید عهدی اگر نام برآرم

وحشت از صیدم مکن بی زخم کاری نیستم
خود شکار کس نیم شیر شکاری نیستم

مغز افزود شمیم کشت سوزد نیستم
آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم

خود بخون خویش میجوشم چو صهبا در سبو
زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

سیر که از من کم رسد زحمت بصدر اعتبار
بر نتابم از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

آگهی بخشست حالم پند ده بینائیم
در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم

فصلها از سرگذشت ناامیدی خوانده ام
گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبست
هر رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادای دلم درست
هر ادا وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرمم بیند گران را نظیری بر جبین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل بر گذر باد زنم
عهد خوبی گذران نیستم و فریاد زنم

حاصل مزرع افت زدگانست ان گنج — من غلط فهم چه بویرانه وا باد زنم

پیش ازین شور نگنجد اگر کان نمک — بر جگر سوختگیهای خدا داد زنم

مست شوقم می و خون در نظرم یکسانست — سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب — جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان خوانم — شانه بر زلف تو بر طره شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند — بوسها بر قدم بنده و آزاد زنم

قلم عقل ز بازیچه ساقی بشکست — خنده ها بر سبق و بر خط استاد زنم

منهدم گشت چو بنیاد وفا کعبه دل — حالکی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم — ناوکی بر دل صد پاره شمشاد زنم

من ز درد سحری نیست نظیری انصاف — راه میخانه زدم دوش بزنهار زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم — خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت — صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم

یاد آن مستان که بر چیدند ازینجا نقل و جام — بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

گر تو اسیر چشمانم بکنج افتاده بود — هر چه میبردند در بیرون تغافل داشتم

کارم از یک زخم آخر شد که ظاهر گرد عشق — هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زودتر زینم بمقصد میرساند — دیر ازان رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست — بسکه با خود توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری حسن و پیدا کردم حسن

لی چنین جانسوز دردی در تحیل دارم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نگردد حجاب اینجا که من دیدار می‌بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

بردی عقل ار زنم مرد عقل کار فرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم یا که در حرفم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از محمل چه میپرسی
که من لیلی سری مجنون صحرای دگر دارم

بمژگان بر سیم بشارت کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه دانند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او را او دگر رفتست و من جای دگر دارم

عدد دانیست در سودای من یکذره گنجایی
که او را ای دگر دست و من رای دگر دارم

نظیری برتر از مطلب برآورده است همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

۲۲۵

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

نی کلکم ز حسن روی گل منقار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور مانم کز نوا افتم

بهر بانگ و سرود خاطرم آشفته میگردد
گلم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم در دیده در دیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

زنم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

ز محرومی و بیقدری خضرم گریه می آید
چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار سی آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

سخن دوست گران بود فراوان کردم ‌ ‌ جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم

گرد راه خضری از نظرم می پاشید ‌ ‌ سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم

هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد ‌ ‌ کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار ‌ ‌ هر چه در کار نبایست همه آن کردم

ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت ‌ ‌ در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت ‌ ‌ سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

حال از آن ترک سیه چشم بپوشید که من ‌ ‌ سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم

سوی تو ره بتکاپوی خرد نتوان برد ‌ ‌ سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم

خانخانان که بیاد نظر تربیتش ‌ ‌ طبع گر خاک نگارند منش جان کردم

نکته آرا غزل سنج نظیری می باش ‌ ‌ [illegible] که ترا صاحب دیوان کردم

۲۲۶

سیل این خاک را از دل بی تاب زدیم ‌ ‌ خیمه همچون گل ز عهد غنچه بر صحرا زدیم

بود دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل ‌ ‌ از قبل مینا برآوردیم و بر خارا زدیم

جنس کنعان مشتریان گفتند در بازار نیست ‌ ‌ بیشتر راندیم رخش از کاروان پهلو زدیم

دیر زادل بر سر کینه است پندارد که ما ‌ ‌ سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم

خیمه بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب ‌ ‌ هرزه دا کردیم چشم و غوطه در دریا زدیم

کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت ‌ ‌ بال دیر در جستجوی منزل عنقا زدیم

قصر فوق و کاخ تحت جستیم غیر از ما نبود ‌ ‌ خویشتن بخلوتخانه بنشستیم و بی تنها زدیم

غیرت ما بالسی تا رد و تالی بر نتافت ‌ ‌ بر خود آخر تاب همچون رشته یکتا زدیم

ز التفاتی دیدم صوت دمدمه امروز را | هر سیاهی بر سر افسانه سر وا کردهیم

سبزه‌وش شاید که از خاک بر صحرا نهیم | باده چون از جام لاله ... را زدیم

گر کسی حدیث آشنایی در جواب ما نگفت | قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا یکی از کثرت غم روی بر زانو نهم | سنگ گردد خانه بر من سر به شهر و کو نهم

دفع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم | دست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم

شاکی از بختم که سست دار از خویشتن نگرد | عشرتی یاد آورم غمها شر بر پهلو نهم

کوچهٔ معشوق باغ دلگشایی عاشق است | نیم از بهر جا ملال رو بکوی او نهم

کس بدین کاسد دیار از من مشامی خوش نکرد | پسند چون گل ریخت رعنایی برنگ و بو نهم

مایهٔ من انگبین ناب و پر آشوب شهر | به گزین بازار جنب خویش بر یکسو نهم

کفر و ایمان را به یک سنگ آن دو ابرو میکشد | تا یکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

خو بعشرت کرده‌ام عادت براحت چند گاه | میروم تا سر ازین عادت ز طبع این خو نهم

طی راه از اشک بر مژگان سبکتر میکنم | هم نگیرد ز ثقل بار اگر بر مو نهم

نافهٔ مشکم که عطر افشان بپا افتاده‌ام | در ره چه یاد آورم در رخ بر لبی آهو نهم

العجب وردی نظیری را شور آورده است | سینه بشکافد گرش زنجیر بر بازو نهم

گریه ... در آستین دارم | ز زهر فرد چشم گر انگبین دارم

بیاد ور قم از احوال خویشتن در گفتار | که ابر در گذرد تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهمسایگی من گیرد | مدام خوش دلش از نالهٔ حزین دارم

ز باکم نظری بی بصوتم آهنگی | شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
مرا نساخته دلیهاسی سن توان بخشید | خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق سمندر مزاج مطلب | سموم غیرت وادی آتشین دارم
ز دیر ثابت و بتخانه سیر و عشق | خجالت از رخ مردان راه دین دارم
به بیت هر که رفت حرف لطف ننشست | ز بس که میکده ام دل چرا غمین دارم

سرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم | هرگز نظری بر ورق خویش ندارم
بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ | صد واحیه ام پیش و نفس بیش ندارم
روشن نشود از کاوش احباب چراغم | زخمی نزند کس که سری بیش ندارم
هر نوع که آید سخن عشق سرایم | سر خرده قافیه اندیشه ندارم
چون خامهٔ آشفته دمانم مرا از دست | پروای نوشتن ز دل ریش ندارم
زان نیش که دی زد رگ دست تو | در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
در بیست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا العشق کدام است و اختیار کدام | چه دل به عشق دهیم دل کدام و یار کدام
در آن کمند که صد سر ز حلقه می ریزد | بهای گشته چه و قیمت شکار کدام
دو نیم گشته دل از کفر و دین نمی دانم | از این دو پاره دل آید ترا بکار کدام
چه چشم اسمی از همچو نور کوبندم | که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

۲۲۹

فلک ز عربده آسوده است حیرانم	اگر نشسته خوش با طبع روزگار کدام
ازبسکه مست ز رخ ساقیم نمی‌فهمم	کتاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم
زعهد یار تو بینیم استوار کدام

هرکجا ساخت غمی دایره معمار شدم	استاد هرکجا نقطه شد انده خط پرکار شدم
بوی یار من ازین سست وفا می‌آید	گلم از دست بگیرید که از کار شدم
دوش گر دوشد برم آسوده ز دستم درخواب	همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانه من قابل زنجیر نبود	بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم
من دگر قوت پرواز ندارم در دام	کاش صیاد بداند که گرفتار شدم
قیمت زخم بلا در طلبگاری بود	نرخ کالا نشنیدم خریدار شدم

کس بآتش بدل خویش نظیری نرود
زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خودکام کرده‌ام	این پاره آتشی است دلش نام کرده‌ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست	خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی از او نبود	خورسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام
بی صبرم آنچنان که بقدر کرشمه	جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام
وحشی خیال او حذر آید ز اضطراب	این صید را بحیله دمی رام کرده‌ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است	هر می که روز وصل تو در جام کرده‌ام

از نیم جرعه لطف نظیری چه بیخودیست [illegible]

این روز وصل بود که من گم کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم
هر چه با آن خواهشی هست از حساب افگنده ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم

کوی جان معمورتر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعمد از بر خراب افگنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرش از دعای مستجاب افگنده ایم

بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طرهٔ مقصود در پیچ و تاب افگنده ایم

چاشنی گیرند مستان از دل پر شور ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم

تند رو دین راز سوی باطن سوالان قرضیم
ما غلط بینان نظر بر کتاب افگنده ایم

بر نتابیم از فرشته منت باد مراد
ما کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم
یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم

شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق
لشد نسیم آتش و برقی بد یاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دوار ریخته ایم
بر سر آبله نشتر خاری نزدیم

کرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

همه راز شستی و زیبائی ما در نظر ست
بخیهٔ بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

هر چه دادند دگر گفتند در آن کوی نکوست
بر ترازوی دو محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بود از دوری ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست ز آداب شسته‌ایم
شرم از دل و ز زبان بمی ناب شسته‌ایم

از رنگ حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب ز دفتر گله صد باب شسته‌ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش
تلخی گریه را بشکر خواب شسته‌ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور داشت
صد آرزوی کشته درین آب شسته‌ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته‌ایم

بهم گردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلذت بود گر لخت جگر یا پارهٔ دل بود
نمک رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر می‌دیدم و هیچست
بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

خدنگ جبهٔ توفیق امشب در کمانم بود
ز الم و ز نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم

لبم جوش انا الحق داشت چشم گریه گرمی
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نمی‌بستید آن ابروی زیبا را
گر افسون او گر سحر بابل بود وا کردم

ستمکاری که نیت میگیاری نصرت [illegible]
که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

ز کوی یار چون بو در نسیم واشگفته می‌آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانه خمار زنده‌ایم
مستی طرب جز شب تار ندانیم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتیم
من قافله و قافله سالار ندانیم

[illegible] ست که بر کشتی صد پاره سوارم
پایان و سر این قلزم خونخوار ندانیم

ای کسب کمالی شد ولی طی مقامی
از راه تجربه جنبش و رفتار ندانم

چون کودک پرخشم بود گریه حدیثم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم بصفیر قفس و دام گذشت است
من زمزمهٔ درخور گلزار ندانم

در سردی هنگامه همین کام فروشم
من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش زغوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ هزاوار ندانم

در دشمن زنم و در دوستی اظهار کنم
دست دل گیرم و دریوزهٔ دلدار کنم

نالهٔ نغمه سرایان چمن بی اثر است
روش دام ز مرغان گرفتار کنم

دلم از زمزمهٔ طرف چمن تنگ آمد
گوش بر قهقههٔ دامن کهسار کنم

رشته را این صنمان حبل متین میسازند
تارم از سبحه برآرید که زنار کنم

بسم از رشک در میکده ها در بندند
گر از آن شیشه که می خورده ام اقرار کنم

نیست با خشک و تر بیشهٔ من کوتاهی
چوب هر نخل که مسند نشود دار کنم

میگساران همه خفتند و نظیری در شور
داروی بیهشی نیست که در کار کنم

مبین بعیب و قبولم کن که نیک خواه توام
اگر بهر دو جهانم که در پناه توام

مپوش چشم ز حالم که از پریشانی
ز دیدهٔ تو گریزان تر از نگاه توام

بگرد کوی تو گردم نسیم درگاهم
بهیچ در ننشینم که خاک راه توام

هزار زخم ستم خورده ام رسیده بتو
نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام

نمونه نگار صد افسانهٔ پریشانم
که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

کجاست هجر که زو انتقام خویش کشم | که در حمایت مژگان کینه‌خواه توام

نظیری از گذشتی دگر کرا دیدی
که باز سوخته شعلهای آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم | از بی‌هنری دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار | عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر | بس شاخ و در نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش سخن عشق و چنینیم | در حقهٔ نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان گله ما | صد بار من و تو هم این بند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی | طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
ما روز مکیدیم سر انگشت حلاوت | زان قند که امشب ز شکرخند شکستیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در بتخانه را با دو چشم تر زدم | کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب | آنقدر کز گرمیش آتش ببال و پر زدم
ظرف من سربسته بود و سیل گریه بند برد | پر نشد پیمانه‌ام هر چند در کوثر زدم
داشتم با صاحب منزل ره گستاخی | نکته بر واعظ بگفتم نعره بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبالهم | با کواکب سبحه گرداندم بساغر زدم
داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطری | صیقل آئینه را در پیش روشنگر زدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود | آتش افکندم بمجلس بال بر مجمر زدم

همچو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن	آب هرچند از نم مژگان بر آن اخگر زدم

در رهٔ قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

تا برق جای نور بکاشانه برده ایم	آتش بپاسبانی پروانه برده ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را	از بس ز وعدهای تو افسانه برده ایم
با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست	از آشنا پناه به بیگانه برده ایم
این گوشمال در خور ما هست از فراق	نام جدائی تو دلیرانه برده ایم
نشستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش	خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم
از سایهٔ خودیم رمان ما رمیدگان	کز کنج خانه کنج بویرانه برده ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت ز آشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم	آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بینم خواری و در سینه دزدم آه را	شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش	ناله ها کرده خواهم نالهٔ دیگر کنم
تا نه بینم زهر چشمی زانمی یابم حیات	گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
با وجود نا امیدی بسکه مشتاق توام	مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر	خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

۲۳۵

زین غم نه گریه آمد و نی ناله برکشم
سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم

غایب نگشته از نظر از یار درآمدم
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبل ندیده بهارم که انتظار
در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم

در جوی خانه زادم و مغرور خدمتم
معذورم ار ز امر تو یکبار سر کشم

پیدا شود که هر چه مرا هست از آن تست
فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم

تا در سفال آن سگ کو زانکه این شراب
مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز بهتر است از غم خود دم نمیزنم
فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم

انداختم بگردن شادی هزار کم
غیر از دو شش بباختن غم نمیزنم

نازم باین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

صد ره سوار همتم ازین و آن گذشت
با آنکه تازیانه برادهم نمیزنم

می سازم ارچه دست دعا پیش میکنند
می بازم ارچه نقش دو فالم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری جراحتم
آسوده ام که دست بمرهم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم
شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم

ما بس تن لاغر ز سیاره شب هجر تو جان
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جای شیون دود آهم از دهان سر میزند
بسکه از سوز درون برلب فغان میسوزدم

خواستم شمعی که از وی خانه ام روشن شود
وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهربانان زود تر بخشید خونم را باد … بی گناهم کشته واز بیم آن میسوزدم

گرده ام در بیخودی آهی کز ازدی دور باد … کرده لب تبخاله و در دل تا زبان میسوزدم

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست

عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم … دست دل میگیرم و در یوزهٔ غم میکنم

در تن از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد … می شگافم سینه والماس هم میکنم

بیغم و بیغم زمن ای دردکاران الحذر … مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم

در دل بی لذت من یکسر مو درد نیست … از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم

پریشانی نمی آرد دماغ از کار من … از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم

سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم … خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد

دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم +

میروم زین کوی و در رشک محبت میرم … بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میرم

کرده شیرین اشک تلخم را شکر خند دل … جیب و دامانی پر از نقل محبت میرم

نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم … میبرم ذوق از جهان از بس بحسرت میرم

حالتی دارم باین خواری که از خاک درش … گر بجنت خواندم رنوان بمنت میرم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش

بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میرم

باز از جرم شکایت نا امید از رحمتم … گفته ام کفری و اکنون بر ترین امتم

تا زمین دار دلالی سایه ام خفته نیست — در دل خود خوارم و در چشم خود بیغیرتم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند — لیک پنهان بر سر جنگ است با من طاقتم

می نویسم خط بیزاری دل پر شکوه را — با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجشم راه حکایت یافته — از نکو خواهان دگر در زیر بار منتم

شکوه جا یابیم پرسش بار رشک اغیارم چکار — اینچنین وا میم در آتش از دل بر غیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم — عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام — از چشم طایران نوازن فتاده ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست — کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام

شوکی کاهی سینه خراشیم و گه چهره میکنم — شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام

بی در حساب گوهرم آرد نه در نظر — از کیسهٔ کریم به برزن فتاده ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم — چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام

صیدم اسیر دوست درین ترکتاز گرد — طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام

زین بوم و مرغزار نیم گر تو نیم — طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام

بازشهم گر تا کشد از مرحمت مرا — در دست این عجوز برهمن فتاده ام

بلبل رحیل قافله سالار میزند — من در طلسم بی در و روزن فتاده ام

چون گل برنگ و بوی هوا خرقه در گرو — دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دم مسیح نظیری ز انسیم — در گلشن خلیل ز گلخن فتاده ام

بتمنای غلط بر همه کس میر شدیم | بدر از خانه نرفتیم و جهانگیر شدیم
سنگ گوشه پی خدمت ما میشکند | که سرافراز باندازهٔ تقصیر شدیم
می تلخ و گزک شور زما پرس که چیست | طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم
غافل از شیوهٔ رندی بسلوک افتادیم | تازه ناکرده دماغ از پی نخجیر شدیم
دست بر ما نگران از سر شفقت بگذشت | خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
هر کجا راه دهد اسپ بر آن تاز که ما | بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم
شادی هفته بآزادی ما میگردد | همچو آدینه چه سر حلقهٔ زنجیر شدیم
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس | نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم
رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد | پشت خم همچو کمان است ترا ز تیر شدیم
خوشتر از عمر زلیخا بطرب بر گشتیم | عذر تقصیر عمل در پی توقیر شدیم
زان دو محراب نشین هندو زنار بر است | پیش گفتار بد بر لوزهٔ تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظیری کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم فرصتی چالاک برخیزم | بهر سو چنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم
چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم | که سست از جا چو نور دیدهٔ نمناک برخیزم
بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف بنشینم | بسوزم زهد خشک و خرقهٔ تریاک برخیزم
چو موجم نقش بر آب و چو گردم رخت بر دوش | ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم
ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید | چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم
بیکدم باده صاحب همتی دستم نمیگیرد | که دامانش گردم و ز خانهٔ امساک برخیزم

درین صحرای پر صرصر چه تمکین میتوان بودم — چه دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم
بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم — که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم
نخورده زخم افتادم ز بازار سم که نتوانم — بخون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم
شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم — سحر میبایدم از نشاه تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم
ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

جوز

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم — چشمی نشد سیالم از دود و گرد عالم
عزم رحیل دارم از شهر بند دنیا — صوم وصال گیرم از آب خورد عالم
بر خاک ره گذارم افلاک تا بمالم — خلوت نشین شهرم صحرا نورد عالم
رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان — با خویش در نبردم غالب نبرد عالم
از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی — دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم
خشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت — در نیش و نوش جانها از خار و ورد عالم
ریزان زمین شرها الوان زمین چمنها — رنگی نه همچو بادم از سرخ و زرد عالم
با تو بهشت بودم بیدار در نمودم — چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم
تو با لغایان این عهد زن شیر بند تکبیر — مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم
زین خاکدان بستیم و ز اختران گذشتیم — مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کف نظیری رطل گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم — بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

یاد خالم بهوا برد و پریشانم کرد ... عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی ز آتش و باد ... نشدم جمع از آنان پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت ... چشم ترسیده تر از طفل دبستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم گر عقلم برد ... گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق نیاورد بجای ... تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم

عمر بگذشت و خریدار نه هیچ تجربه ... کار بد بود دبیر جوش بتاوان گشتم

بر ندامم از رخ اعمال ندامت برداشت ... خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار ... صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

رسیدار زنور دوش بدر حوران گردم ... که جلا یافته از خار مغیلان گشتم

آن از ذوق نظیری بفتادم چه عجب ... طفل بودم که غزل گوی سخندان گشتم

بسالۀ شوی تیره کاسۀ ایاغ شدم ... بتر ز سینۀ رنگین تر ذی داغ شدم

حضر بود درین تیره ره نه چشمۀ خضر ... ز شرم سبزه دوی سرد در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان خیار الم کرد ... که جیب و دامن خالی بردن ز باغ شدم

نگویم اینکه سینه بخنیتم نمی انداخت ... چو بال زاغ بدم هیچ چشم زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم ... نصیب خواند که پروانۀ چراغ شدم

پیاله بمن داد لیک از مستی ... فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بهشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود ... بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم

نسیم سیم شبم بر مشام بوسه زد ... سحر شکفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق دم درست
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم
دم آتشین بیابان نفسرد و گفت سردم

شده‌ام ز خویش قانع بخیال خلق و درد
نه بدرد باز گشتم نه ز دیده آب خوردم

دهم از غذای مرغان بخیال دام و بیم
کنم از دعای باران بهوای سرخ و زردم

نکنم قفا ببازی که دو دستش نشنیده نقش
نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم

بهوای ابر خرم نگند ز پای ثقلم
بگذار سیل افتم ز دو ز دیده گردم

بقطار کس نگنجم چه گران بهاست بارم
بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم

نزنند سنگ سنگم بکشند عار خنجر
به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم

بسرم هزار پایه ره بسته قطع سازم
بجهم هزار پله پی مور در نوردم

بخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم
به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم

و رد از کمین نسیمی زندم بموج دریا
که سحاب خشک مغزم نه ز جار و نی زبردم

همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم
بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاص سازد
بفشان خیان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم
قطعهٔ باغ خلیل آذرم

در روم احیای عیسی معجزم
در ید بیضای موسی دفترم

جای گل بلبل بر آرد شاخ گل
گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی بنور روشنست
در حقیقت آفتاب دیگرم

غوص صبا در بحر معنی صنع کرد	تا بزاد از نه صدف یک گوهرم
از سخن هر کس هیولایی نمود	من هیولای سخن را جوهرم
کس بمعیارم نیارد سخن	این محک صاحب عیار و این زرم
وصل معنی دیر اگر دستم دهد	پردهٔ افلاک را برهم درم
جوهرم جسمم نمیدانم چیم	هرچه هستم غرق مهر حیدرم
اختران چون سرمه در چشمم کنند	آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکتها
گویم و از خود نیاید باورم

بشکل پیرهنی امیدوارم	که خوشبو سازد آغوش و کنارم
ازین آن اسیمه صیادم درین بحر	که در دامم نمیگنجد شکارم
قضا همسنگ کوهم داد سودا	بموی برتر از و بسته بارم
فشانم خوشهٔ باران ز مژگان	بشورش ابر دشت و کوهسارم
شود شوریده تر هر دم گل و آب	ازین مرغابیان چشمه سارم
بامید وصال آن پری وش	بشکل هر نفس بت می‌نگارم
با ایمان نایم از زنار بیرون	عجایب مومن زنار دارم
گریبان میدرم از عشق کارش	که تاب این سر و سودا ندارم
ز شهزادگان عشق پرسید	یکی از عارفان آن دیارم
باین خشکی گر آزادم گذارند	ز سرسبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق تب خیزان زمن پرس

گر ازینکه درین وادی سوزم

سوخت چون شمع پای تا بسرم — شد تنم جمله مایهٔ نظرم

زر تبسم بروی نگشایند — بر تبسم خنده میزند سحرم

من که بر گلبن آشیان دارم — چه غمست از فنای بال و پرم

نیست غمدیدگان بمن گرمست — غم به پیشم سنان و من سپرم

با ساره ابرام دوست نشنیدم — زین تغابن گذشته هنوز گرم

کشته‌ام غم باین گنه که چرا — شادی از دور دیده برگذرم

حادثات جهان زهم رنجند — نسپارند اگر بیک دگرم

توبه ناید بعشق شاهد راست — برگذرگاه ژاله شیشه گرم

تنگ دل بر قفا روم ز درت — قدمم پس ترست پیشترم

مست و آشفته میروم بر راه — حال من ظاهرست از اثرم

خوش نکردند صبحدم مرغان — نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان دارم نظیری شوق
که بریزند عضوها ز برم

شست سقای ابر برگ و برم — بنمی شد دل و دماغ ترم

دانه چون خوشه در گلو آورد — شاخهای رگ از نم جگرم

بس هوا طرح انبساط انداخت — شد درون سر ابرون درم

بدو بال سحاب دوخته اند — دامن بحر و دامن بصرم

مژه برهم نمی‌توانم زد — که بطوفان گریه بارورم

مریم ابر در تموز آورد	میوهٔ مهرگان بما حضرم
عقد سنبل شد آه بیجا نم	خوردهٔ نرگس اشک چون شررم
همه امنیت و فراغت شد	هرچه آفت نمود در نظرم
چون بجوی گلستان نگرد	بوسه بر دیده میزند نظرم
که از شوق سینه در جوشم	پای تقدیم میکند بسرم
پای تا فرق مور اعضا نیست	همه آبستنی و جا نورم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

زخیل نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم	صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم
نه زیب باغ کم شد نه بساط سبزه خالی	خس خشکی ز زنهگاه سرو و یاسمن بردم
دگرد شهر از مستی و رسوائی نمیگنجم	بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم
زلی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست	که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم
پرانیش که سنجیدم خواص زهر می بخشد	مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم
بصد کان مومیائی ای حریفان مینگردد	شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم
فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل	غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بدخو دید مشق فرصت غنیمت بود
لب از شکوه بیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

بیرون کوی پروانه امشب بچراغم	خود را آنچنان بخود ... سوخت که داغم
مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد	از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

دور از تو ز خود رفتگی میدهم دست	گر پیش نظر تا شده گیرند سراغم
بویی اگر از مهر و محبت شنیدم	گل رنگ تهی نیست گرفتست دماغم
ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی	فصلی نگذشتست ز سر سبزی باغم
لو جیب کشا صبح و برکن ز سیاهی	شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفتهٔ لابه و لاغم

نه مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم	نه غباری که ازان سرمهٔ نظر تازه کنیم
شوی این بادیه هرگز نوزیدست نسیم	سینه بر برق کشائیم و جگر تازه کنیم
همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم	وز طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم
تشنه دارند بهجر و دم آبی ندهند	خود لب خشک بخونناب جگر تازه کنیم
ای بود یار سفر کردهٔ ما باز آید	جان مشتاق ازان سینه و بر تازه کنیم
خلق را فتنهٔ این شهر فراموش شده	زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم
وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم	لبی از خندهٔ شادی چو سحر تازه کنیم
شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم	نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم	روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم
بتضرع کله فقر ز سر برداریم	بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آمار تست چون خم دیباشانم	مختلف در رنگ و لونیم ارچه از یک دانه ایم

ستر معبودیم و باشرکهٔ خفی هم پرده ایم	روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه ایم
طالب معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست	طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه ایم
گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب	بوالعجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه ایم
قفلها از ما گشاید فتح ما از ما شود	هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندانه ایم
کاش نسبت چون شکل قرعه زد نقطه ایم	رهزن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه ایم
بایدو نیک ار چه یکرویم همچون آینه	در صلاح کار در هم صد زبان چون شانه ایم
گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم	در سیه کاریم گر چون نرگس مستانه ایم
آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم	زانکه چشم و سر از خوابست و از افسانه ایم

در طریق بردباری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه ایم

ساقی برحمت آمده ام تا بپای خم	یک کاسه سے بیار و گرو بستانی ام
باطن ز کسب معرفتم به نمی شود	تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم
از یک پیاله ام ز خلاف فلک بخس	گز سیر دون شدم چو می از تنگنای خم
گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم	کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم
تا هست باغ و میکده از غم پناه هست	یا زیر گل شویم نهان یا قفای خم
چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش	طبعم کریم شد ز دم دلگشای خم
مستی من ز جنس حریفان ز دور نیست	نوشم می از خزانهٔ دیگر ورای خم
پیمانگی کند فلکم هر قطره گی	گردون صلای بنام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده

ردیف	طاوس سیر سود مگس اندر هوای چمن	نون

دیر نیست بیرون رفته ام از اختیار خویشتن	بنشسته ام اندوهگین در انتظار خویشتن
راز عیار حال خود در مجلس اظهار می کنم	ساز از مقام خود فتد می از عیار خویشتن
مشرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحد است	تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن
بار رفتم از کوی مغان درس خوبی کار کرد	هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن
توفیق اگر یاری کند در زهد خشک آتش زنم	زاب ورع سوز آورم رنگی بکار خویشتن
سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی بر کند	یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن
گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی مرا	چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن
گر پیش میخوانی مرا ذوق وفا می یابی	نقش خرابی مانده ام از یادگار خویشتن
آن شب که در خون خفته ام دانم شکست آگهیست	کم روز راحت دیده ام از روزگار خویشتن
یک روز برقع بر فکن انصاف مشتاقان بده	خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازم است
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشها کهن خواهد شدن	آن لبان تلخگو شیرین سخن خواهد شدن
باز خواهد آمدن از نقش بازیها خیال	این دو چشم تنگ رهزن بت شکن خواهد شدن
پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار ماست	کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن
باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند	یوسفی هر گوشه در چاه رسن خواهد شدن
سنگ از کم کرده یار خود نمی یابیم ما	گر به بیت الله روم بیت الحزن خواهد شدن
من کجا و عیش و مستی باده بر من سرباد	نی تو گر شکر خورم تلخم دهن خواهد شدن

اسم اعظم ثبت لعل تست یا کش وارثان — این نگین روزی نشیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن — جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن

حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه — زکنار خوشه چینان دانه در خرمن مکن

عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست — چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن

دلبری بگزین که تا دل یار دائم آغوش تست — شاهد هر جانشین را دست در گردن مکن

آب پاشانیست در کوی پریرویان یزد — تا سمانی پای در گل چشم بر روزن مکن

رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس هست — وقت پیری هم بس است آلایش دامن مکن

اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست — مرکبی کز موم سازی نعلش از آهن مکن

ای خوشا خواری و خورسندی و فقر و قبول — کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بخصمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روزان خم ابرو بگردان — بدل کردیم قبله رو بگردان

رخ از هندوی خطش سومنات است — مسلمانی رخ از هندو بگردان

نه بینیم غره آن رو را مبارک — عنان طره بر یک سو بگردان

بهار حسن عالم بی خزان نیست — رخ از اصلاح این جادو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی پذیرد — ترا هم رفت فصلی خو بگردان

ز دست انداز زلف از کار رفتم — شکنجی بر خم بازو بگردان

مبادا بر نشان آید خدنگی — لیکنی دیده ام آهو بگردان

بعشقت پارسائی پیشه کردم — برسوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از ناروائی
نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن — حرفی بگوی و مشک گلابے بقند کن

لب پاک از ترشح آب حرام کن — ظرف روا بگردن صوفی کمند کن

بوی عبوس عارف شهرم دماغ سوخت — خادم بیار مجمر و فکر سپند کن

زهرم برگ ز حاسد بدگوی میدود — نیشم ز دل برآر و علاج گزند کن

با ما بدست خصم بخود ار چه خوب هست — گو راست کم لطبنیت نارجمند کن

ابلیس گر دین ندارد و گوید که عارفم — تکفیر او بسبلت هفتاد و اند کن

تا کی چو موج آب بهر سو شتافتن — در عین بحر پای بگرداب بند کن

نقدت همه ز روی ریا قلب مانده است — صراف خویش شو سخن چون و چند کن

دشمن اگر بسفرهٔ تو میهمان شود — سوزش ز نام خویش بهمت بلند کن

آلایشی بردن چه کنی پشم گوسفند — گرگی که در دشت ترا گوسفند کن

افغان که سوختی دمم هم نمی خسی — آنرا که داغ می نهی اول پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

بامسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن — بعد ازین خواهم بتر سازاده ایمان باختن

بر امید یک نگاه مرحمت میشایدم — خویش را چون سرمه در چشم غزالان باختن

تشنه چندین راه ظلمت کرد بطی حیف حیف
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه‌ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف انگندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس رسوائیست
زود همچون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر دم مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید بر هیچ گواست
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بداوی بر فکن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقام شیوگان را عادتست اول ...
داو کردن دل لبیسیان بر سر آن باختن

گر دکوی ما چو گردی رو حریف باز نه
با فقیران منعمان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنم
شرط دعوی نیست تنها گوی چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز نیست
از لب تو بوسه وا تا گریبان باختن

منتهز مغلوب بودن لیک غیرت قاتلیست
عشق میخواهد ببازم لیک نتوان باختن

طاعت چل ساله را در عشق تر سازاد گو
در سر بازار مینا بد معصیان باختن

چیست میدانی نظیری وقت مرگ افلاس ما
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

بگریه در دل تو گر اثر توان کردن
ترا ز ذوق محبت خبر توان کردن

اگر بمهر من آب و گلت سرشته شود
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن

بسند مردم ازین راه بر نمیگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بتقریر در نمی آید
نمیشود که سخن مختصر توان کردن

نامه کز شفقت اشتیاق بنویسم | زکاغذ و قلم بال و پر توان کرد

ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست | ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش میریزد حدیث در گزند خویشتن | تلخ از ان گوئی که داری پاس قند خویشتن

بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گردنی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن

هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود | چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن

دولت عشق توام هرگه بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن

با خیال هوسم کز فکر خود در وحشتم | از عزیزی نادرم سر در کمند خویشتن

هرگز از مجلس عبیر و عود بیرون آورند | دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن

رام دل زلف سیه غارت نشد شرمنده ام | از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن

صلح و جنگت بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت | عرصه جو در خور سیر سمند خویشتن

عشقبازی گرچه میگویم خطا کردن بود | بر نگردم زین خطا کاری به پند خویشتن

پیش گفتارت نظیری جان تحسین میدهد | باز کن ز حسن ادراک بلند خویشتن

هر دانه قماری کن دستی بدو عالم زن | داری تفضلی که بنی بر نه نقشی که زنی کم زن

هر دم چو فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن

گر مهر نهی بر دل از شوق بیانی نه | ور قفل زنی بر لب از طرح دما دم زن

بینائی جان خواهی شیر تبارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمرهم زن

٢٥١

تو هر چه خاموشی کز هیچ نبینند لبتی | من پاس گهر دارم غواص شده دم زن
ایمان ز یقین خیزد از هر چه بشک باشی | در آتش حرمان بین یا بر محک غم زن
مومن نتوان گفتن عاشق که مجاهد نیست | رو بوسه چو سربازان بر طره پرچم زن
شادی و غم عاشق توام ز مین آیند | تخت از پی سور ما در حلقه ماتم زن
تا جان بهوای تو دادیم درین گلشن | بر هستی ما دامن چون باد بشبنم زن
تا عذر گنه گوید آن حور بهشتی را | خالی دگر از عصیان بر چهره آدم زن
گر کعبه هوس دارد احرام ز رخت بندد | چون خال ز نخدانت کو غوطه بزمزم زن
شرع آخر سنگین است پابند طبیعت را | از کعبه گل بر کن در کعبه اعظم زن

تا نیست نظیری را بسیار لب و نیست
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

دلم بستد و در رنج آزار او کن | تغافل گوشه در کار او کن
بگوشش در نمی‌گیرد بیر اغم | شرر داری حرارت بار او کن
قلابی پاسش بر دلق وجودم | چو گل آغشته بود و تار او کن
سخن کز پختگی رنگی ندارد | اگر معجز شود انکار او کن
کسی کز ره آگاهی زند حرف | بجان دست اور سد ایثار او کن
بله سرهنگ کم آزار حسن است | غضب را شحنه بازار او کن
اساس حسن داری ساده از نقش | مثالی نقش بر دیوار او کن
نفس کز تفتگی تابی ندارد | گر از عیسی بود زنار او کن

نظیری را بسوز از داغ حرمان

ترحم بر دل افگار او کن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من — شوق تو فهرست سراپای من
بسملهٔ گوشهٔ ابروی تست — فاتحهٔ شرح تمنای من
رابطه بند به بندم زتست — ثبت مداغت شده اعضای من
گرد کوی تو بود مرجعم — بر سر معراج بود پای من
مردمک چشم جهان از تست — روشنی دیدهٔ بینای من
از شکرستان تو اجرت خورست — طوطی گویای شکرخای من
از چمن حسن تو بیرون مباد — زمزمهٔ بلبل گویای من
اینقدر ارزم که بعشم خری — هیچ زیان نیست ز سودای من
این شرفم بس که شوی مشتری — هیچ مده قیمت کالای من
بیش ز رفیقان ره افتاده ام — گر نکنی رحم بمین وای من

جای نظیری دگر اینجا کجاست
من شده تو آمده بر جای من

غم از دل برگران نتوان نهادن — گرانی بر جهان نتوان نهادن
مرا سری بجانان از ازل هست — که با جان در میان نتوان نهادن
ارادت کرده محرومی مقدر — گنه بر آسمان نتوان نهادن
نوالهٔ کز کف معشوق باشد — به تلخی از دهان نتوان نهادن
سری کافراختم از آستانش — بجز از آستان نتوان نهادن
بس داغ جنون آشفته مغزم — سرم بر بریان نتوان نهادن

بستند عشرتم کوسن چنان مست | که مو پیش بر دهان نتوان نهادن
ثبات از عالم و ارکان برونست | اساسی آنچنان نتوان نهادن
فضای چرخ ما ربیضه خوار است | درین کاخ آشیان نتوان نهادن
عزیزم خانه دانم از مکان رفت | قدم بر لامکان نتوان نهادن
توانم جان بآسان دادن لیکن | بجسم مرده جان نتوان نهادن
چنان بحرش دل و دستم شکسته | که کلک در بنان نتوان نهادن
قلم درکش بدیوان لطافت | بس سهو نشان نتوان نهادن

غزل نهم ۲۵

مراست حسن تو بعیار سر بلند | نه خوش آمدی موافق بمذاق خردمندان
بخیال نقش رنگم زده دیده خواب برد | خم ابروی نگارین چو شبیه نگار بندان
بتکاپو دوانم درین ره رسم بگرد مردی | که براسب چوب تازم پی باد پا سمندان
بچراغ تیره بختان دم خسته میفروشم | کز ناکسی نیرزم بفروغ ارجمندان
بهوس نریزم سودا من و آهوی ختالی | بخطا فرو نیاید سر عنبرین کمندان
دل سوگوار ما را بت شوخ و شنگ باید | می تلخ تر مناسب بمزاج دردمندان

بمجلس نشین نظیری که بنیش نوش بخشد
چه تمتع حلاوت ز حدیث نی گزندان

بیمار بیدردی ولا درمان نخواهی یافتن | وحی ار تو نازل شود ایمان نخواهی یافتن
خلقیست در گرد آمده کاریست سر در گم شده | سر رشته کز کف گم شده آسان نخواهی یافتن
قربی که خاصان هشتش در آرزوی که مند | صفت از خطا در یافتی از آن نخواهی یافتن

۲۵۵

باشد سخن نسیم و گهر زر معیار پاک … نادم گر از رخش شکنند یا وان خواهی یافتن

با عنیت طبعت پر شجر از نظم و نثرش شاخ و بن … دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن

ز جویبار خود نوا بر نوبهار من مزن … فردا چو صحرا بشگفد بستان نخواهی یافتن

شب رخت سودا باز کن و بنه بوقت صبحدم … از گرمی بازار من دکان نخواهی یافتن

سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست … درویش اگر مانی بجا سلطان نخواهی یافتن

احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران

دور از چنین گردان شد مهمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن … ز جام می طلب و عمر جاودانی کن

شگفت جم بفریدون جز اینکه جور مکن … جهان ز تست دگر هر چه میتوانی کن

نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است … غم شکسته دلان دار و شادمانی کن

ز سال خوردگیش سر گرمست کار آموز … شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن

شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت … چو ماه باش و بخورشید هم قرانی کن

تهی ز خویش شوی پر ز مهر سازندت … نظر بکاسه و دور آسمانی کن

بدر شکر و مادر بشیر پرورده … بهره شیر و شکر باش و کامرانی کن

سبیل حق شو و عالم سبیل خود گردان … طفیل شاه شو و بادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم

دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

[illegible] جهان دل دی و بهاران ببین … وداع حسن گل و لاله هزاران ببین

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ … وفای همسفران اتفاق یاران ببین

بپاره جامه خلق خال الکندست | زچاک سینه گل داغ گلعذاران بین

بجور خانهٔ دلها خراب ساخته اند | نظر بملک ندارند شهریاران بین

رسیده اند براوج سپهر لب بام | چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین

جوان و پیر بمیدان دواسبه تاخته اند | نبرده گوی سعادت کس از سواران بین

زمین مجوی ز بهر سکون که مردارست | نشسته بر سر هر کوی جیفه خواران بین

درین مسافت آزاده بی نخوابی دید | طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین

بآب دیده نظیری گل وفا رویید | دران چمن که منم فیض ابر و باران بین

بیش بنشین بساغری بستان و طبع آزاد کن | وین پرستاران معنی را بگفتی شاد کن

تخته تعلیم گردون بین و نقش دهر بین | خنده چون شاگرد زیرک طبع بر استاد کن

این رقم بر سنگ بشکن طرح تازه بر صفحه کش | وین بنا بشکست قصر قائمی بنیاد کن

ابر ساقی از هوای سرو بستان نیست | عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

عاقبت چون جای ما خاکست کار آب به | گل گر از آتش میگدازد تکیه گو بر باد کن

در نمازم دل ز مخموری بصد جا میرود | قبله گم گشت محتسب میخانه را آباد کن

چشم مستت شد سبب شهر خرابی میکند | [illegible]

[illegible] | آنکه از جایش نگردی یاد بهتر یاد کن

شکر این دولت که دوران بر مراد حسن تست | باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

میدود حاجت براه خواهش از دنبال ما | همت استغنا همی آرد باستقبال من

صد رعونت قرب میجوید ز تمکین کمال من
بار می‌بندد به عشق بلند اقبال من

عزتی دارم که گر باز در جنت نشینم
صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من

شوق در رفتن بآن گونه نوازش میکند
عشق می‌بندد ز زرین چشم از دنبال من

سیر معنی تر ز زر مزد دستانم در سخن
خامه میر قصد ز تحریر تن خون بال من

گر چه با خوشتر ز هر روز نیست وقت روزگار
خوبتر از سالهای دیگر است امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
رشک آید عالمی را از من و احوال من

ساقی صلای تمام است کاری بکام گردان
دامان خم فراخ است دوری تمام گردان

با آن دل اندرین شهر چون حسن تو غریبیم
ما را عزیز گردی ما را اعلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد
گر غم گران کابست دل تیزگام گردان

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست
یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هر چند بی بهاییم گنجشک این سراییم
قربان سر نیزرم برگرد دام گردان

عیش مستانه کامی شبها بروز بردیم
یا ما بشادمانی یک روز شام گردان

حکم شراب دست بد پنهان مکن نظیری
پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن
همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

شوق و این نا آشنایی عشق و این بی‌طاقتی
تشنه دیدار و آنگه در بیابان زیستن

خوبی از اندازه بیرون سیری انصاف نیست
دشمن جان بودن و شیرین‌تر از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل حالتیست
با چنین نازک دلیها سخت پیمان زیستن

عیش میخواران نفس را چراغ خلوتم | با دیدم از خانهٔ همسایه پنهان رسید
تا سحر در ساز و صحبت تا بشب گشته سیر | نه بستم از ... بستر

آتش خاشاک نظیری شعله گرد و نشست | یاد شمع انجمن را تا بپایان زیستن

صد غم ز غم پیاله ستاند نهاد من | صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گر دور شیخ و برهمنم کار بسته تر | در چین ابروی گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم | خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای راهب و سر زنارم از کجاست | باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمیکند | از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

از آتش خمار شراب تو آب ریخت | جامی بنوش و دود برآر از نهاد من

پندی بحیله رفت نظیری براه عقل | هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

بسی الطاف احسان کرد حیرانی چه دید از من | نگارم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من

عتابهای پنهانیش را گویم معاذالله | بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من

خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را | بصد شمشیر نتوان یکسر مو را برید از من

سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم | ترش می بینم آن رو را اگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشگفت | همان خاکم که دانم خار کلفت مید مید از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن | در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من

ز دل کشتگان خود را چون غلطیده تر خواهم | که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید من

بحشر هر کس و کاری به هر بازی و باد دارد — من و آهوی صحرائی که دانم میر میدان

نظیری بس ازین آه و فغان دلخراش آخر
بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن — سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن — گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک — بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید — بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

بچنان گرفته جا بمیان جان شیرین — که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

ز خمار می ندارم سر و برگ سجده ست — دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بیا کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر فروز زردروی تو — از رشک گردد ترش ابروی تو

چند گرم خشم دیبا کی شدن — روی تیغ در آتش است از خوی تو

نامی ما مشک تو آمیختند — رنگ ما نگرفتی و ما بوی تو

تا که یار از خانه بیرون می نهم — در بیابان میرمد آهوی تو

گریم و خاک رهت شویم باشک — جای خود گم کرده ام در کوی تو

گه گهی از رشحه ام سیراب کن — آب خوبی نیست کم در جوی تو

تحفه زان حقه مرهم فرست — تا دلم بگشاید از پهلوی تو

بهر دفع مرگ حرز جان کنم — گر خدنگی یابم از بازوی تو

دوستان ایست بر صحبت یمن
روی دل دارد نظیری سوی

نوید عهد گل از نورسان باغ شنو
بشارت طرب از گردش ایاغ شنو

سرم ز حرف پراگنده گوی در شور است
صدای مغز پریشانم از دماغ شنو

شهید یار بیا در درگاه یار اوست
همین فضیلت پروانه از چراغ شنو

برای اهل شوق ره فیض در نمی‌بندند
نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو

درون قطره ز طوفان عشق شوری هست
صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو

ز اصطلاح ره آگه شود ز هر سر خار
لطیفه گر شوی از اداش داغ شنو

خبر ز عرصهٔ کنعان و مصر بیرون رس
خبر از یوسف گم گشته در سراغ شنو

قصور عافیت از خود گذشتگان دانش
ز من مذمت آسایش و فراغ شنو

بسوز زغم بسوز نظیری گرفته بود ترا
ندیم میکده شو لابه کوی و لاغ شنو

نیست دوران را بطی کل الا ل گو
مطربی کز وی نگردد آسمان را حال گو

تاج عزت بانشست و تخت رفعت بست
سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال گو

بوم در دشت مملکت پر از شکار فربه است
چره شاهینی که با کبکی زند چنگال گو

سنگ باران است بر بام روز و شب از حادثات
ز آشیان خواهیم بر بریم اما بال گو

عالم از دیوان مردم ردی دار الجنس شد
مهدی از ترس از یمنی آید برون دجال گو

خسته حال خویش کس از مجموعه یاری نخواند
حافظ شیراز را دیوان فرخ فال گو

... ره آمد شد خیالش بسته شد نظیری ...

لوی برآز بو الهوس شد غمزه قتال تو

بد و بست نتوان نیز بود دور از تو | حسد بخویش برد عاشق غیور از تو

مرا کرشمه حسن تو کرده سرگردان | نه غیبتم بحضور است و نی حضور از تو

فکندی آینه را از نظر ز سنگ دلی | بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو

تسلی از نظر خشمگینت افتادم | لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو

امید بود که شمع مزار من گردی | بر آستان سرایم نتافت نور از تو

تو گر مرا بکشی بتعزیت آیی | میان حلقه ماتم کنند سور از تو

وگر بفاتحه بر تربتم نفس رانی | تن لحد شودم عرصه نشور از تو

کرامت عجبی داده اند حسن ترا | که سر زند بدل ما سر سرور از تو

نظیری انده این خون تسره چند خوری | مگیر بس نگفتمت دل بز دور از تو

عیش تلخم کرد دل افشردن چکند خونناب ازو | چشم سوزن آن که آراید به پیچ و تاب ازو

عهد ممنون چه ام از خویش چون گویم مباش | خشک سالی را که گرد آبرو نایاب ازو

کشتیکش خست از طلسم آسمان بیرون نشد | کشتی صد چون سکندر مانده در گرداب ازو

عرصه کیخسرو و افراسیاب است این بساط | بس نخورد غلطیده بینی رستم و سهراب ازو

خلوت شب زنده داران جلد و فرد گر نداشت | دلبری آمد که گرد دست شیخ و شاب ازو

میر دار از دست فرصت زود تر در بارگاه | شمع حاجت نیست گیرد خانه را مهتاب ازو

از در دل غم میاد در وزیر دل مطرب مخواه | ای دل دلی گرم گرد صحبت اصحاب ازو

لطف خلقش عقل حیوان بنوشد تخم | نور باسی فقر گرد دست سنجاب ازو

٢٦١

چو زیر پای می زن برگ صبوحی ساز ده | آفتاب بست او ساغر به مجلس در خواب آرد

گر امام مسجدش ماموم بیند در منار | روی بر اصحاب ایستد نیست بر محراب از او

باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیرش مساز | هان نظیری نکته میپرسد بر باب انوری

دست طبع عنان داده دریغ از تو | بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو

حریف نغمه مستان و صحن بستانی | نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو

ز عیشهای صبوحی بدامن عصمت | چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو

نصیب گاه ضعیفان نباز و شوخ | چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو

نگرد لاله لالے درین سر البستان | شگفت سوسن آزاده دریغ از تو

جمال موصلیان خوی کوفیان داری | نه در دیار وفا زاده دریغ از تو

نشانه گشته و بر هزار کشته خویش | تحیتی نفرستاده دریغ از تو

بنام شرم بیک جرعه میدهی از دست | سبک وقار و تنک باده دریغ از تو

فسون و عشوه اثر زود میکند لیکن | به هیچ رام شوی ساده دریغ از تو

بجمعی که به پرداختگی نیز زندت | چو شمع تا سحر استاده دریغ از تو

بهر حدیث نظیری عتاب میورزی | بکین اهل دل آماده دریغ از تو

هوس کردیم دل و دیده بدیدار گرو | سر نهادیم به پوشیدن اسرار گرو

پاکبازانه کشیدیم سر از دام حریف | سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو

قلمی شقه عمامه از آن زلف نداشت | دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

چون برآریم سر از دایرهٔ مسکینیش | چرخ گردست درین دایره پرکار گرو

ابروی من اگر برد جمالش چه عجب | برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو

شدم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو

مرغ محبوس گران سنگ بهشتست منید | پر و بال کند چنگل و منقار گرو

رود سر من ازین شورش و سودا زده | کرده ام رخت درین گوشهٔ بازار گرو

می شود هر نفس از عشق نظیری رنگی | دلق درویش که کردست بعیار گرو

هر نفسی بجان خرم قافلهٔ تتار کو | مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو

جاده‌ای از خرابتش غارت صبر میکند | گریهٔ شب روم اشورش کارزار کو

فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان | این غم ناگوار را بادهٔ خوشگوار کو

منکه سخن نمیکنم شادی بوستان کراست | منکه رقم نمیکشم رونق نوبهار کو

حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است | غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو

چون سگ کهف در وفا سر بقدم نهاده‌ام | فاقه کشم خبر کرا حمله کنم شکار کو

برگ گلم مشام جان قوت امتیاز نی | عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار کو

پس نبود جرعهٔ کز جگرم گزک نخواست | خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی خمار کو

دست زگوشهٔ لبی عیش مرام آرزو | زردی ناشتا دلم مستی پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده | توشهٔ عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار گشاده جبین مجو | روی شکفته از دل اندوهگین مجو

چشم ثبات مهر ندیدم ز آسمان | صبحی که بر فلک نبود از زمین مجو
ز قاصد بی پیام یار ز ما آوردیا | آنجا نشان مقدم روح الامین مجو
آنجا که زلف و چهره نمودند جادوی | گر مریم است معجز شاه آسمان مجو
تمثال خوبی دو جهانت نموده اند | نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب بگیر | راه گمان بسوی مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند | در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند | گر نیش بایدت نخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیا دهدت یاسمین مجو

دل فگار دارم گله بی نهایت از تو | بکدام امید داری نکنم شکایت از تو
شهر از جان سپاری ز جفا نیامدی باز | شده نا امید دیگر دل مبتلایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم | دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب جنبان دل و جان مکن تو | تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو
در رقیب اگر تنزل نکنم چه چاره دارم | که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو
به از این نمیتوان شد که نصیب شد ز اول | گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری ز نجات دل تهی کن
که برد ز حشر حرفی که نه سرایت از تو

ز گلستان گل ببازار آمده | صید مرغان گرفتار آمده
ز کجی نالم بتاب و نون رقم | ز خم و سگانه بر تار آمده

بیخته اند این جهان را تا چمن — گرد عشقی بر رخ کار آمده

بگذرم از بتخانه غافل گشته ام — صدگره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل ترم — رشته ام در خار دیوار آمده

اندره اندر زایدم کائینه را — مایه زنگار زنگار آمده

مستی ما را چه داند از کجاست — آنکه از میخانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده ام — بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش بر آمده — طوفانیم از تنور بآتش بر آمده

آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من — تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

می

هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی — صحبت بپیر میکده ام خوش بر آمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه ام — زین نقشها که چرخ منقش بر آمده

باریده برگ گل بسر از سنگ طعنه ام — در کوچه که طبع جفاکش بر آمده

با دل شکسته خاطر سلطان ز چین من — کز خانه ام خم می بیغش بر آمده

میترسم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانه ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده — منت بتاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال [illegible] — خط بر عذار از نیم خوشتر نهاده

آغوش جانم از بر و مویت معطر است — گل در شکنج زلف معطر نهاده

چشیم نبات چهره ندیدیم با جمال | جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو
تا قاصد پیام یار زما آورد بجا | آنجا نشان مقدم روح الامین مجو
آنجا که زلف و چهره نمودند جادوی | گر مریم است معجزهٔ آسمان مجو
مثال خوبی و وجاهت نموده اند | نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو
در زلف و رخ نظاره کن و خال لب ببین | راه گمان بسوی مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند | در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند | گر نیش بایدت بخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیا دهدت یاسمین مجو

دل فگار دارم گله بی نهایت از تو | بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
شهر از جان سپاری ز جفا نیامدی باز | شده ناامید دیگر دل من بغایت از تو
سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم | دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو
تو بخنده لب بجنبان دل و جان مسلم تو | تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو
ز رقیب اگر تنزل نکنم چه چاره دارم | که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو
به از این نمیتوان شد که نصیب شد ز او دل | گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

ردیف ن

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تهی کن
که بروز حشر حرفی نکند سرایت از تو

ز گلستان گل بیازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده
از [illegible] نالهٔ [illegible] | زخمه بیگانه بر تار آمده

بیخته اند این جهان را تا چو من — مرد عشقی بر رخ کار آمده

بگذرم از بتخانه غافل گشته ام — صدگره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل ترم — رشته ام در خار دیوار آمده

اندِه اندِه زایدم کائینه را — مایهٔ زنگار ز زنگار آمده

مستی ما را چه داند از کجاست — آنکه از میخانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده ام — بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش برآمده — طوفانم از تنور پر آتش برآمده

آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من — تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده

هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی — صحبت بپیر میکده ام خوش برآمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه — زین نقشها که چرخ منقش برآمده

باریده برگ گل ببر از سنگ طعنه ام — در کوچه که طبع جفاکش برآمده

بادا شکسته خاطر سلطان مرا که من — کز خانه ام خم می بیغش برآمده

میترسم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانه ز شیشه پری وش برآمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده — منت بتاج بر سر قیصر نهاده

بر چهره زلف و خال دو هندو نشانده — خط بر عذار از پی خوشتر نهاده

آغوش جانم از بر و مویت معطر است — گل در شکنج زلف معنبر نهاده

٢٦٦

حسن تو زیر لب تو لب است اشک در حجاب | هر گوش و سینه را همه زیور نهاده
ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده | اسباب بزم و رزم برابر نهاده
مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته | خنجر به پیش از مژه احمر نهاده
از کبر بر مراد دل کس نبوده | تهمت به بخت و جرم به اختر نهاده
خط عاشق لبان پر از انگبین نوشته | در راه مور دام ز شکر نهاده
آب حیات میچکد از لفظ چون در | لب بر زلال خضر و سکندر نهاده
اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج | بحری بکف نه سینه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این چه بیدار شده | هر که زین راه گذشت است گرفتار شده
گل که خندان و شگفته است با تن بیمار | که بپای لبش از کوچه بازار شده
گر بارزی که مقیم سر کویش گردی | خبر بیابان نگری بیدل و بیمار شده
بس که بگشت غارت هندو و مسلمان زلفش | هر گوش بهم سبحه و زنار شده
آشیان همه مرغان چمن ویران کرد | که بشب نرگسش از زمزمه بیدار شده
ماه کنعان سفری کرد که بازاری شد | یوسف ماست که از حسن همه بازار شده
صد حسین از لب او شربت کام بخشید | بر سر کویش از هجر همه بیمار شده
هر که جان و دلی بست که در کار کشد | زود بینی دو جهان سر بکن کار شده
نظیری تجرد و مخموری همسایه سهیل است | بخت آن مست که در میکده هشیار شده
کار نیست بر ملا گذران خفا | فکری چه نظاره سبحه ز سر تا پا کرده

سیاره و ثوابت این کاخ خانه زاد | دلها چو گهر باست ز خوف قضا گره

بس حرف ها که ز ره چو گلت در دهان گشت | چون غنچه وا نگشت که ازین بیدبا گره

کسب معانی از نظر عشق کن که هست | صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

کوته مساز دست تهی گیر نگار را | هر گوشه نقاب بود در رونما گره

از رشک شمه میکند از پرده آشکار | در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویاترم ز بلبل خوش نغمه در بهار | از سردی جهان زده ام بر نوا گره

وقتم که گرچه عقده کشایی غلام تو | نکشایدم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکبار که هر صبح روزگار | دامن چو کودکان زندش بر قفا گره

۹

طرح بقا مدار توقع کز تاک را

بسیار هست در دل ازین مدعا گره

۲۶۷

آب رز در خم آتشین نشده | سیراز و خاک جرعه چین نشده

تا این لعل دردآمیز است | در نگین خانه خوش نشین نشده

مزه نگرفته زمی که مرا | گر لبت باده انگبین نشده

در جهان لب عجب که تا امروز | لعن ابلیس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا | از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان | سنبلت فرش یاسمین نشده

سیب سیمین نمیشود در دیده | قابل جیب و آستین نشده

کیست کز سلسبیل رخسارت | خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده از غم خوان فراز | در این باغ خار چین نشده

حسن نور گریز توبس است شمع در حجاب | برگوش و سینه زحمت زیور نهاده
ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده | اسباب بزم و رزم برابر نهاده
مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته | خنجر به میش از می احمر نهاده
از کبر بر مراد دل کس نبوده | تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده
خط عاشق لبان پر انگبین تست | در راه مور دام ز شکر نهاده
آب حیات میچکد از لفظ چون در | لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسنج
بحری بکف ز سینه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این جمع چه بیدار شده | هر که زین راه گذشت است گرفتار شده
گل که خندان و شگفته است باین مینا [illegible] | که بپای دلکش [illegible] چه کار شده
گر بارزی که مقیم سر کویش گردی | خس بیابان نگری بیدل و بی یار شده
بس کند غارت هندو و مسلمان زلفش | هر گوشه هم سبحه و زنار شده
آشیان همه مرغان چمن ویران کرد | گر بشب نرگسش از زمزمه بیدار شده
ماه کنعان سفری کرد که بازاری دید | یوسف ما که ز راه حسن همه بازار شده
صد حسنین از لب او شربت کام بخشید | بر سر کویش از عیسی بدو بیمار شده
هر کرا جان و دلی هست کند در کارش | زود بینی ز دو جهان سرش انکار شده

بجز و مخموری همسایه نظیری سهل است
بخت آن مست که در میکده هشیار شده

کاریست بر ملا گذران در خناگاه | [illegible] چو نار سبحه ز [illegible]

267

سیاره و ثوابت این کاخ لاجورد ... دلها چو گهر باست ز خوف قضا گره

... ز رخ چو گلت در دهان ... چون غنچه دلتنگی ازین پرده‌ها گره

کس بر نیاید از نظر عشق تو ... صد نکته را بنیم اشارت ادا کرده

... مساز دست تهی نگار را ... هر گوشه نقاب بود در رونما گره

... کرشمه میکند از پرده آشکار ... در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویاترم ز بلبل خوش نغمه در بهار ... از سرزنی جهان دو دام بر نوا گره

... گر چه عقد کتب ... بگشایدم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکباز که هر صبح روز ... دامن چو کودکان زنش بر قفا گره

طرح بقا مدار توقع که خاک را
بسیار هست در دل ازین مدعا گره

آب رز در خم آتشین نشده ... سیر از و خاک جرعه چین نشده

تا این لعل در دامیز است ... در نگین خانه خوش نشین نشده

مژه نگرفته زمیکده ... گر لبت باده انگبین نشده

هر چنان لب عجب که تا امروز ... لعن ابلیس آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا ... از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چیدن ... سنبلت فرش یاسمین نشده

نیست یمن بمیوه از دیده ... قابل جیب و آستین نشده

لیست کز سلسبیل رخسارت ... خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده از عنوان ... ست ... در این باغ خارچین نشده

٢٦٧

بی قبول نظر نظیری را
رقم سجده بر جبین ننهاده

سر داده و سند بهای ننهاده
دل برده و داغ نشانی ننهاده

گر در ره وفا قدمی برگرفته
بر خود هزار کوه گرانی ننهاده

یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم
شوقی که از خودم بزبانی ننهاده

ارزان مکن کرشمه و شوخی که در دلم
مهری که بیش از آن نتوانی ننهاده

از درج لعل مفرح یاقوت داده
در طبع نیز شوق جوانی ننهاده

فارغ نمی‌شوم که در آب و خاک ما
تخم هزار دل نگرانی ننهاده

غمگین نمی‌شویم که در رهروی ما
ذوق هزار درد و معانی ننهاده

بلبل خموش می‌شود ای غنچه لب مگوی
در غوره‌های گل چه معانی ننهاده

کس در زمانه عهد نظیری شکسته
دل بر وفای دشمن جانی ننهاده

دلم گداخته غم وز تنم توان رفته
ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته

نشاط روز جوانی بسر نمی‌آید
که همچو تیر محبت ز چرخ کمان رفته

خبر ز سیرت آیندگان چه می‌پرسی
که مانده‌ام بغریبی و کاروان رفته

ز روزگار دل شادمان نمی‌بینم
که از هجوم بلا راحت از جهان رفته

کس از تلاطم دریا برون نمی‌آید
مگر کسی که به بینم بر کران رفته

چه از تمیز و خرد مفلس اند این مردم
که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته

زبس بوصل تو جانها خلوص ...
ز رفتن تو ز تن هزار جان رفته

ز بیم سحر تو هرجا که بوده عقل دلی | ز کاف و دست تو بر سید در عنان قسم

ز رنگ چند نظیری خوش اسلوبی

که پیش از آنکه شود بر دلی گران رفته

روندگان طمع لیم رو به بیم کرده | دماغ در سر افسانها غم کرده

گرفته کوه و بیابان با شکوه آن | دمی چو برق بافروختن علم کرده

بطرف برهمنی چشمه نموده و آن | بخاک هر قدمی دانه بیم کرده

بذوق گنج فراغی که شاد بنشینیم | همه حوالی آفاق را قدم کرده

بسر کلاه بمدح گذشته بر کیسو | قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده

زبان عقل بی لال کرده چون لال | علاج می بنقد جهاد سیدم کرده

اگر پیاله می داده اند اگر خم زر | زخوان بهر قناعت به بیش و کم کرده

باشتیاق اجل راه عمر پیموده | مقام بر در دروازه عدم کرده

ز زیر پرده دل البر نهانی ما | کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده

حکایت لب او مرده زنده میسازد | مسیح را که باعجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق آنچنان نظیری را

که گشت بر صمد و روی با صنم کرده

از ما نهان بکثرت اغیار بوده | چون گل بزیر پرده صد خار بوده

از نور دیده در نظر با عیان | پنهان نموده و پدیدار بوده

فریاد جان بهر که گرفتار فراق | تو در میان جان گرفتار بوده

ای همیشه جان ما از سبب گرفتار | فراق تو در فریاد و افغان میباشد

ای در اشتیاق اجل راه عمر دراز طی میکنیم و بر در دروازه مرگ رسیده مقام میسازیم ۱۲

۲۶۹

خامش لب گشته‌ایم در اندیشه | گویا که بوده‌ایم بگفتار بوده‌ایم
هم طره فتنه زا شد و هم غمزه جنگجو | گر شور حسن سر اظهار بوده
در بر نظاره کشف حجب بسته | تو نور دیده مایه دیدار بوده
قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند | تو شور شهر و فتنه بازار بوده
دل هر چه برده است تو دلجوی | هم بر گرداده است تو غمخوار بوده
انکار حال ما چه کنی کز دم | با ما بدیر و میکده در کار بوده
پرسش چه میکنی ز خطا در نوا | چون هر چه کرده‌ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیثت مگر
همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته | تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته
لطمه هم نیست که زین گونه لب است | که بهر سو که نهم پای سر انداخته
عقل در حلقه نگنجد ز رسن زلف خم | دل سودازده بر یکدگر انداخته
فهم در دایره تنگ دهان تو کم است | گرچه از حلقه خالش بدر انداخته
دل شیرین سخنان تو از آن شور بست | که بگفتن نمکی در شکر انداخته
دل ما کیست که سرگشته نگردد | خانه‌ها نیست که خنده در انداخته
شاد در کلبه درویش اقامت نکنند | دولت ماست که بر ما گذر انداخته
دیده صد جلوه من داده و | آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته
بین چها گشته‌ام ... | که چو پروانه آتش بپر انداخته
گفتم این یار رسد ... | که ز اول قدمم دورتر انداخته

ای که ناز است و سکونت گدای کلبه درویش تنگ سلطنت که بپا ندر و نه گنجد

سنگ تقدیر چه بینا کشش تیر تو بود | بسته دست ستم و رخنه زخم انداخته

باید از اول شب کرد نظیری شبگیر
بار در مرحلهٔ خطر انداخته

گر پای سرو دامن یاری گرفته | از محنت زمانه کناری گرفته
آگه نه که در چه نفس صد دم نشست | از هر نفس اگر نه عیاری گرفته
عمرت همان دمیست که با یار بوده | هیچ است اگر جز این بشماری گرفته
هشدار از آن که باطن و دیده کرده | از هر چه بر ضمیر غباری گرفته
نخل برهنه سنگ ز هر سو نخورده | از خود بریز اگر بر و باری گرفته
گردون شدید رخت ترا چون مسیح گر | دقتی رکاب شیر سواری گرفته
هر سو فقیر فاتحه در کار میکند | یکبار از دم که نثاری گرفته
باز آن که خویش مشو هیچ از امتحان | آئینه ز آینه داری گرفته
بازی ز کعبتین فلک خورده ام | نقش حریف کی بقماری گرفته
چندین در آشتی چه بینی و با صبیت | آخر اجازت از پی کاری گرفته
اینجا صداع را بسر مخمور میبری | تو سر ز درد نیم خماری گرفته

بوی از شمیم زلف نظیری نبرده
گر بر فراشش علش قراری گرفته

غم بس زاد داده دل به هوا کرده | از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده
جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم | هیچ ستم کنده قطع جفا کرده
نو نشسته شادی در سیم سیدانتا | شهره به داغ توایم گرچه رها کرده
ای نظیری گر رفتی [illegible] و آرامگاه خود کرده [illegible]

۲۷۱

جفت بلا چون شدیم گر نه بنه زیاست / ما که یکی گفته ایم فسم بلا کرده

هر که تو در وش کنی هفت نگیرد کسی / هم تو بسیحیم بخر چون تو بها کرده

عشق تو مستی بخلق لب همی زهر ... / بر در میخانه ام از چه گدا کرده

هر که جمال تو دید دولت جاوید یافت / سایهٔ زلف سیه بر تو هما کرده

باز قصور ادب عشق گنه گشته ایم / تو غلوی حیا ستر خطا کرده

غائب و حاضر بما در همه جا بوده / پشت بتو کرده ایم روی بما کرده

گریه شب رو کنم شحنگی دل چرا / مردمک دیده را العل قبا کرده

قطع مودت نمای یار نظیری مباش / سایه گر از آفتاب مسیح جدا کرده

عشق افسر ز سر جم باشارت برده / با سیاهی دل محمود بغارت برده

نتواند لب عیسی بعبث اعجاز کرد / دل که آن چشم جهان بین بمهارت برده

خواجه در کعبهٔ رندان نظر باز تلاف / که گدا نام شما اینجا بتجارت برده

عشق را فائده در کوی سالکان نیست / هر که زین کوی سفر کرده خسارت برده

عشق در سینه و دل عیب بجا از ده / گنج در خانه و دانگی بتجارت برده

سنگ بر بسته ام در جگرم گرمی نیست / گریه ام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب بیان تو نتوانم سود / که ز من دیدهٔ آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم گر سخن ... / از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده

کرده رمزی در افسانه بیان بازم / قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

در وفا مرده و جانان ز زیارت برده

بی گریه جان نازنینم تو کشیده
خورشید بخشم از رخ تو نور کشیده

گیسوی تو بسته کمند از دو دام
مژگان تو نیشتر ز تن زنبور کشیده

آن رخ که چو تیغ میچکد از زلف
گویی عرق از عنبر و کافور کشیده

از معنی فهم دهن تنگ تو اندک
یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده

بی درد تو از شیره جان ساخته شد
خمار که این شیره انگور کشیده

کوی تو گشتن عده که منتظر
دیر است که موسی قدم از طور کشیده

محروم ز دلجویی آن چشم سیاهم
مژگان تیغ بر گردن نگه سور کشیده

بسیار شدند در وه و عناکی بود آخر
بینیم که صبح این شب دیجور کشیده

از تو بجز چاره رنجوری ما را
داند که ازین علت ناسور کشیده

آسوده جز از گوشه ویرانه نگردی
دیوانه که آزار ز معمور کشیده

افغان که بمنزل نرسانیم
بازی که دو چندان کمر مور کشیده

دل خستن و فریاد نظیری ز درونست
رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی بد و سرگشت کس ام رو خ شنود
صد بار رنجیدی ما را گناهی بود

عاشق شناخت پیشه در غمزه غما
فتنه انگیزی و صد زبان سود

حسنت بگمار تخته عشقت جگر
از ریختن سودای تو حاصل جز اشک

لی قهر و جنگی بر بلای مهر و لطفی
آخر ندانستم چه ام مقبول شده

اندیشه پنهان تو سرمایه سودای ماست
جان گر نقصان شمع ...

۲۷۳

تا تو نکوتر میشوی من مبتلاتر میشوم	حسن تو آرد رو بهی دور مرا معکوس شد
عیش ضعیفی تلخ ما یارب نصیب کس مباد	در مجلس ما چاشنی در بحر ما محسوس شد
همصحبتان رحمی که از ثقل بلا وا مانده‌ام	تا کاهلان از ضعف نی از نغمه داود شد
در افتراق حال ما صد کوکب منحوس هست	در اجتماع کار ما یک لحظه مسعود شد
گردید عمری از ازل تا بی دسترس	یک ساعت کانجا رسید او بود ما مقصود شد

یاران ز صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس میکشان
نظیری را سبب جز تخت خواب آلوده

در عهد تو یک سر بگریبان نرسید	کس چاک دل از سینه بدامان نرسید
محمود پریشان ز زلف ایاز است	کاریست محبت که بسامان نرسید
مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی	دردیست عجب‌تر که بدرمان نرسید
هر قطره که از چشم ترم سیل جهانیست	جائی رسد این گریه که طوفان نرسید
دردیست که از نکهت پیراهن یوسف	بوئی بسوی کلبه احزان نرسید
کس رشته لعل گهر تو ندیدیم	هرگز بلبی از چاه زنخدان نرسید
ما نیم و کتابی و چراغی که فروغش	از خانه تاریک بایوان نرسید
صد بار ز آغاز بانجام رساندیم	افسانه دردی که بپایان نرسید

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری
این جان الم دیده بجانان نرسید

کجائی ای گل وصل از رنگ و بو گرد	جنان جمال تو نادیده آرزو کرد
گلی برنگ تو گلچین نچیده از	هزار مرتبه گلزار رفت و در گرد

هزار جنس همی آورد در میان خمار / به نشئهٔ تو نبوده است در سبو کرده

سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرض است / پری وشان جان را فرشته خو کرده

لب از حلاوت حرفت نمی توانم بست / که همچو نیشکرم شهد در گلو کرده

چگونه مردمک شب پرست ما بیند / ترا که ذره و خورشید جستجو کرده

ترا قبول و غزالم خویش نتوان کرد / عبث خیال توام گرم گفتگو کرده

تو گل بجیب دگر کن که عشق چاره شناس / نصیب سینهٔ من هم رفو کرده

نظیری از تهٔ دل خار خار غیر بکن / که عشق آب تو بی دیده را بجو کرده

ای سنبل تنباکوی تنها آتش رخساره / دل بوی تو جا میدهد بیداغ آتش پاره

منقار زرین یافت تا دانه زین اخگر / کی مرغ آتش بود هر مرغ آتش خواره

در مجلس تنباکو که صوفی شده با آمده / در کوی خود سرگشته در شهر خود آواره

چون بید مجنون هر طرف افگنده از سر گره / چون دلق سالک هر کجا افگنده از پاره

مردم گنیا از چین مجمر تنباکو چین بحر / هم مایه بی مایه هم چاره بیچاره

خواهم دهد وجد آنقدر جام و تنباکویم / کافتم بطاق ابروی چون نرگس خماره

اندر کمند دود او گر سنبل دلجو بست / همچون کلیم افتاده ام اندر دم سحاره

موسی بقوم خویشتن لوح ید بیضا نمود / یا خود شبیهش عدی کرد از مه نو پاره

ابر جرعه کی مستی دهد ندیم جام آشامم را / از جنس آتش کشتی و از قسم هند کاره

ساغر نظیری کم بکش زین خشک می بردم بکش / کت موم از دو شد آهنی کت لعل از دست خاره

در شهر کو هنگامه بر تماشا کرده
تا خلق را غافل کنی صد فتنه برپا کرده

در سودائیان عقل را در قید شرع افکنده
سودائیان عشق را سرگرم سودا کرده

روز قیامت هم عجب کام مشتاقان دهی
تو کز فریب وعده ها دلها شکیبا کرده

زلفی برافشان خشم رو گرفتارش کنی
غرق عرق خجلت دیده آینه غوغا کرده

در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیگردد کسی
صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده

ای باره محرم را گذری صبر و دل را مستقر
آخر درین ویرانه دل تنها چه جا کرده

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی را مست
با دیگران بازی مکن چون کار با ما کرده

ای عشق کاغاز از تو شد آخر سر انجامی
تحریک شوقی داده کار تقاضا کرده

سرخوش شو و منتهی ای به بهشت نظیری نیستی
امروز نقدی در نظر گرو وعده فردا کرده

دلی دارم از و دلها شکسته
دلی از بهر صد دلها شکسته

کشتی دارم ز طوفان حوادث
چو کشتی در ته دریا شکسته

ز رعنایان که آتش نهندم
چو عودم بر سر اعضا شکسته

پی اصلاح فلک دسترس نیست
درختم شاخ از بالا شکسته

کسی آن شکوه دادم بر بنام
که سقف گنبد مینا شکسته

اجل از غم نمیسازد خلاصم
بهم گرم آستین عمدا شکسته

شب دنیا سیاه از دست روزی
پر طاووس قدر را شکسته

چنین سرمست و خرم کرده ازان
چو شیشه لاله بر خارا شکسته

ز بس کز شادی امروز ترسم
دلم از عشرت فردا شکسته

۲۷۷

جهان را کار پیر کس دید نقصی | تنورش بر سر دانا شکسته
کمان ابروی این ال رعنا | بجادوی ید بیضا شکسته

ز بس از فتنه می‌ترسد نظیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل برین بام خوش آشیانه منه | چشم بر شفقت زمانه منه
تا کهان می‌زنند طبل رحیل | رخت خود جز بر آستانه منه
تا کفافی و شاهدی باشد | پای بر آستان خانه منه
بر ره تا دست در میان دارد | باده و چنگ برکرانه منه
می و معشوقه شبانه خوشست | نان و پیه آبه شبانه منه
مرغ دل دار از قفس آزاد | بر در خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمهٔ اغانی نه | چشم بر جرعهٔ مغانه منه
دیریاز و دمی رسد روزی | بر جهان قحط جاودانه منه
هر چه دستت دهد نکویی کن | عذر بیداد اکن بهانه منه
اثر زندگی بگور فرست | از پی مرده کی نشانه منه
عشق همراه رهبری تا نیست | پای در ره بجز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

نو بر سر کودکان نهاده | با برکف دست جان نهاده
بس سنگ گران به هیچ جا نها | در پلهٔ ابروان نهاده

یک شُود نمود زیر زلفت	در هر شکنی زبان نهاده
در قند تو خنده جنس کرده	ما جان بتصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکرش	بس نرخ شکر گران نهاده
تا لیست گرفته نرخ نازت	تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر	بس پشت به پرنیان نهاده
شب تا شده بسته دکان را	سنگی بکلید آن نهاده
شهری پی یک نظر بیامت	زر بر کف پاسبان نهاده
در شوق تو جان در آستینها	رخ خلق بر آستان نهاده

نیست خاک زبیم تو نظیری
برداشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلا می بشیخ و شاب ده	صومعه داران بیرون را شراب ناب ده
آخر ای ابر کرم پروردهٔ فیض توایم	دود از ما تشنگان برخاست ما را آب ده
از ادب حرفی رقم آموز کار ما نکرد	دفتری از حسن خود داری بمن یکباب ده
این دل افگنده را یکبار بردار از زمین	گر نه داغ مهر تو باشد برو بر تاب ده
ترسم از خونریزی زلفت گیرد دامنت	خون دلها از شکنجش میچکد کم تاب ده
خوابش از سر رفت با ما هر که بنشست از نو	تا به بیدار نداری تن بجای خواب ده
ده که از طوفان عشقت برق دل آید گزند	من نگفتم سر بجیحون این همه سیلاب ده
از حرارت هر شبم ضعف دل افزون میشود	یک صباحم از لب خود شربت عناب ده

از شگاف دل بچشم جان نظیری بنگرست

زروی بر محراب داری گشت بر اصحاب ده

تا نشوی هم انس آگاهی طلا ... | ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

نقش بر سینه اریش آید یکی دل ... | سر لب در تخانه نام و لقب سیلاب ده

ساقی گر نوشی بگوید زهد و تقوی کن نثار | مطرب از دستی برآرد جبه و جلباب ده

یاد شه رندست عارف جامه رندی بپوش | جبه سالوس و تسبیح ریا بر باب ده

دردمندان را علاجی زان نظر کن ... | مستحقان را زکاتی زان دو لعل ناب ده

چون ... دش بر کوه و صحرا کن گذر | خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده

... طبع و هوا سر داده میرانی کجا | دور از مقصد شدی آخر عتابی تاب ده

از سینه ... آب در چشمت نماند | آب بیزان میشود در دیده چشمی آب ده

ره خطرناکست منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از زر در عنانی بجولان آمده | کرده در هر کس نظر بر خویش نازان آمده

در صفا چون صبحدم در تازه رویی چون بهار | صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

دمبدم میگردد از نظاره عالم محوتر | چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

دوستان را سحر اشد دل بخون دشمن ... | من خود دم در اشک گرم خویش پنهان آمده

خلق در نظاره حور ندانا وقات خویش | روزگار از سر تا پا پریشان آمده

همچو ابر از کوشها عدم زیر سر دون شده | همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

سوی جور از راه بخشش بار میگردانم | کین دیرینم بیادش بعد نسیان آمده

کوششم میمرد و منت صنعتم ... | کار خویشم از زبان خویش تاوان آمده

شکر بتنه شد نظیری باز در غربت دیار
زین غم نازم که سود است آنچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته
زندان شد و صد رخنه دیوار شکسته

زین پیش شکر خنده حلاوت شکند شد
سوغات لبم رشک سر دستار شکسته

از بس که چنان پیچد از آن چهره نگاهم
خار مژه در دیده خونبار شکسته

صد قافله ناز گشوده بدلم بار
سودا نتوان رونق بازار شکسته

بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت
این خار که در سینه افگار شکسته

نی جامه کنم پاره و نی سینه کنم چاک
در بیست دل و دستم از این کار شکسته

دلخسته زبیچارگی چاره گرانم
اندوه طبیبان دل بیمار شکسته

بیگانه نمایان تو از بند عزیزان
اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

بیمان هیچ جای عجبی نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکرت و غم را بجان درهم ما شاد ده
ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد ده

بر گرانجانان کشاندم تبسم کردی
دوستان کشته خود را مبارکباد ده

دور از آن مو مرده ام کی سایه [illegible] بوی گل
در تنم آتش زن و خاکسترم برباد ده

شور و غوغا پیش شد از بند و زنجیر
ترک غمخواری این مجنون در داد ده

ترکی تا بدل با عشق سفر بایدم
گر ده ویران خراج کشور آباد ده

عاجزانیم از زبان خود نامو(س) آمده
عجز با شو نگویم ما را داد ده

یار می آید نظیری زنده از بهر چیست

۲۸۱

ردیف ی

دیدهٔ بگشا نم دم جانفشانی یادده

در هیچ مقامم نگذارد بدر نگی
زبوی بوئی برد از رنگ برنگی

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند
دارد ارنی گوی دگر سر سنگی

شوق تو ز زندان البسر کوی تو آورد
بی معجر و بی کفش نه شرمی و نه ننگی

یوسف صفتان داد بزندان تو آهنگ
ستار بچنگی و بسطره بچنگی

صد جنگ ز ایمان و ازان عشوه فرستی
صد ورع ز قرآن و ازان غمزه خدنگی

لب خیرگی سکندر از پیش ره آب
ابروی کشادی ز لب کوچه تنگی

زان لطف و عتابی که کشیدیم کریم
آلوده نکردیم لب شهد و شرنگی

یکبار نگ صفت با همه کس نیست نظیری
نی حیله روباهی و نی خوی پلنگی

دگر خدا برد ای دل سر کجا داری
که کلید در زنده آتش بزیر پا داری

درین دیار بچشم غریب می آئی
نه آن دلی تو دلارنگ آشنا داری

چه غم که در طلبت دیده ام غبار گرفت
اگر تو از پی این دیده توتیا داری

چو مس در آتش صد امتحان گداخته ام
بجستن تو گر جنس چو کیمیا داری

نشاط هر گذر و خوشدلی بهر کوئی
برای کشتنم در بدر چرا داری

صفیر نالهٔ جانسوز از آشیان منست
بشاخ گل همه مرغان حق نوا داری

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن
که دام در گذر خانهٔ هما داری

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی
دم گرمی که چراغی بفروزد ز خسی

ز نگهم خار بدل میخلد افسوس که نیست / پر و بالی که گر بزنم بشکافم قفسی

شعله از قهر به بال و پر پروانه نکرد / آنچه از لطف کند شهپر بلبل به خسی

غم و اندیشه مرا زود در آورد از پای / پای بر جاتر ازین مطلب عشق کسی

بس تنک حوصله‌ام دست به هیچم نرسد / که بگیرم الغیاثان ز فریاد رسی

تحملی نگذرد از باد به دیدهٔ ما ورنه / همه در حد وسع نسیم یا بانگ جرسی

لاف سر بازی ما با تو نظیری غلط است / چون تو بر چهره نداریم غبار فرسی

هست با مشاطهٔ گلشن طرازی حاجتی / عشق اگر خواهد برد بی‌برگ و سامانی

غنچه‌ام گل در گلو دارد بهار من تازه رو / خنده‌ها کافیست باغم را ز صبح راحتی

مشتری گو رد کن و دلال گو در باز کن / جنس اگر خوب است خواهد کرد پیدا قیمتی

کار ما را اینچنین با بخت کی خواهد گذاشت / عشق اگر مرد است دیا او حسرت

بر سر کوی ترقی خود نمائیها کنم / گر قدم برتر نهد از پایهٔ خود همتی

نغمهٔ سنجیده میگویند از نالهٔ است / نی نشان دارد ز دلی خراش رفتی

سر کنم از تحفهٔ مصر نظیری آستین / گر بیارد بر نقابم باد دست رس فتنی

درک بر از کجا زان عجمی زاده کنی / گر نه آئینه چو آئینهٔ او ساده کنی

زیب مشاطه صفائی ندهد آن بهتر / که قناعت به همان حسن خداداده کنی

چون صبا معتکف طرف چمن شو تا کی / خورده حاصل از آن غنچهٔ نگشاده کنی

چون ارادت بکفش کش سپر دست عنان / کوشش تا به هری مردم آزاده کنی

زاهدی از صومعه بردار که در میخانه	رهن یک کاسهٔ می خرقه و سجاده کنی
نفع دختر همه در پردهٔ غیبت چرا	تکیه بر مایهٔ از پیش فرستاده کنی
ای سواری که جنیبت بقفا میتازی	گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی
همچو شمعم همه تن مایهٔ دیدار شود	گر شبی نزد خودم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی میدمد نظیری وقت است | با حریفان سمن بو قدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی	لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی
چهره از لعل قبایان بدخشانی کنی	باده با فیروزه خطان نشابوری زنی
دستها در گردن چنگ و بط مینایی کنی	بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی
ساز و برگ بوس و آغوش و کنارت داده‌اند	پیش ازین چون نمیباید دم از دوری زنی
عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب	قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی
بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتند	زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی
ای کلاه و کفش سر قصب بستان در چمن	تو نمیخواهی که گل بر سبزه مغروری زنی
بلبلان گر کشف نی میکنند وقت است وقت	بر سر کرسی بر آیی بانگ منصوری زنی
باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز ده	ورنه فردا حرف ستوانی ز مخموری زنی

کی سر غنچهٔ او از بر بتان بیابی	گر محو ذوق گردی خود سر آن بیابی
گر چشمهٔ حیاتش نوش از لبان فشاند	صد سلسبیل و کوثر بر سو روان بیابی
نتوانیش شنیدن خوش سهل گرچه	باریکتر ز مورش موی میان بیابی
چندان ملاحت او در دیده ام نمک ریخت	کز اشک گرم سوزم در مغز جان بیابی

گر از گریه‌ش آتش چشم از جهان پوشی	نه باغبان بینی نه بوستان بیابی
تا نوش خنده او دامن نصیحت چیدی	از عیش تلخ زهر مرهم استخوان بیابی
چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشقست	دیگر ورق نخوانی گر داستان بیابی

بار از تعین تو در پرده مینماید تعین خود را نهان نمائی او را عیان بیابی

عمری خدا پرستی کردی ز خود پرستی	شاید بمی پرستی باز خود امان بیابی
تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است	تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی

گر طالبی نظیری پیشانی سبو بین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

نمودی بسته صبرم نغمه ساز است پنداری	دلم از هیچ سیر نجید دل یار است پنداری
سحر یک نسیمی خاطرم آشفته میگردد	بخود را ی سر زلفین دلم ار است پنداری
نه بیندم امید سودی نه کارم را بهبودی	دلی دارم که ابر مسال او یار است پنداری
ننوشم تا قدح بر من دری از غیب نگشاید	کلید رزق زیرم در دست خمار است پنداری
خیالم بر سر زلف صنم سر رشته محکم شد	که رگهای تنم پیوند زنار است پنداری
بنوعی طعن مردم را بدن گشتم سگ دامم	ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری
فلک را دیده تا بر هم نمی آید شب از گنیم	چنان هشیار میخواهد که بیدار است پنداری
غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده	که او را از جهان با من همین کار است پنداری

نظیری بو العجب شیرین و نازک نکته می آری
ترا شکر بخرمن گل بخروار است پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل جوان باقی	بلا گردید ضعف پیری و طغیان باقی

ز مینا کی در رندی منفعل بودم چه دانستم | که در پیری کشد کارم بسالوس و زراقی
نپنهان شاهد و عادل تو بیند صلاح | که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی
بالطاف خداوند امید واثقی دارم | فراموشم نمیگردد بشارتها مشتاقی
نوازش کن که آن لبهای شیرین تلخم | حیات خضر یابم گر دهی هم زهر تریاقی
جمال بوستان دیدم بهجت و کار زین ماند | بنفشه در سیه کاری گل رسوا ز اوراقی

نظیری الصوت و سخن چندین مکن خاطر
که ماند قصه را هر جا که نازک داستان باقی

گر بعشق مه کاکلت بر سینه زنم سنبلی | گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی
تو بهشت ایام گلشن رایگان نتوان گشت | دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی
دل که آشوبی ندارد چیست کاخ بیهولی | هر که سودائی ندارد چیست کاس سنبلی
از بساط غم کشتی می بر کنار آرد مگر | ور نه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی
فیض صبحم گر قضا گردد صبوحی گو مگو | چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی
نافه چین آستینم گشت نافه گل بغل | تا بر دوشم معطر شد بمشکین کاکلی
سجده آن تاب بر گیسو و خم بازو دوشم | هیچو شاخ سنبلی پیچید در شاخ گلی
کعبه و زمزم ز نخدان و خط چین آشتم | دیده شد بتخانه کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری جو دلی از ساغر
خاک پای جبرئیل بست گرد دلدلی

گر بدان از مبتدع آن لعل پریشان | کارهای بی سر و سامان آن مد
از جمال خود اگر دادی بعالم ذره | قسمت هر مور مقدار سلیمان آمدی

ای از جمال خود اگر بعالم ذره جلوه ... سخت هر مور بمقدار سلیمان ... جن و انس ...

نازت ننهادی دل این بار امانت / گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرورست و گرنه / حسن تو بدین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پرده پندار نبستی / یکدل شده محروم ز دیدار نبودی

افسوس که خوی تو چو روی تو نکو نیست / ور نه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت / تا اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان ز عتاب تو توانست رهیدن / گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن تاب توان رفت که بر باد رخ تو / دشوار شدی کارم و دشوار نبودی

سیر است ازین حلقهٔ زنار نظیری / گر معنی تسلیم بزنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی / جز تو همه محواند بجائی که تو باشی

شاهان جهان رو بسمای تو ندارند / نرخ تو که داند به بهائی که تو باشی

خورشید نخواهم که در آید بخیالت / تا ذره نپرد بهوائی که تو باشی

گردین رودم در سر و کار تو نکردم / الا که پرستار خدائی که تو باشی

در عشق حسد نیست مگر برد و مقامم / آنجا که زمن باشم و جائی که تو باشی

آرام ربا دیکمین گاه ز صیاد / وحشی روشی رام نمائی که تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظیری / در گلستان از شاخ گیائی که تو باشی

چند مار ایمدا و افسون بندگی / تا کی این رشته شود پاره و پیوندگی

نگه مهد برد او من مژگان دودی / خنده ساخته بر گوشه لب خندگی

بیت بر بار و فروشان حیا را	بر تو حیف است که دل را گرو قند کنی
از لبی منفعل با او که آید زان کن	بر خود ی چون طلب از نخل برومند کنی
با نادان سبکسار نگیری زنهار	وزان خود راست بپرهیز که پیوند کنی
بیش خود بر چهره فشانی گر تلخ	کین زهریست که تحسین شکرخند کنی
تحمل از کرده خود تا نشوی می باید	هم از غضب و خشم نهاد ... کنی
بهتر از صحبت ارباب خرد گزینی	ترک هم بزمی پرشور و خردمند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود دسته آنی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

ای در وفا تامل و تاخیر میکنی	نا میکنی بوعده وفا سیر میکنی
از جنس طیبی تو ز بیداد خوی تست	با خلق صلح از سر تزویر میکنی
خود ظلم کرده وز دل ما غبن میکشی	دل میفت برده دعوی توفیر میکنی
ما را حدیث چون چراغ حساب نیست	در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی
از رحال تنگدل نظری کنی	با یک میفرستی و تکبیر میکنی
عشرت گذشته تا ستم چه سحور	خوابی بخواب آمده تعبیر میکنی
گر قاصر از تصور او نی عجب مدان	نقشی که نیست با تو تصویر میکنی
از زلف او نمیرهی از صد هزار سال	شب ز بسید وا دستگیر میکنی

خرابه لحد مقام نظیری بحجم نماند
بیحاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن فریبا که دنیای ... خواستنی	در لغا گل کر شاخ گلبنش دارست ...

سحر میگفت با پروانه بلبل حال ... | که گل شد دود آخر شعلهٔ خار است پنداری
از غیرت آنچنان سوی البستان میشود آخر | که اطفال چمن را گل به بازار است پنداری
گل و نرگس بستان سحر مخمور میخیزند | کلید باغبان دست خمار است پنداری
جهانم میگزد اکنون تماشای چمن گردد | که شکل غنچه بر گلبن مار است پنداری
نظر می بندم از گلزار نقش یار زنگی | بچشم هر که غیر از یار اغیار است پنداری
ندارد وزن کالای دو عالم نزد سودایی | سری دارم که یوسف را خریدار است پنداری
که از می نغمه گر زرگهای جانم بر نمیخیزد | همیشه مطربم را زخمه بر تار رگ است پنداری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه کوته کرد
سخن برداشت برقع قصه بسیار است پنداری

دریغا در چنین فصلی حریفم یار بایستی | میان بلبلانم جای در گلزار بایستی
نشد زالیان فقر از افتادن چنیتم حائل | ره آمد شد غم سوی من دیوار بایستی
بسعی دیده شب زنده دارم کار کشتستی | بجای دیده من بخت من بیدار بایستی
چنین وقتی که بر سنگ و ساغر دسترس دارم | کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی
ز بهر آنکه در پای بهی زنار ورزیدم | مرا چون غنچهٔ گل مشت بر دینار بایستی
بسرم دستار از مخموری می بر گیتی | نشستیم در سر و دستار در خمار بایستی
بهر کس می نشینم نشتری در آستین دارد | بی آسودگیم یک یار بی آزار بایستی
دل بلبل با بن الیدن آسایش نمی باید | نوای عشق را منقار موسیقار بایستی

همه تکلیف در خلوت نظیری میتوان ورزد
ترا این خودفروشی بر سر بازار بایستی

۲۸۹

۲۹۰

برده ما غم دو دیده شیدائی | خردم را نمانده گنجائی
از جگر زود میرود لب دم | شعله ام خشک مغز سودائی
شور عشقم دریده پرده عقل | سر برآورده ام برسوائی
میتوان شهر را بطوفان داد | میشوم همچو سیل صحرائی
عشوه کرده اند در کارم | خانمان میدهم بیغمائی
گاه دستم کشد گهی دامان | کششی برتر از تقاضائی
عشق همراه خویش مے آرد | سازگاری و دلپذیرائی
صد سماعم بدست افشاندن | صد نوائم بمجلس آرائی
همچو گل میگدازم از رقت | چند نازک دلی و رعنائی
منصب آفتاب میگیرم | سده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل بطیبے کرد
نیست نورے چو نور دانائے

چو لعبتان خیال اند آدمی ورے | باختیار مشعبد کنند جلوه گری
درست آنگری سیمیا و نیرنگست | نشاط مجلس نا دید و فتنه دوری
ثبات عهد بدیست چند خواهد داشت | گلی که در حرم غنچه کرد پرده دری
زعمر خوشتر و شیرین تری لی حکیم | نبسته هیچ خردمند دل بر آن
درین سراچه فراخ زمانه گیر عقل | خدا سرای مقیمیست و کاروان سفری
دریغ از دی و نوروز دهر باید رفت | زکوچ خانی خرابی دگر به جگری
بغیر مستی حق روی در فنا دارد | ز جزو و کل جهان هر چه اگر [illegible]

ظفر نبود بکوشیدن حرد ممکن | ضرورت از صف مستی و بیخبری
چو کودک ز دبستان نفور میترسیم | شب خمول زبانگ موذن سحری
جهانیان بفروغم اگر نه محتاجند | چو آفتاب چرا افتاده ام سر دری

باعتماد کواکب مکن نظیری کار | که ره نبرده بخود میکند راهبری

سبو تیاری همه خون چشم تر چیدی | جراحت از دل هجران چلیده تر چیدی
حدیث خوش نمکت ارمغان صحبت نیست | که درد از دل آزارم از جگر چیدی
من از فراق تو مردم ترا چه حاصل شد | بغیر ازین که گل شهرت از سفر چیدی
همیشه جلوه طراز از رقیب بی روشی | کدام میوه ازان نخل بارور چیدی
ز لغو گوئی هم صحبتان دلت نگرفت | اگرچه بال مگس وایم از شکر چیدی
صبا ز گلشنم آزاده حال میگذرد | چو شاخ گل بجگر داغ نیشتر چیدی
بدست غارت تو آن درخت عریانم | که از مقام خوشش کندی و ثمر چیدی
بهیچ سو بلخ آسودگی نمی بینم | ز بسکه مشعله بر روی یکدگر چیدی
بنا دو گونه نیلوفری فتاده چو تو | ز باغ بنفشه شام و گل سحر چیدی
نسند که طعمه زاغی رهی هماهم را | اگرچه بر پر دولت زبال در چیدی

اگر بگریه سحری یافتی نظیری فیض | گل مراد باقبال چشم تر چیدی

دریغ از صف رندان کسی نباخت سری | دو کون را بیکی داد و در نباخت سری
هزار تیغ درین مشهد خزاید ساخت | ندید عشق که مردانه سر فرازی ساخت

بسی بمعرکه عشق کامیاب نشد
ظفر دو اسبه مدد شد دلی تناخت

بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند
زصد هزار کس اکسیر زر نساخت یکی

دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر
طریق جهل هزار و ره شناخت یکی

دو کون را که بداوند و هیچ کس نشناخت
جهانیان همه بردند و در نباخت یکی

درست و خورده این کارخانه مغشوش است
نخورد دار و سباک اگر گداخت یکی

نوای عشق بساز و صبر و الحان است
هزار پرده شد آهنگ کی نواخت یکی

بشعر من چو نظیری پاکباز نخاست
که بیش و کم بهم آورده و او ساخت یکی

یکباره کم این حجره خاکی نگرفتی
ترک صنم و دیر مغانی نگرفتی

دل تو و ملک از عربده تاکی تو جستند
در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی

در کوچه وحدت که شهود بدو است
حظ نظر از وسوسه تاکی نگرفتی

آخر به پری زاد اگر پاک بباز
در باختی از مهره بیاکی نگرفتی

در مهد دلت میل بشوخی و هوا داشت
راحت چو از افشار تناکی نگرفتی

چون گل بنسیم سر شوریده شود چاک
هر چند که چون غنچه بچاکی نگرفتی

بر چرخ نسودی چو مه گوشه نعلین
زنار مسیحا بتشراکی نگرفتی

مردم که در چشم تو گر سرمه بهای
چون زندگی اما سهلاکی نگرفتی

حال تو نشد رتبه معراج نظیری
لطف سمک را بسماکی نگرفتی

گستند حشوه گشادی و فتنه سر داد
هزار عربده را سر بنیجر داد

روان ز روح مجرد انس داده ام / ز حجره راندی و تن در قفا در دادی

بدوری تو دل صبر مانمی ارزد / مرا بدست رفیقان بی جگر دادی

بفهم و خاطر زیرک ظفر نیست / بکار پر خطر اسباب مختصر دادی

بسان بسر زود و دو مضطرب نشوم / که ره چو شعلهٔ خارم به نیشتر دادی

ز تلخی ار گنم شکوه تا بدانند کس / که زهر در قدحم کردی و شکر دادی

مرا که ورد صبوح و می شبانه نیست / سرشک نیم شب و نالهٔ سحر دادی

اگرچه قیمت پروانگی و صلم نیست / وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی

بذره ذره ام از جهت زنار / چو لو هم ار چه سراپا بکمر دادی

هنوز دعوت حلوا بوسه در دهان نیست / ز خنده و لب شکر تره ماحضر دادی

مغرب

با این جمال نظیری مسی حلیت نگفت / قمر بعقرب و یوسف بچاه بر دادی

عقلم وداع عصمت کرد آن تنگ شرابی / عشقم نگاه دارد از مستی و خرابی

آوردی کش مغانم از شرم تر مستانگی / سوی سفید سازم از لا می خضابی

عمر سبک عنانم کی میشود مقید / دستم برعشه آورد جام از گران رکابی

میخوارگی و مستی زان رو پیشه کردم / تا رو در ره بیارم در حرف پیچ تابی

چون پشته بر سر خم میجوشد از حوادث / راز از دوای فکرم خورسکند ز تابی

از پرتو درونم عکس افکند برون / هر ذره ز خاکم خیزد با آفتابی

سوزم و لیکن نارم تصدیع عشق / گنجشک بسته بالم اما کنم عقابی

سامان عمر خواهد پیش کسی نظیری / بخشی باین تغافل کاری باین شتابی

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نه گلم کناف زنگی نه گلم بسینه بو	سر و برگ خود ندارم ز خیال روی نیکو
بتصور جمالش ز هزار فکر رستم	دل جمع من پریشان نشود به هیچ سوی
نشده با بدان مصاحب فسون کنم اگر	که بطبع دیو مردم نشده
نبرم دل چگونه بچشم که لباس حسن و طاقت	رسیم انجمن پدرم که نمیشود دو رنگو
نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد	که نفس بهم گسست و نگهم گرفت گیسو
سگ آن جنازه عشقم که چنانم نمیگذارم	نشکار بی غمی ام که چه هم بهای نیکو
نکند قبولم آتش ز سر گران اگر بسوزند	اگرم ز لوث عصیان ندهند شستشوی
نشده عرصه از زبونان ضعف پرده بینم	که ز صولجان مردی نبرآوریم گوی
حسنات زین ستان همه سیئات دانند	مگر آنکه روز محشر نکنند جستجوی
سخن ار بدوست باشد بسرم بر ازان زر	دل پر هزار حسرت با امید باز گوی
چه عجب ز دیده من که بخون دل نگارد	تو که بر کنار جوی نشکسته سبوی

ز غلو اضطرابم ز حجاب برنیاید
ز صد آرزو نظیری رسیم ار بآرزوی

ماییم سخی و سر بزیری	دادیم بتجارها حریری
هستیم ز بندگی خداوند	سلطان شد ایاز از اسیری
مرغان چو نشاط ما ببینند	بر گل نکنند خورده گیری
تا بنید اگر بما نشیند +	بهرام نمیکند دلیری

یارا که فدا اسی جان شمیمت	پیوسته کند صبا بشیری
مشکین نفس از خیالِ یاریم	گر در رخِ گل کند عبیری
بردیم بآخرت ز دنیا	دل گرسنگی و چشم سیری
هر دیده و خوانده شد فراموش	الا تو ندیده در ضمیری
چون شاخ خزان فتاده بودم	شد شوق توام عصای پیری
هستی ز وجود تو عدم راست	عزست بهیچمه اربذیری

یکبار نظیری خودم خوان
تا شهره شوم به بی نظیری

دم گرم و رخِ زرد از که داری	سرت گردم بدل درد از که داری
ز فکرِ کیست بر خاطر ملالت	رخِ آئینه در گرد از که داری
گدا می جلوه ترسانید حشمت	غم جان بیم ناورد از که داری
چه پرسی ماجرای بزم و محفل	امید یاد آورد از که داری
چه فکر از بزم و رزمت کرده غارت	دل جمع و تنِ فرد از که داری
بهمت عشق نتوان بست بر خویش	خدارا گریه سرد از که داری
حریفان کم زنند و پاکبازند	دعا در بردنِ نرد از که داری
بمیسازی ستاری خبر ده	که تکبیر جوانمرد از که داری

نداری بخت برگردون نظیری
فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی	بمعموری بویرانی کجائی

نه در ظاهر نه در باطن مقید | اینس جان نزند ای کجائی
تو ناپیدا و هر چیز است پیدا | فروغ چشم نورانی کجائی
تو گنجی در الفاظ و عبارت | تو ای معنی وجدانی کجائی
ز تو هر خانه نیده صدو سماع است | همه جانی و در جانی کجائی
غنیمتهای عالم را بدل هست | تو ای بیمثل و بی ثانی کجائی
دلا حیران تری هر دم ندانم | که همچون چشم قربانی کجائی
خداوند حرم در خانهٔ ماست | تمنای بیابانی کجائی
به پند عقل کردم توبه از عشق | خطا کردم پشیمانی کجائی
دلم شد تنگ تر از جمع اسباب | غلط کردم پریشانی کجائی
چو کنعان مبتلای قحط گشتم | کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

ازین مجلس نمیخیزد دمی کاحیا کند | پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی
گران شد حسن شمع از بزم [illegible] | که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی
اگر می در خروش آید دم مطرب [illegible] | سر معنی طلب با صد زبان [illegible] وا کند گوشی
[illegible] بال [illegible] یاد آورد | درین پرده مگس نغمهٔ عنقا کند گوشی
مرا صد شرح غم بر روی هم افتاد [illegible] | بهمین نکته [illegible] تا [illegible] کند گوشی
کسی ذوق از مقامات [illegible] | که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی
ضمیری پر گهر دارم قرین ابر نیسانی | سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی

زلیخائی بیا ای صورت عشق و سودا	ز سر معجر برانداز و ز غیرت واکن گو
در بیت الحزن یعقوب بنشین دگر بشر آئید	پریشان گردد و دوش خاطر بر هر جا گوشه
در این مجلس که کس نامد و سلام کس نگیرد	نیاز عرضه خواهم اگر برداکند گوشه

نظیری کیست مسکینی باهل فقر هم صحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند گوشه

جهان لطیفه عنبر فشان بیارائی	بعقد سلسله صد دودمان بیارائی
برخ ولایت خاورستان کنی تسخیر	بخال کشور هندوستان بیارائی
همه مسیح دمان گوش بر کلام تو اند	گر نظم و نثر بحسن بیان بیارائی
هزار جان زلیخا دو دیده استقبال	بحسن یوسفی ار کاروان بیارائی
بزیب و زینت نشینان جلیل نخواهد کرد	بنقش جبهه ام ار آستان بیارائی
چه نو گل تو ام ار دی بهشت عمر شگفت	گر مهرگان چمنم ار خزان بیارائی
هوای جان نکند بلبلی که مست شود	اگر بشاخ گلش آشیان بیارائی
مرا دلیست سیه پوش در مصیبت عمر	کنون تو [illegible] ناز و ستم زادگان بیارائی
چو ماهی از غلطیدن گشته چه سود [illegible]	بلعل و گوهرم ار استخوان بیارائی
بمرگ هم نزود خار خار عشق ز دلم	مزارم ار بگل و ارغوان بیارائی

سخن رسید نظیری باسمان وقتست
که گوش حلقه کروبیان بیارائی

بخود بینی بجز بت گر نباشی	ز خود بگریز تا کافر نباشی
بظلمت افگند طوفان جهالت	چو کشتی گران لنگر نباشی

ز خیل طایران قدس گردی — اگر در قید بال و پر نباشی

ز انسان زاده فضلی طلب کن — گر از همچون خود کمتر نباشی

چنان سیراب ساز امروز جان را — که فردا تشنهٔ کوثر نباشی

اگر خواهی گذار لذت درین بزم — دمی بی درد چون مجمر نباشی

همه کس صید فربه خواهد از عشق — کند ردت اگر لاغر نباشی

اگر پای ریاضت سبز داری — چو نرگس صاحب افسر نباشی

چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری — میان همگنان سرور نباشی

نگردی زین خط پرگار بیرون — اگر چون نقطه زاد دل بسر نباشی

نظیری دل به مسکین خصمی بند — گر در قید مه و اختر نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بگشتی — گمان برم که رگ جانم از بدن بگشتی

شود کنار و برم همچو باغ عریانی — گر خار تش کنی و سنبل و سمن بگشتی

شبم بهم زده یارب تو انتقام مرا — ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بگشتی

شکسته شد صنم عیشم از خلیل صباح — تو داد من صنما زین صنم شکن بگشتی

به نخل عمر نیاید خزان پیری را — تو نوبهار اگر باده کهن بگشتی

به سایهٔ گل تو آن گیاه بیکارم — که سر اگر بکشم بیخم از چمن بگشتی

خطاب غمزهٔ خمار تو بمن نیست — که مست حرف خودم ساز و سخن بگشتی

ز چشم بند و بتو این مزاج می‌آید — که صندلم جبین پیش برهمن بگشتی

عنان طبع تو در دست ناز ذوق است — عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بگشتی

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد	چو طفل خاطرش از خویش و از وطن

مقید لب شیرین مکن نظیری دل
که خسرو ار شوی اندوه کوهکن بکشد

درین میدان بر نیرنگ حیرانست دانائی	که یک هنگامه آرائیست صد کشور تماشائی
ز راه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی	که طلطان حجرهٔ زرنشینست نیلی حقه مینائی
بعمد آوازهٔ سیمرغ و قاف انگنده در عالم	عبث نظارگی گردیده شتی گول سودائی
خواص طبع جادو سیمیائی چند بنمود	هوائی نقش خاکی در غبار غفلت آرائی
اگر نوعی که هستی از رخ حقیقت پرده بردارد	نظر ماند بر رسوائی خرد افتد بشیدائی
جز او نیرنگ بینی نیست تا چون موج گوهر	که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرائی
همه ز و چون خرد دانا دادر تر دستیها	همند و چون نظر پیدا و پنهان بیدائی
ز نشان حسن تو نتوان شناخت گفتن معما	تو در دانش نمیگنجی تو در بینش نمی آئی
کسی را نیست حد امتناع از امر و نهی تو	مسلم هر چه کردی نهی بر حق هر چه فرمائی
بمستوری نشد کارم برسوائی علم گشتم	شکیبی کو تو باشد منگر بزم زان شکیبائی

ز برکت جان هر کلک نظیری ده عجب نبود
که از افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ لطفش مضمون نیائی	در آئی ز لبس سحر بیرون نیائی
نیائی پذیرائی نازی ز خیشش	که پیش ره صد شبیخون نیائی
بتر خانی عشق فرمان بر آورد	در تحت احکام گردون نیائی
بمستوی محرم بزم رندان بشرطی	که ناخوش بهبنی و محزون نیائی

۳۰۰

بپیمودن حکمت جنید و شبلی کن | خداداد العلیم فنه لمون نیابی
بجوی خیال و دلش جابجا ران کرد | ز بیرون بعهد سحر و افسون نیابی
بیرون صاحب دولت میتوان گفت | از دست دگر بیان کسی بیرون نیابی
بکوش و ازین حلقه پا بیرون بر | که درد سر این طاس واژون نیابی
مزن بوسه بر آستانش نظیری | لب لب گر از در بیکنون نیابی

دریست زگرشته نقابی | داریم امید فتح بابی
از زلف گرهگشش بعقد انگشت | در وقت گرفتن حسابی
وانگه بنشان بوسه گردان | از صفحه روش انتخابی
هر دم بگلاب پاش مژگان | بر جیب فشاندنش گلابی
از زیر دو تیر آن بناگوش | سلطان دمیدن زر خوش آبی
از رو فشان حد سلیمان | تا بی کنندش لعل نابی
انگشت نمای شهرم از وی | هر دم بنوازشم خطابی
مطعون دار در میان خلقم | هر روز بشهرت عتابی
دل هر که گر ز نقابش واداشت | هر شب بنداد جوابی
رازی که بعهد دهان تنگش | گر وی بیان با قسطابی
با دوست گر اتحاد خواهی | از خویش نظیری اجتنابی

ای بی تو بعهدن ایکان ... | تا کی بعهد حسرت نهان آرام جان گیتی
از شوقت در میان ... | تر مرغ عنقا آشیانی بوستان گیتی

از نسل حور یا قمر ز قسم حور یا بشر
روشن کند قرت نظر از دودمان کیستی

ای انتهای آیتی بر باز یزدان حجتی
با کس ندارد نسبتی نازک لشان کیستی

با خود غرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی
خود از زمانه از ما که آخر از آن کیستی

بسیار نازک دلم نگه کوته قبا و کجکلاه
خوش میروی رقصان که ای سرو روان کیستی

در قلب یا افسرده زخش حزین کرده
گویی از مر و خورده جانکش [illegible] کیستی

قمر از صفا بر جوش تر [illegible]
تلخ از شکر خوش نوش تر شیرین زبان کیستی

میر یزد از کلک و بیان نوشت الکیمیای در بیان
دست و دهان آلوده گستاخ خوان کیستی

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرا
کنون از اشک رنگین میکنم پیمانه آرا

زبان گوش محو از قصه اصحاب خلوت را
به ذکر جام و شاهد میکنم افسانه آرا

به دست فکر از هم میگشایم تاب گیسو را
ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرا

نگار مسافر گشته من با دو عالم [illegible]
که جان در حجره آرایست دل ویرانه آرا

لطافات و عزلت و ذوق آشنایی دل [illegible]
ز تیب عادت تا کی کنم بیگانه آرا

جمال عیش و دنیا تیزتر از جلوه [illegible] است
کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرا

مشو شاد از بهار دهر [illegible]
به هر گرد شورش عالم میکند کاشانه آرا

گهی گل ریزدم در رگی سنگم زند [illegible]
[illegible] از بستان حسن [illegible] بیاد آرا

نباشد در که حسن خال و خط [illegible]
[illegible] تا کند صیاد دام و دانه آرا

[illegible] سینه آشنایی گر [illegible]
پری [illegible] چشم مجنون میکند ویرانه آرا

نظیری [illegible] سون [illegible] شد عاقل [illegible]

ز ترتیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرایی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب عالی
نگارین چهره مجموعهٔ خوبی ز برنایی

سکندر و مرغ آب حیوان خست با طاقت را
خوشا درویشی و خلوت [illegible]

برازنده از نظارهٔ چتر جم [illegible]
نظربازی بسرو و خاک در پیش [illegible]

قصد ناخن [illegible]
کز بیدان سر انگشت خضابی کرد عنابی

بکام همچو طوطی شکر از کنج دهن گردن
چو کبکان در پر و بال هم اند [illegible]

شب [illegible] حضور قلب ذوق وصل و [illegible]
نمی گردد بگرد چشم شاهد بین من خوابی

مدار کشتی محکم بگوش دامن افتاده
که مستی سم ز طوفان فرعون افتد بگردابی

برنیم چاره زان [illegible] دو تا [illegible]
بجز در باختن باشد ماهی جان بغلابی

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو به
نظیری خیز و اوراد گزین و کنج محرابی

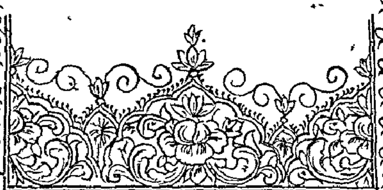
اختتام دیوان نظیری
و آغاز قصائد نظیری

به عون صانع بی‌مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان





در مطبع نامی منشی نولکشور که مطبع مشهور و مقبول جهان است



بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور خلایق سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و سلم که علت قافی قائم است

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته	حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته
پرده از روی صفات ذات خود برداشته	آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته
عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی	وز فروغش دیدهٔ هر ذره بینا ساخته
شحنهٔ عشقت نشسته بر سر بازار کون	درسگاه عقل را دکان سودا ساخته
در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته	وز ریاح انس ایشان روح پیدا ساخته
عشق صورت کن سروده در وطنگاه شهود	روح راه رقص بر آهنگ دآوا ساخته
رقص حسن از عشق دیده صوت عشق از شوق حسن	پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته
اندرین ره آنکه منزل دیده و واصل شده	تا نهایت رفته و مقطع ز مبدا ساخته

عقل را بین کاندرین صحرای پر خوف و خطر | صید گنجشکی نکرده دام عنقا ساخته
بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص عجمی | وین قضا در قعر یم لولوی لالا ساخته
راه پر شمشیر و شاهد بر حصار آتشین | عشق عاشق را به رفتن بی محابا ساخته
کس نبیند بدر رخسار تو الا در حجاب | گرچه دل افزون در دیده پرده اخفا ساخته
در ازل یک در بیضا کرده پیدا از وجود | در بیضا آب کرده بحر و خضرا ساخته
دم زده بحر و پدید آورده ابر قطره بار | بسته قطره بحر پر لولوی لالا ساخته
کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی پدید | یک حقیقت این همه شکل آشکارا ساخته
آفریده کل عالم را ز جزو نقطه‌ای | ای عجب کل جای در هر جزو اجزا ساخته
بی درون و بی برون بگرفته بیرون و درون | تا درای شیب و بالا شیب و بالا ساخته
نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق | عقل نشگافد که این معنی معما ساخته
نکته شیرین گوست بر کج مج زبانان گو مخند | کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته
داستان واجب و ممکن بجز یک حرف نیست | بر زبان آورده چون الکن مثنی ساخته
کرده خود وصف کمال ذات خود در هر زمان | ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته
گاه عذرا بوده و در کار وامق کرده ناز | گاه وامق گشته و با داغ عذرا ساخته
از کنار پیر کنعان یوسف صدیق را | خوار و سرگردان سودای زلیخا ساخته
بر کرا آورده شور جذبه تو در سماع | جبه و جلباب هستی پاره در پا ساخته
چون هوا بود در خفا ما چون سراب اندر نمود | از نمود با وجود خود هویدا ساخته
ما نیی ما و هوای خود نموده چون حباب | بی هوای خویش ما را پرده بی ما ساخته
همچو آب زندگی پوشیده از ما روی و ما | چون سراب از آب تو با رنگ و سیما ساخته

از که جز ذات تو این ایثار می آید کرا | خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته
شکر این شفقت که گوید کز دو عالم ذات تو | گرچه برتر آمده جا در سویدا ساخته
طبع احیا داده اشیا را ز اکسیر وجود | حکمت ذرات عالم را مسیحا ساخته
گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره‌ها | باطن هر ذره را از علم دریا ساخته
در نهاد ما عبودیت سرشته از الست | نقش آب و خاک ما طوعاً اطعنا ساخته
در اصل خلقت داده ما را علم بر هستی خویش | از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته
حکمت از بهر احداث موالید ثلاث | کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته
هر یکی زان راست طبعان دوات و خامه | داده از طبع و بنان مشغول انشا ساخته
خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول | فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته
قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد | پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته
بعد از آن انشا مرکب کرده با هم مفردات | شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته
مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن | اسم اعظم کرده در ضمن مسما ساخته
کنز اسرار الوهیت نموده هیکلی | نامش آدم کرده حرزش اصطفینا ساخته
تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش | بر سریر اسجدوا از عزتش جا ساخته
بهر انس او که وحشت داشت از حور و ملک | از ضلاع پهلویش ترکیب حوا ساخته
خطبه حوا و آدم بهر آئین نکاح | از ثنای خویش و نعت احمد ادا ساخته
در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش | علت غائی آدم آشکارا ساخته
عشقبازی بین که بهر یک شجر دهقان صنع | هشت خضرا آفریده هفت غبرا ساخته
گفته از حب حبیب خویش حرفی با آدم | عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

مطلع دوم ایضاً در همین مدعا

ای جمالت آب ما را نارِ حمرا ساخته
خاک ما را برده و بادِ مسیحا ساخته

در تنِ ما می پرد جان در هوای وصلِ تو
بوی گل مرغِ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهارِ قدرت طائرانِ قدس را
حکمت آورده مقید محبوسِ دنیا ساخته

مراد هاروت و ماروت ۱۲

صنعتت بازیچهٔ چید دست و ما را همچو طفل
بهرِ دفعِ گریه مشغولِ تماشا ساخته

جادوی دنیا مو الیدِ مشعبد کرده جمع
رشتهٔ صد توبه پیدا از تارِ یکتا ساخته

مشتها را همچو تارِ سحر کرده پر گره
هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته

عزتِ توحیدِ ما باقی نوشته بر نگین
الله و ما عندکم نقشِ رخِ ما ساخته

هست ثابت در مقامِ خویشتن دائم هوا
جنبشِ خس چون صبا گردست یکتا ساخته

هر چه از بحر و بر هستی برون آورده
خرجِ وجه کل شیءٍ هالک الا ساخته

کبریات از مغزِ چشم سالکانِ راهِ دین
در بیابان بهرِ زاغان خوانِ یغما ساخته

کلکِ استغنات هر جا خط بحزب الله زده
آیتِ نصرٌ من الله کفوِ طغرا ساخته

هر کجا جباریت رخشِ جلال انگیخته
چهرهٔ اسلام گم در گردِ هیجا ساخته

عاشقانت سینه بر شمشیرِ کافر میزنند
کز شهادت عشقِ تو امواتِ احیا ساخته

منکرانت تیغ بر فرقِ مجاهد میکشند
کز خطا شان لات و هبلی دست بالا ساخته

امر و نهی ست آن کاقرار و انکاری با او
مومن و جاحد مطیعِ کبرِ خود را ساخته

ز آهنِ یک کان بحکمت کبریای ذاتِ تو
گاه سیف الله و گه شمشیرِ ترسا ساخته

هشته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین
کفر برقع بافته ایما مصلا ساخته

گر بخندم در میانِ گریه کافر نعمتی ست
داده غم بر زیادِ خود تریاقِ غمها ساخته

مطلع سوم در نعت آنحضرت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو بینا ساخته
نور تو قابل شده بر عقل بالا گشته روح
نور تو وارد شده بر نفس دنیا ساخته
کوکب نور تو سیار آمده اصل الاصول
خلق تا مستی جهت نفر از اعضا ساخته

ورنه سازم آرزو کوتاه و نازبانی است — عشق را معمار عقل کار افزا ساخته
شادی و اندوه تو بر جان کس کوتاه نیست — هر کسی را جامهٔ عشقت ببالا ساخته
راح و روح آمیخته باد آوردی جسم و جان — آفریده عشق کان می را مصفا ساخته
دمبدم انفاس رحمانی دمیده بر جان — بلبل گلزار از آن بویا و گویا ساخته
وقت ذکر از حسن الهی صفات تو صید آن عقل — بر آهوی معانی دشت و صحرا ساخته
ماه نخشب کرده طالع از چه روشندلان — یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته
در خطا بگرفته دست ما ز شفقت بارها — گرچه قادر بر خطا ما را العمدا ساخته
داده وهم و حس و عقل ضد اضداد را — ز آب و خاک و باد و آتش جلد و اعضا ساخته
کرده چون سبق قوا را در گل حکمت نهان — پس بتکسیر هوا یکیک مجزا ساخته
از عنش سبلی بر آورده عیار پاک را — برده سوی علوی و اکسیر آسا ساخته
شسته ز آب کوثر و تسنیم پاکش بارها — داخل اکسیر کل یعنی هیولا ساخته
عین جوهر کرده یکبار دگر اعراض را — نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته
نور اول عقل کل لوح بینش کرده نام — اصلا اشیا ذات مولای عز کار ساخته
خواجه کونین مقصود دو عالم مصطفی — آنکه حقش محرم عرش معلا ساخته
پای از افلاک بر زبر فرق نهاده همتش — بر سر سدره بینش جبریل را جا ساخته
زنده از اوحی الی عبده دل شب دا — از ابیت عند ربی نزل احیا ساخته
تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش — خلعت تعظیم لولاکش ببالا ساخته

۳۰۹

حسن ظاهر نزد باطن در دو دنیا کرده عرض | خواب و مرگ آیینهٔ صغرا و کبرا ساخته

خوانده بر تو صورت امروز را از لوح دی | فضل حق کائینهٔ امروز و فردا ساخته

در رهِ عرفان براقت عقل و حس فهم را | خار خشک شبهه بیرون از کف پا ساخته

دیده سدرالمنتهای معرفت را برگ و بر | وادی تحقیق را طی تا با قصا ساخته

یافته از سابقان بزم عزت برتری | مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته

کرده بر کل مقامات صفات حق عروج | بر در خلوت سرای ذات ما وا ساخته

حسن خلق از فرط خلق گشته سر تا پا تمام | هر به منظر دیده از ظاهر هویدا ساخته

در شهود آراسته باطن با آثار کمال | از غبار آیینهٔ خاطر مصفا ساخته

واله خلق جمیلت عاصی و ترسا شده | حسن بخسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته

حلم تو در راه دین یار ابجد بر داشته | وز تنومندی ننالیده بایذا ساخته

در رهت اصحاب مال و ملک و زن بگذاشته | جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته

بر ستمگر بازوت نگشوده تیر انتقام | گوهر نابت بجور سنگ خارا ساخته

قوم عاصی سنگ بر لبها معصومت زده | تو لب خونین بعذر قوم گویا ساخته

مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار | کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته

از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو | گرچه عذر باطنی را دشمن اعضا ساخته

تاخت اعرابی گر از حرص و حماقت بر سرت | تو زاحسانش شتر پر بار خرما ساخته

هر خراجی کز مدینه تا بحرین آمده | بهر تالیف دلی بیخواهش اعطا ساخته

در دل شبها سرشک دیدهٔ معصوم تو — از زلال پاک امتان را از خطا پا ساخته

عدل از تعدیل اخلاقست دین شرع ترا — بر خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته

دین تو از عدل میزان حق و باطل شده — شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته

خود ز آثار عدالت نیست این اختفا — متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته

از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام — حظ خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته

نعمت کونین را هیئت ملایک کرده عرض — با همه زهدت بلا بدبی ز دنیا ساخته

جوع و سیری را بنوبت کرده زهد افتیار — گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته

کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا — درد خود در هر دو حال از فا کفافا ساخته

کرده در نان جوی امساک بهر قوت خویش — گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته

با لزوم زهد آورده بجا حق جهاد — بی درم کار غزا یا د سرایا ساخته

لوادی منشور پاشیده ز ردیت در ضو — نور سیما نیت تابان ز سیما ساخته

اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز — ما سوی الله را ز استغراق افنا ساخته

از حضور قلب مستغرق بنور حق شده — وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته

از میان برداشته لطف حق استار حجا — نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته

شکر عشقت داده بر معراج عند الله عروج — ز استقامت جای در صحو آشکارا ساخته

ظاهرا بنموده اعضا در رکوع و در سجود — باطنا غائب مصلی از مصلا ساخته

در نماز از بهر خورسند بجا آنت کرده سهو — لیک سهوت غالب از ادنی باعلا ساخته

خدای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین | کز خطا در حسن ایزد تا ان هستر اساخته
یا شفیع المذنبین در ظل احسانم در آر | شرمسارم پیش حق ز آن خطا یا ساخته
طبع عطشان نظیری را صله ز نعت | خود زبان کوتاه از عرض تمنا ساخته
اقتدار توبه و اشک سحرگاهیش ده | تا کند در جنت مستغفرین جا ساخته

این قصیده در بیان اتحاد علی بن محمد و احمد دلیل بر صیانت امیر المومنین علیه السلام

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده | مثال نور خود و نور حیدر آورده
فراز منبر یوم الغدیر ازین مزیت | که سر ز جیب محمد علی بر آورده
حدیث لحمک لحمی بیان این معنی است | که بر لسان مبارک پیمبر آورده
خدا از آدم شان تا به آل عبد مناف | بصلب پاک و به بطن مطهر آورده
هم از سرایت این نور آل زهرا را | نبی بزیر عبا با علی بر آورده
قوی بذریت خویش دیده ظهر علی | پیمبرش شب هجرت به بستر آورده
به آب زمزم و خاک صفا سرشته گلش | حقش بحکمت و عفت مخمر آورده
نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین | نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
خدیجه نور نبی دیده در جبین علی | بشادمانی داماد دختر آورده
بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک | ز رشتهای جنان حله‌ها بر آورده
درخت طوبی استاد جنت الانهار | برون بنام محبان حیدر آورده
سزد که خاک کشد آفتاب اندر چشم | ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده

بیان صفدر کرار
بنی اوقت مواخات عزت اصحاب
بلفظ صدق علی را برادر آورده

امام اوست که در تن حیات موتی را | چو عیسی از نفس روح پرور آورده
پس محبت سکان آسمان ایزد | بشکل او ملکی را مصور آورده
مقام مجد گرفته بعرش علیین | لوای حمد بصحرای محشر آورده
چگونه نور کسی را بگِل توان اندود | که آفتاب فرو رفته را بر آورده
چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت | که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده
همای همت زوج بتول آن مرغیست | که دولت دو جهان زیر شهپر آورده
بیان نسبت خود کرده با خلیل علی | برون ز کعبه صنم های آزر آورده
ز کوی نخوت و پندار احتسابت او | کلیم مست و براهیم بتگر آورده
خدا دوازده تن را ز عترت اطهار | امام خلق جهان تا بمحشر آورده
کسی که بی بامام زمان خود نبرد | رسول صادقش از خیل کافر آورده
توئی امام که اقرار بر امامت تو | صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده
نه والی که بحقیت ولایت خویش | سجل بمهر رئیس و توانگر آورده
خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا | بآیت اولی الارحام سرور آورده
زبیر و طلحه که از بیعتت برون شده اند | اجل بنزد خداشان مکدر آورده
قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده | که در مشاوره حرف مزور آورده
همان که خسته اشرار کرده جسمان | عزا نهاده بیادش لشکر آورده
سگان دشت بر او گر کنند نوحه رواست | مخدرات رسول از حرم بر آورده

نظم آخرت از دست داده دنیا را … فکنده رخت بدریا و گوهر آورده
کسی ز طاعت و خدمت زیان نمی بیند … که هر که تحفه رطب برده شکر آورده
قبول سمع تو کافیست یا علی ولی … زمانه گوش تمیز از ازل برآورده
ز آستان تو دورم اگر چه پنداری … مرا بواقعه نور تو در برآورده
از آن شبی که باین جواب گشته ام مسرور … خرد بهر نظرم پای برتر آورده
بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند … برات جائزه بر حوض کوثر آورده
صلت که میطلبد بنده ثنا گویت … مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مزیل بمدح پنجتن پاک کسا که دین اند

گذشت کوکبه ام از فلک که زهره بر آمد … زیاده گشت صفا خانه روشنیم از سفر
بر آستان سر ایم نثار یمن قدم شد … سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد
سزد که سلسله زرین کند چو زهره و پروین … بلی بطالع سعد ابعقد زال زر آمد
شمیم نفحه روح القدس شنید مشامم … رسید ثانی مریم ز غنیم این خبر آمد
نوید مایده عیسوی که مریم را … بمهرگان ثمر نو بهار ما حضر آمد
ز آشیان خطرناک رست مرغ امیدم … ز بیضه بچه بر آوردم و ببال و پر آمد
بس این نشانه شبخیزیم که طائر تیمم … ز ابطن طوق بگردن چو قمری سحر آمد
اگر صبیح طراوت نه بینیم عجبی نیست … نماند رنگ برویم که پاره جگر آمد
ز گوشه جگرم بود آبروی تمنا … شکست گوهر لعلم که تیشه بر گهر آمد

خواص کحل سیاهان غبار مقدم شان داشت / که دست و روی سیه کرد و قوت بصر آمد

ز کر و شعبدهٔ عشق هان و هان بخراش / که آن پری متمثل بصورت بشر آمد

ز باب واحد مینم از اصابت نظرم بود / جمال من متفرق بچند باب در آمد

بهر هنر صنمم از جمال خویش نمودند / یک آفتاب منیر از هزار غرفه بر آمد

کنون ز عین من این مردمان عین نژادند / که عین انسان انسان عین در نظر آمد

هزار شکر که زین نوع رسیده دختر نغزم / ز مغز رحمت سودای درش بدر آمد

ز پای تا بسرم از خیال حق همه جان بود / مثال او بضمیرم فتاد و جان نور آمد

باین قصیده که برجسته شد تدارک جیبم / که دختر و پسرم توامان بیکدگر آمد

بنات نعش نغشتم ز حسن نظم چو پروین / بنزد خویش بنازم که تا نسیم پدر آمد

نبود اگر چه گوارا رسیدنش بمذاقم / ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد

دل از فراخی جا جمع گشت تا جر ازا / ز خیل حلقه بگوشان پسر بحلقه در آمد

چو زهره که بهبوط است کوکبش ز نظم عن / برادران عقب را چراغ رهگذر آمد

فروغ دوستی آتش از جمال هویداست / خصال جد و پدر را شمایلش بسر آمد

بمهر فاطمه روشن دل او نشد مستغنی / بحسن نادره تقویم احسن الصور آمد

گل حدیقهٔ صلب رسول زهرهٔ زهرا / که از صباح عروسان شگفته روی تر آمد

لطیفهٔ انا املح که از جمال صبیحش / کلالهٔ خم گیسو چو هالهٔ قمر آمد

کشد جماعت نسوان از تر دوز / بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

کسی که تفرقهٔ آل مرتضی دبنی کرد ... زمشرکان دو بینش شمر که کج نظر آمد

که در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد ... که از فضول زبان در زبانهٔ سقر آمد

اگر بصورت جد گفته بایدش ببشر اکت ... دگر بهرزه سر اینده وزخش مقر آمد

بس است از پی الزام دفع شبهه نظیری ... بیان این دو سه مصرع که کتب در مختصر آمد

همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویداست ... که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد

موالیان موحد بر اوج رفعت ودولت ... زنند طبل که بر مشرکان دین ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا واشارت بقتل وغارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسید دی سرد ساخت دنیی را ... که کرد بر دل مجنون فسرده لیلی را

فسردگی هوا تا بغایتی برسید ... که بست بر دل عاشق در تمنی را

بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان ... که بار و برگ بریزد درخت طوبی را

به بیع رضوان مالک اگر شود راضی ... خرد بگلخن دوزخ بهشت ماوی را

فغان گرگشت در احیای خلق افسرده ... دمی که مایهٔ اعجاز بود عیسی را

عجوز برد که بر حرف باستان دل داشت ... کنون بنطق در آورده است املی را

بچشم از همه دیده است حال شخص تباه ... نگوش درک ز تنج بند کرده شکوی را

ز شرح سردی امروز کرده اند حذر ... لباس لفظ که پوشیده اند معنی را

ز بیم سرما طفل از رحم نمیزاید ... اگرچه وعدهٔ زادن گذشت حبلی را

۳۱۵

صلاح عقل چنانست در چنین فصلی / که از شراب بشوئی لباس تقوی را

ز باده بر در میخانها وضو سازی / بپای ساغر می افکنی مصلا را

از آن شراب کشتی در قدح که مرد کند / اگر ز دور کند در مقام خنثی را

از آن شراب که گر قطرهٔ بخاک چکد / کند درست عظام رمیم موتی را

هزار کوه غم از یکدگر فرو ریزد / در آن مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند / شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که در شریعت حق / ز هفت مفتی صادق گرفته فتوی را

دیت ستان لب لعل زهر خوردهٔ اوست / ز مردمی که کند کور چشم افعی را

اگر نه نافت زمین حق بنای کعبه نهاد / زمین مشهد او کرده صید دنیی را

بهر قدم که نهی در حریم روضهٔ او / نهاده اند اقامت ریاض عقبی را

بذوق تر ز کلیم اند نقشهای کلیم / نموده جبههٔ هر خشت صد تجلی را

فروغ قبهٔ خورشید شکل مرقد او / نموده بدر فروزنده چشم اعمی را

شعاع نور قنادیل او بهم شکند / طلیعهای کواکب سپهر اعلی را

چو حافظان حریمش کشیده اند سرود / نموده اند مترقی عقول اولی را

ز حسن جوهر آواز فکر تحریرش / نموده اند صور جوهر هیولی را

چو عندلیب بگلدستهای مسجد او / موذنان بترنم ستاده املی را

ز ذکر اشهد ان لا اله الا الله / بگوش حوت رسانیده بانگ فزگی را

۳۱۶

زدند تیغ دهن دوستان تیغ خلاف
نگاه هیچ نکردند صدق دعوی را

زحلق سید و اشراف جو حجی راندند
بروضهٔ تو گشادند دست عدوی را

بقیه که نکشتند گشته از افلاس
فروختند بغربت دیار و وادی را

شها غلام نظیری درم خریدهٔ تست
توجهی که ببیند جناب مولی را

ببوسه ریز قدرت نقش شد کشتی خواهد
بناز عرض کند اشتیاق مانی را

غریب از حرکات سپهر مضطرب است
بر آستان تو یابد مگر تسلی را

نماز مرده کند بر مسیح مرده دلان
بمدحت تو کند زنده روح اعشی را

چنان ثنای تو گوید که ذوق جایزه اش
زبان دهد بته خاک معن و یحیی را

چو خامه را ز بنان رخصت جواز دهد
کند بمعجزه کار عصای موسی را

چو صفحه را لب کلک آشنا سازد
کند لسان دبیر بهار انشی را

دگر عبارت در ابنوک خامه گشاد
کند چو دیده پر از نور میم املی را

دگر امید دل خویش بر تو عرض کند
بمدعاش میسر کنی تمنی را

مراد دل بتو گفتم دگر تو میدانی
زبان من بدعا ختم کرد ابنی را

همیشه تا شب و روز است مع امتیازی
در این جهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت نیاورد شب غم
شب عداوت نه بیند صباح دنی را

این قصیده در مدح ابوالمظفر جلال الدین اکبر بادشاه در حین تولد فرزند همایون نور دیدهٔ محمد شاه سلیم گفته شده در اول اوانی که در دربار داخل شدیم

شبی چنین که شنیده است سور شاه دررد
دو دُر زیکدل و یک دُرج شاهزاده سلیم
در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر
بعقل گشته مقارن چو با بیان معنی
اگر در آینه با هم جمال بنمایند
بعهد دوستی این برادران شاید
چنان موافق هم کز یکی چو یاد کنی
بقدر جمله بزرگند اگر چه هست بعمر
وجود این گهر با وجود حضرت شاه
مقارن فلکی را سلوک شد قانون
مغنیان حریمش بزخمه بر ناخن
ز لطف ساقی او وجد را فزاید شوق
چو دست چنگی او پرده در شد چنگ
پیاله زشراب منقش در کف
بجا مش از دهن بط اگر بریزی زرد
فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد
دگر هوای خمش بر دماغ پشه خورد

شده طلایه عشرت چو روز اول سال
دو صبح بود بنجور شید او نمود جمال
ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال
بنطق گشته موافق چو با جواب سوال
ز اتحاد دمنز دگر یکی شود تمثال
که دیگر از رحم اینند توامان اطفال
نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال
تفاوتی چو شب قدر و غره شوال
چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال
مدارج فلکی را رسوم شه قوال
ز صحن سینه کشایند چشمهای زلال
ز قول مطرب او دهر را نگیرد مال
برقص جان و دل اندر زمین کشد اذیال
که سوی نکهت او روح کرده استقبال
گلو ز مشک شود بسته اش چو ناف غزال
ز ارتفاع دگر رو نیاورد به زوال
برنگ شهپر طاوس گردش پر و بال

نعوذ بالله ازان پیل دیو هیکل تو | که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال

بفرق کوه و بخرطوم تیغ و بینی کو | ببرد و تاب ازان گور داغ روز زوال

گهی که حمله کند از صلابت بدنش | سرش عمود بکف بر میان زند لرزان

گران رکاب نماید سبک عنان نشود | بوزن کوه ولی در شتاب یک مثقال

بدشت و کوه چو در بیشه‌ها کند میدان | بشهر و کوی چو در خانه‌ها کند اطلال

بشارعی که نمایان شود ز هیبت او | بیفگنند ز ارحام مادران اطفال

چو برد وند بکوه و کمر ز حمله او | ز بیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال

نهند سلسله کاینات اگر بر پاش | چنان گسسته که عروسان سر و قد خلخال

چکان ز سوزش و غرش بگا کلش بستی | چو رشحه که ز سنبل چکد ز فرق جبال

گره قرار و سکون چون علی الف عهدی | گه خروش و تردد چو فتنه دجال

به پیش شعله فتد گر رود بگاه نبرد | ز کشته پشته شود گر شود بروز قتال

چنان که بجنت جوان ملک بحکم ملک | کچک بتارک او چون بفرق دولت دال

بغیر اسپ تو کان برد و بحمله او | بگاه شورش او میشود جهان پامال

تبارک الله ازین توسن پریزادت | که بر بریش نتواند کشید شبه مثال

ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او | ز ماه غره او ماه نو بگیرد فال

بمشکلات منجم رسد که در گه دور | مدار و مرکز او دوار را کشد اشکال

زمین چو قطره سیماب از سمش لرزان | بگاه جستن اندر قوائمش زلزال

این قصیده در منقبت ابوالحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام

برم فروغ صد الهام را بکذب مباح | کنم حرام صد اعجاز بر السحر حلال
ره سخن ز تمیز تو آنچنان بندم | که در برابر قولم کسی نگوید قال
فغان ز مدعی باد سنج بیهده رو | که بشنت و در چو سر اسینه نامه سجیه زال
کسی که دیده در آن تنگ ابر و تیش بیند | سنان و تیغ کند بر ضمیر استعجال
ز قول تیره او راه فهم من تاریک | ز نظم نازک من طبع صلب او صلصال
بمبحثی که رسد نکته نسازد قطع | اگر چه دعوی قاطع کند بفضل و کمال
گرسنه قهر زند تیز خوی تر گردد | درو چو آتش چند آنکه بیش ریزی مال
دعا و مدح برو چون بر آب بیزم خس | هجا و فحش برو چون بر آتش آب زلال
بحسن و لطف سخن از بغل برون آرم | نهان کنم چو رسد از جفاش در دنبال
کلام حق اگر از جیب خود برون آرم | دران کشند ز نفاق و درون خط ابطال
سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من | چو گربهای ز باد از پلنگ در آغال
چو در برابر نطقم دکان فرو چیند | خذف نهد بتر از و گهر برد بجوال
ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد | خمیر مایه صد من زر است یک مثقال
چو در ریاض معانی روش کند فکرم | جهد ز شاخچه طبع من هزار نهال
ولی ز هیبت این دی تمیز سرد شود | سخن گره بگلو چون بنای کلکم نال
جماعتی ز سفیهان تیره طبع دلی | مدام در پیش افتاده اند همچو دبال
همه چو فسک خطا رخ نهاده سوی سفر | یکی نبرده بجا راه چون خیال محال

از کس نیم ارم شکوه از تلخی عیش من است
گر طوطی طبعم دهن زین شکرستان خوش نکرد

رو کرده شهر خودم مقبول غربت چون شوم
زین در صدف بیزار شد این لعل را گر کان خوش نکرد

گر طبع ابجد خوان من آزادی خواهد ز رنج
بیهوده حرفی بیش نیم طفلی دلبستان خوش نکرد

هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مرده
دریای رحمت را چه غم گر قابل جان خوش نکرد

آمد بسودای گهر با ابر نیسان قطره
چون دید جیحون غرق شد دریا عمان خوش نکرد

نتوان لبیب ای دوستان زد طعن عشق ذره را
گر در بیابان تشنه خورشید تابان خوش نکرد

بهر عزیمت طالعم صد ره به هر در قرعه زد
غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد

جامی محروم از وطن مسموم غربت بو الحسن
کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکرد

شاهی که در روز جزا بی وزن بار مهر او
سنجیدن طاعات را از نیک میزان خوش نکرد

در فیض اعجاز کرم باشد بهانش چون حیات
چون ذات واحد حالتش تغییر و نقصان خوش نکرد

از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا
ابر است او بر خار و گل تنها گلستان خوش نکرد

نخلی که غیر از میوه امیدواری بر نداد
گنجی که جز معماری دلهای ویران خوش نکرد

در ساحت لطفش کسی تخم تمنائی نکشت
کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکرد

شیرین و شور بحر و بر دنیا کشیدش در نظر
دستی نیالودش بنخوان لب از نمکدان خوش نکرد

دنیا بر و یکروزه شد آز و زبیم در یوزه شد
الوان نعمت چیده شد یک تره از نان خوش نکرد

ناموس جلال و جاه را بهر فریبش عرضه کرد
محو شهودش بود دل این بند زندان خوش نکرد

هر چند پیمانی بیان آورد در کار جهان
جز بیعت و پیوند حق در حفظ ایمان خوش نکرد

ایضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر تیغ گرم داشتن — بر همه کردن نثار و زر همه کم داشتن

سر فشانک میکند ابر ز در ریختن — خاک بسر میکند کان ز درم داشتن

شیوهٔ آزادگان دادن و نگرفتن است — عیب کریمان بود سود و سلم داشتن

همت دونان بود شاد بقسمت شدن — سنت خاصان بود زآمده غم داشتن

سیرت مردان عشق پیش بلا رفتن است — بر هدف جان بزخم حمد رقم داشتن

معنی موجود را یافتن اندر وجود — صورت موجود را محو عدم داشتن

سور گرفتن بسوگ نوش کشیدن ز نیش — زندگی از مردگی شهد ز سم داشتن

چشم گشادن بسر وجد نمودن ز ال — عقل نهادن ز دست هوش بهم داشتن

داد از این هشت زرق دلق سیاهان عصر — هست همه کارشان نور ز ظلم داشتن

حاجی درج کرم دار فرد و مجرد شدن — گاه طمع نخل دار خیل و حشم داشتن

بر سر خوانها چو مور صف زدن و تاختن — از صفت بیجا چو گور وحشت در رم داشتن

از نظر دوستان لاف فضیلت زدن — از سخن آشنا گوش اصم داشتن

داد ز سوز فقیر آه ز لهو امیر — تا یکی ایام را نسخه سقم داشتن

ننگ از این نام بد خاتم جمشید را — ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن

شرم از این رسم زشت سنگ جبال الله — کوب رسن یافتن رخ بصنم داشتن

غرق زمین قوم لوط چند چو کشتی نوح — بر شدن از راه دست پای شکم داشتن

همچو زر بیغشی زاده دار العیار — چهره نباید ز شرم زرد و دژم داشتن

با اثر تربیت عیب نمایان بود — در گرانمایه را عار ز سیم داشتن

حظ دو ویرانه ده کو مشو انضماست — قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن

تا لب سما از سمک دفتر و دیوان تست — بهر چه میبایدت فرش و خیم داشتن

عز و غنا فانیست فضل سخن جاودان — بس بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن

معرکه لیس فتنه زاست کنج سکونی گزین — پیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصیده در ایام عزیمت مکه معظمه و وداع دوستان در لغت بمقام علیه سر تذییل بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده

ز بسر بخود نگنجم چو بجم حی مغانی — بدر از لباس تن چه بجوشم معانی

دل زاهد برهمن ز غم در قرب من تو — نه بکعبه ام نیازی نه پذیرم ارمغانی

من اگر ز شوخ طبعی تن لنگری ندارم — علمست همت من بهوای بادبانی

سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم — که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی

عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم — که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی

ز طلب عنان نپیچم بهمین که ره دراز است — ز رسم اگر بمنزل برسم بکاروانی

شده ام باعتمادی بسوال وصل لبهایت — که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی

قدمی اگر خرامی بوداع همره من — ره بازگشتنت را قدمی دگر نه آنی

تکلدی که غم برآرد سر عجز پیش دارم — که ز سجده وداعم نکشد درت گرانی

بسته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید | ببرد هزار دل را بکرشمهٔ نهانی
بدر و چیداند تیش همه بد بهای عرشی | حجر فراز صحنش همه تحفهای کانی
ز بلا نگاه دارد دم و دود صبح و شامش | چه بفاتحه دمیدن چه بان نگار خوانی
پر و بال نسر طایر بهوای او مقید | ز قضا کبوترش را بگلو خط امانی
چو الم کشد ز اعضا ملبسان بدر او | ملبسان مصر نالد ملبسان بی لسانی
نه بپای عرش لرزان هراس بود خو | بره سر خرد بکیش ز نشاط سر فشانی
همه باد پا سواران بر کاب بوسش آیند | که ز غایت سکون نکند سبک عنانی
شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان | شده کند در هوایش دم قبضه رسانی
بفضای کوه و وادی ز تنز دل نفیض رحمت | بد و قبه محلش را فلکی و فرقدانی
بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم | در چاره را گرفته بمصافت هفت خوانی
زپی قبول طوفش بجز این طلب ندارم | که بفرش چاره افتم ز فزایش ریحانی
قره پیش تا و دانش بجز ع چنان نگرید | که ز صحن حجره م آرد بدرش ز سیل رانی
بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم | حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی
ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم | ز درون ندا در آید که در آ در آ فلانی

مطلع دوم

مطلعی دگر سرایم سخن از شکر زبانی | که مگر دلی ربایم بغریب داستانی
بمحبتی فرو زم دل زار بیش ز ان رم | که نشاند آب پیری تف آتش جوانی

ملکا بفضل و همت سر تو چرا ننازیم ... نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی

تو ز من مپیچ چون لب بسخن فرو نمانم ... ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نمانی

بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم ... که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی

نه کم از خضر دویدم برکاب دولت تو ... که رسید از آن سعادت بجهان جاودانی

نه پس از صبا رسیدم بتو گر قبول بهتر ... بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی

قفس ار گذار طوطی بشکرستان هندم ... بمثال قند مصری نکند رطب لسانی

چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر گم شد ... چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی

بنماز بی بلطفم که ز آتش عزیمت ... بدماغ و دیده خواهم همه شب کند گرانی

بتو جان خویشتن را بزد و گهر فروشم ... که درت مثل نگردد بحدیث رایگانی

همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم ... چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی

تو اگر دهی و گر نه غم و خوشدلی ندارم ... که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی

چو رسد بهجر شبنم ز فنا چه بیم دارد ... که بقا بدوست یابد چو شود در خویش فانی

بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رد ... نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی

بجز این عاندانم که جز این ریاست دیگر ... که بمقصدت رساند چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بمشهد پروانه ام نماید راه ... که خون بسمل من نیست زینت این درگاه

نگشتم از روش خویشتن تا بر آوردم — بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلا

من از کمینگه دولت مراد می‌جستم — نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خواه

ز حسن تربیت فطرتم چه سود که بست — بهر ترقی او آفتی مرا در راه

حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا — بهر قدم که نفس یوسفی کشد از چاه

فلک غنیمت عمرم برون برد شب همه — بآن کمند که در روز نیم شب بدماه

قضا بوقت خوشم کرد آن ستم که نکرد — خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه

کجاست جذبهٔ حبل المتین توفیقی — که تار طاقتم از بار چرخ شد یکتاه

بسیر مرده و طوف مدینه مشتاقم — کجاست جاذبهٔ یا رسول و اشوقاه

دلم ز هند و سموم جگر گداخته شد — در آرزوی نشاپورم و شمال هراه

کرم بجلب طائر توان برون آورد — ز چنگ هند جگر خوار یا نبی الله

بشو چو دیدهٔ اعرابیم ببشر سفید — که همچو مردمک هند دیم بخاک سیاه

تویی که در شب اسری گذشتی از کونین — چنانکه بگذرد از مردمان دیده نگاه

براق برق عنان تو بیچرا طی کرد — زمین که داشت سه و سنبله میان گیاه

بدلو ماه و عطارد گلاب می‌افشاند — حمل بنغمهٔ ناهید می‌نمودش راه

اسد بحجرهٔ مریخ شد عنان‌گیرش — که آفتاب ببالیش فگنده بود براه

ز بیم حدت مریخ مشتری آورد — بمنزل زحلش آن غلام بی اکراه

گذشت از ملکوت و فلک نگاه در تو — که گشت دست دو کون از رکاب او کوتاه

بعهد دولتش آنرا که دل غمین گردد — چو ریسمان سیاست بخلق پیچد آه

برای از ملکان ملک آنچنان گیرد — که باد از نفس کهربا رباید کاه

ندید هیبت او در نبرد روی غنیم — ندید دولت او در مصاف پشت سپاه

بهار طبع امیرا که در حدیقهٔ ملک — نگشته سرو تو از بار سر خلق دوتاه

ز طبع و رای تو خورشید آسمان دارد — همان حجاب که اشباه دارد از اشباه

بشیر بیشهٔ گردون اگر حمله کند — گر آهوئی خورد از وادی تو آب و گیاه

چو آتشی که بخود در تن چنار افتد — کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه

متاع دهر نمی ارزد التفات ترا — بسلطنت نگنی سایه از سر اکراه

اگر بهم نکشد همت تو چین جبین — ز تنهٔ فلک بسرش برنهد زمانه کلاه

دگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی — زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه

ز همت تو چه گویم امل دراز شود — بپایهٔ تو چو آیم سخن شود کوتاه

سپهر منزلتا بر درت نظیری را — نماز شام مصیبت دمیده صبح پگاه

مخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد — که دیده هست بسلخ حیات غرهٔ ماه

برگشت زبد و نیک روز از آن دارد — که دیده مستند باش و دیده با افواه

سخن که خسته افتاده میکند بندیه — که لخت دل بسر سبزه هست و گل برگاه

رضیست غرقه بخونم نثار درگه تو — سزای سکه بر آورده ام زری از کاه

امید هست که بر درگه کریم کنند — قبول هدیهٔ ناچیز و تحفهٔ مزجاه

بهر من کز نعمت و نازم بشوید و عنا (?) — عقل کج رو رهزنی فرمود طالع پسری (?)

مهر از من تاب میبرد از چه از خویش پیچی (?) — چرخ بر من شاک میبرد از چه از زیر زبری (?)

موج طوفان حسّی تا لطمه بر دریا زند — کاب دریا زور رقم را دید میبرد از تری (?)

دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویش تر — آنچنانم خسته کز من حق و داغ کاوری (?)

تخته سیاه بدرگاه سلیمان بر و کم — ناتوان مورم که بر پای چو ندارم قادری

قصهٔ خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر — نه ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری

خاک پایت تر شود از پارهٔ دل گر ننوز (?) — لخت خونم از سر مژگان بناخن بستری (?)

گوش بر افسانهٔ من تا کجا خواهد نهاد — آنکه بی اعجاز میگیرد درون ساحری

طفل آن سحری که بر بازوی استغنا ببست — بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری

نطق این گوساله بند است اگر بهر سخن — خاکپای جبرئیل آورده ام از سامری

دور رفت و باد در ایام فرزندی نزاد — نی چو خواب آمادگی آمد ز گردون نی پری (?)

چو در آزاده مردی باید و یک مرد نیست — کش هزار ابلیس باطن ندارد شوهری (?)

پردهٔ ستاری از یک سو رود از دیده — بر سر مردان کند دستار مردم معجری

ناخدا کو هر چه اسباب است در دریا فکن — کشتی ما را بساحل میبرد بی لنگری

بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شدی — کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری

بوئی از خون شهیدان بر دماغم خورده است — همتی یاران که زین سر نمی آید سری

شربت دیدار سینو شد شهید تیغ او سکت (?) — سوی آب خضر می بینند اینجا سرسری

گرد نعلین سفر جاییکه او افشانده است
ران نبودی سایگش چون هما افتادی بپا
بر بی آورد کان جاییکه جولانگاه است
ای محیط عفو را عهد تو بر کار آمده
حق بدست التفات خود نوالت ساخته است
از شراب ساغر حسن تو در کیفیت است
عاجزم از جنگ این هند جگر خوارم برآر
گر چه دستم از رخ آیینه بی جوهر تر است
موسم حج است و زاد ره بغارت داده ام
مهدی بر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست
حلّت الماس طبع نقد بیرم خان کجاست
خانخانان چار رکن آرای دین عبد الرحیم
آنکه کار کلبهٔ درویش یکشب بگذرد
گر ز کلک خنجر تیز فسان خاطرش گر بگذرد
بخت را معشوق شیرین ملک را داماد نو
مردهٔ صد ساله را از انتفاع لفظ او
پا بر سر معراج بهر وحی میباید نهاد
ملایکه تا کی شود شایسته احسان او

تا بیاد از بال و پر روح الامین بال و پری
فرق را کی بر قدم دیگر رسید سروری
قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری
کلیات مغفرت را کرده لطفت مسطری
نور شفقت ذکر کرده بهر امت سروری
آنکه خود هم بادی گردست و خود هم ساغری
یا رسول الله مسلمانی ز کافر میخری
دیدهٔ دارم بشود آب چو دست جوهری
سر سره کرده بی زنجیر بندی مضطری
کعبه را ره میزنند این کافران خیبری
کعبه را مفتاح باید ذو الفقار حیدری
آنکه کرده جد و البش مصطفی را بوذری
از شکوه او شود روشن چراغ مهتری
حک کند بر صفحهٔ ایام خال عنبری
از سلیمان خو بگیرد بهر او انگشتری
ور زند گفت و شنود در جنس گنگی و کری
رتبهٔ او برتر است از کار شعر و شاعری
پیش آن لب جان بتحسین بسفر زند ساغری

او بخرامش چو سیل با همه پیران او | هر چه رها شد خراب رفت بجولان او
خاطر پر شغل ما گشته ز ما ساده تر | کلبهٔ درویش شد عرصهٔ میدان او
طرفه اساسی امل بر سر هم چیده بود | شکر که آتش فتاد در سر و سامان او
حاصل عمر ابد بود نم چشم پست و بس | چشمه غلط کرده است خضر بیابان او
ناوک تدبیر ملک در صف ناگو مباش | خون جهان میچکد از سر پیکان او
دوره خونریز دهر حاشیه داران هند | قصد سواران کند شیر نیستان او
هر که بدریای عفو روی ندامت نهاد | موج عقوبت ندید کشتی عصیان او
پیش که در قصر تن طائر جان پر برد | روزن چشمم کنید روی بایوان او
آتش عهد شباب رفت چو دود و دم بسر | بسکه دماغم گداخت از تف هجران او
دایهٔ اندوه چو دید چاشنی گریه ام | خون سیه شیر شد در سر پستان او
مرهم زخم مرا یک نمکستان کم است | یک سر نا زد دلم بر صف مژگان او
خضر گر آب آورد سنگ بجامش زنم | تشنهٔ خون خودم بر سر میدان او
عشق نظیری بلاست ناگزری از عمر | دوست بغیرت به بست جان تو بر جان او
رفته و آینده دوست رنگ دگرگون کند | اینک نوروز شد فصل زمستان او

مطلع دوم در صفت بهار

برزده حسن بهار سر ز گریبان او | سنبل تر ریخته طره بدامان او
سرو گلش اینقدر بار خرابی نکرد | حسن بشور آمده خاسته طوفان او

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت	شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او
عشق چهل سال چنگ در جگر خاره زد	نقب کنون خورده است بر گهر کان او
تا صدفم زار جو و فیض هنر دیده است	باز نمی ایستد از اثر نیسان او
گرچه به پیمانه ام زهر کند روزگار	شهد فروشی کنم بر در دکان او
در چه بخون زیر بیم دار زند آسمان	مدح سرائی کنم در تهٔ زندان او
چرخ که زخمم زند نیست ز نقصان من	گوی سخن برده ام از خم چوگان او
دهر که غمم شود کی ز قصور منست	عرض هنر کرده ام بر سر میدان او
سعدی سعد کشش کند من که سخن آورم	غیرت خاقانیست حسرت خاقان او
شاهد طبع مرا نعت برازنده است	پیرهن مصطفی بر قد حسان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی یثرب کجاست آه ز هجران او	دامن دل میکشد خار مغیلان او
تا ره او دیده ام یکدمم آرام نیست	نعل بود در آتش نهد ریگ بیابان او
سنبل آن روضه را از اول شب تا سحر	دل شبیخون برد باد شبستان او
نائب روح الامین است بر در او خاطرم	مدحت من آیتی است آمده در شان او
مملکت خاطرم مهر محمد گرفت	تخم عمل زان من رفع ضرر زان او
کوه کنم نقطه ایست از سر کلک من	بحر کرم قطره ایست از نم احسان او
ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک	برگ گل ما تافته پرتو احسان او

قاعدهٔ دست او ست دادن بیداد شش … کنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او

یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم … بیکر صد رستم است در ته خفتان او

تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر … هر که تواند نشست راست در ایوان او

بی مدد جن و انس گشته سلیمان عهد … هر که در انگشت کرد خاتم دوران او

ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من … نائب باد خزان دست زر افشان او

در صفت بخشش بو قلمون خاطرم … تا کند منقش کند نعمت الوان او

تا یکی از چار سو لطمهٔ احسان خورم … کشتی من خورد گرد موجهٔ احسان او

ارزش باد آورست دانهٔ بستان من … سیل درخت افکن ست قطرهٔ عمان او

لایق تقدیر خویش پیش چه صوتش برم … منطق مرغان شکست کلک خوش الحان او

عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست … حسن که گوید پیام کیست زباندان او

عرصهٔ نظیری از وست انشب جهالت بساز … عرض عالی شما بر سر میدان او

ملک ستان صفدرا دور بکام تو باد … ما که غلام تو ایم حاکم و سلطان او

خامه که فرمانرواست نام تو طغراش باد … نامه که کشور گشاست فتح تو عنوان او

این قصیده نیز بعد از معاودت مکهٔ معظمه باحمد آباد گجرات در مدح شاهزادهٔ همایون نژاد شاه مراد گفته شد

پس از ادای سماز حج و رسوم عباد … بسیر عرصهٔ گجرات الفاق افتاد

قبول جذبهٔ آن آب و خاکم از کشتی … چو دست قابله از مهد بر کنار نهاد

ز بسکه تیز تبان بارگاه در رفتم / ادب ز پایهٔ خود پای بر فراز نهاد
ز دولفریبی آیین وفر سلطانی / نگاه تهنیتم رسم سجده رفت از یاد
چه خوب رسم ادب را بجا نیاوردم / ندا رسید که ای رد ستای مادرزاد
بساط عرش دگیر ترا چه پیش آمد / حریم کعبهٔ و غفلت ترا چه حال افتاد
بدست شمع که پروانهٔ عطا آمد / درین بساط شبی بر سر قدم استاد
ز عندلیب شود شاخ گل غزلخوان تر / اگر روز دبگلستان این شبستان باد
جواب دادم و گفتم بجرم معتذرم / که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد
بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است / چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد
بدین نشاط و تماشا اگر نظر فگند / نسیم شانه کند کم بطرهٔ شمشاد
جهان چو روی شه آراسته است چشم مرا / نگاه بخت ضعیف است در حجاب رباد
شه خلافه خدم یوسف ستاره حشم / همای سدره اقبال شاهزاده مراد
زمین چو صفحهٔ تقویم پر ز نشانه شود / اگر عدالت او سایه افگند ببلاد
قبای ملک برازنده دید بر قد او / نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد
سخن بمیکده از اعتدال او میرفت / شد از طبیعت مستی برون خیال فساد
ز بسکه امن شد اندر زمان او عالم / بدام خوشه بر آورد دانهٔ صیاد
تمام خلق در ایام او غنی گشتند / حسد بمهر بدل گشت در دل حساد
چنان سلامت عهدش در جهان در بست / که حور خلد فشاند ز زلف گرد فساد

بشکل راتبه خواران دو نان مه و خورشید | صباح و شام گرفته ز خوان او معتاد
طبق ز نقل کواکب گرفته زهره بدست | بشب نشستن عیشش چو خوانچه فتاد
عروس کعبه که ام القرای آفاق است | وظیفه خوارهٔ او با قبیله و احفاد
ز ارض تا بسما چشم بر عنایت او | عیال جودی آبای علوی و اولاد
بآب ساخته آتش ز عون مطبخ او | که برگرفته خلاف از میانهٔ اضداد
ز بس ملایمت خلق او عجب نبود | که پر ز مغز شود از نوال او اجساد
بجای خون همه لعل و گهر برون آید | به نیشتر ز تن ار رگ گشایدش فصاد
بهمت یک نظرش فصل صد خریف و ربیع | بصحن یک سخنش حصر جامع و اعداد
زهی نتیجهٔ لطف خدای عز و جل | معاند تو کند با خدای خویش عناد
عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد | در آستین صبور نیست خنجر فولاد
تو همچو سرو بآزادگی مثل شده | اگر بجنبت فلک بد براستی مرساد
تویی که بوده و نابوده جهان از تست | سخن درست بگفتیم هرچه باد آباد
زهی برشد تو چشم جهانیان روشن | خلیفهٔ دو جهان را تویی مرید مراد
ز شفقت جد و بابت بر اهل همت | ام زمانه بیک رنگ کفر و ایمان زاد
طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد | ولی ز فطنت تو برطرف فساد الحاد
اگرچه فضله از فاضلان جاهل دهر | بطمع جاه و غنا کرد مذهب ایجاد
پس از حصول مرادات حال آن فاسد | مثل چو باغ ارم گشت و حسرت شداد

در مدح ابوالفتح عبدالرحیم خانخانان ابن بیرم خان گفته شد

ز سندباغ و بهارم صلای ویرانی — گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی

نه رنگ بجا مانده نی برو برگم — چو نخل بادیه افتاده ام بعریانی

سموم وادی غم دیده‌ای تا دانم — ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی

جدا از آن شکن طره ام سر انگشت — گزند خورده دندان صد پشیمانی

خجل ز مردن خویشم گمان نبود که — که بی رخ تو چنین جان هم بآسانی

همه شکست دلم همچو کار زندانان — تمام شکوه عالم چو شغل زندانی

کمال خسته دلی بی تو درست آرزنی — به تیر آه کند لخت سینه پیکانی

اگر دلی بکف آری زبان تیغ اهی گرد — بانقدر که عنان نرمروش بگردانی

شکست ما چه مصاف است ما ضعیفانیم — که مور در صف ما میکند سلیمانی

اگر مطالعهٔ چهره‌ام کنی نظری — قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی

ز کعبه آییم و بت‌های آذری در جیب — هزار بتکده را در خودم ز رهبانی

گریزگاه جنون نیست در نه بر روزم — هزار کفر برون آرد از مسلمانی

نگاه دار حجابست ورنه از تنگی — وصال تا ابد اندازدم بحیرانی

مید نیست درین قحط مرد که کی — ز گرگ یوسف ما را خرد باز رانی

بهوای دوست پر و بال صید بدوزند — برستخیز نمی جنبم از گرانجانی

ز خلق گشته ام آلوده تر ز چشم تر — بدرگه تو فرستاده کعبه قربانی

عفا الله از سخن هزل لاابالی خراج — هزار توبه ازین لاابالی لایعنی

هزار حوری قدسی مدام مینوشند — بپردهای ضمیرم شراب روحانی

کجا شوم من ام الخبائث آبستن — که حاملم همه از بکرهای وحدانی

مخمر ز قبلهٔ ایشان بمرگ تافته باد — اگر ز کعبه سجده میکنم بچار ارکانی

بجام جم نکند میل هر که نوشیده است — شراب معرفت بزم خانخانانی

نگاه کن که ببوسیش چگونه می بیند — بصد امید شهنشاهی و جهانبانی

بقصد دشمن او تیغ کوه را هر سال — زمین چو بار کند صیقل و سوهانی

هنوز کوه نجنبیده چرخ ساخته کار — به تیغ برق نهادش ز فرط برانی

ازین سبب شده اکنون بر جبان و شجاع — سپهر شهره بجلدی زمین بکسلانی

بهم ز حراست عدلش نیست اگر بجای — مصون ز فتنه دهر ز انسی و جانی

فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد — بمهر او نرسانید خط ترخانی

طفیلیان سر خوانش میزبان گردند — ز خلق و مکرمتش در سرای مهمانی

زهی ز صبح گریبان گشاده ابروتر — ندیده چهرهٔ ختم تو چین پیشانی

گرفته ساغر دولت بدست حتی سنجم — ز آسمان نهم بر گذشته حیرانی

بقصد تلاش اید بسکه زد بنالت — نمیشود که جبال از ازل بگرانی

مگر گهی که بیک پایه زیر تر آید — که عرش زیر سریرت نهاده پیشانی

بدست مهر و عنایت زمانه داده زمام — که گردد گاه عصائی و گاه ثعبانی

دگر که گفت مبادا ز راوی شعرم / درین قصیده بروز کمال شیشانی
ترا که فضل سحری بود که در بیت / طیور وقت ترنم کنند سبحانی
کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند / بنقص مایهٔ کج فهمی و غلط خوانی
دگر نبود ز مسئلهٔ ادب در آوردن / بسلک مدح تو مدح حکیم گیلانی
چو نقش فرزند بدیوار عذر میگوید / ازین تعرض من با وجود بیجانی
کجاست کیوه کیانی و تاج افریدون / کجاست کاسهٔ اسبول و راح ریحانی
گر او بفضل فلاطون نشست برگشیده / بود بقرب کیان اعتبار یونانی
اگرچه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد / ولی نهد بسری آفتاب پیشانی
وگرچه ابر درفشان شود کسی نکند / کلاه پادشهی را کلاه بارانی
اگر مجسم اگر ز فضل و هنر مجسم بود / کجا برتبت روحانیست جسمانی
اگرچه کشور چین پر ز نقش مانی بود / خراب گشت نه صورت بجاست نه مانی
بطرز دعوی دو سه بیتی دگر ادا سازم / که بهر دعوی او قاطعست برهانی
زهی برای روان بخش شمع لاهوتی / بعلم در دل هر قطره کرده عمانی
بچشم عقل هیولای جوهر اول / بذوق روح تمنای نشاء ثانی
ز صبح اول عالم بنور فطرت تو / دبیر لوح قضا میکند قلم رانی
بباغ کون همه روز و شب دل یا سنبل / زلال فیض تو از چارجوی ارکانی
گهر ز صلب فلک زان سبب خجل آمد / کنیززادهٔ او نیز بحری و کانی

زبس گره شده در دل اگر سخن طلبی — نریزدم از مژه یاقوت‌های رمانی
بناتوانی بستر زبال مرغ کنم — اگر ز گوشهٔ بام خودش بپرانی
عتاب و ناز به بیزاریت فروخته‌اند — بر غیبت از نخرندت بخویش نادانی
اگر بکعبه زدیرت کرشمه‌ئی ببرد — زیان کنی بت و زنار در مسلمانی
وگر بمیکده در کار عشوه‌ئی نکند — خمار بخشدت این نشه‌های انسانی
سفر معطل وقت است صبر کن چندان — که جذبه‌ئی رسد از جذبه‌های رحمانی
ببین که بر درش از مهر میکشد خورشید — از آنکه ذره نکرده است بال افشانی
کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم — که از تو همم عقلم بلطف برهانی
چگونه‌ئی ز وفا و کرم امیدم هست — بمکید و حرف سرنخامهٔ بجنبانی
بهای وقت دران کوی چیست میخواهم — نمونه‌ئی بخری قیمتی بغمانی
بلطف و بخششم از رنج روزگار بخر — که آنچه جود تو باشد بآنم ارزانی
سخن چو میرود از حد بیدن چرا ارزد — لعرفت کار دعا گوئی و ثنا خوانی
کلید عیش بدست تو باد تا باشد — سحر بغنچه کشائی صبا بر ضوانی
ظفر بنام تو دائم هزار دستان باد — بیاد خصم تو پروانهٔ شبستانی

ایضاً این قصیده بعد از معاودت مکه معظمه در احمد آباد گجرات در مدح نورنک خان گفته شده

ز هند و مکه‌ام آورده بر در تو امل — در تو کعبهٔ ثانی و قبلهٔ اول

نه مایهٔ بود این شعر و شاعری که از او | بانتظام نرسد هیچ کار دین و دول
بضاعتی که تمتع باخرت ندهد | چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل
گرفتم انکه قلم بشکنم ز گفتن شعر | چگونه پاره توان کرد سرنوشت ازل
من از کجا و درو روی گلستان عشق کجا | نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل
بعرض جان سخن من نمی‌شد افسوس | که چند بیت بگو نابدید بسازم حل
سپهر مرتبه نورنگ خان دریادل | که بحر از رقم کلک اوست یک جدول
بجز مناقب او غیبتی است لاتسمح | بجز مکارم او تهمتی است لاتسئل
دو کون در نظر کبریاش آورده ند | نگنجد دور که پایه الیست مستعجل
قلم بروز ازل می‌نگاشت صورت او | حلول خواست کند روح پیش از او بمحل
زبان ز روح پذیرفت و عزم رخصت داد | چو از صریر قلم زاده بود صبح ازل
قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی | ازین حدیث برآشفت آن قدیم اجل
بخشم بانگ چنان از پی سیاست زد | که روی تافت زمانی زمان مستقبل
ازین تعرض دور زمانه مختل شد | ازین تنازع کار جهان گرفته خلل
محل صورت او در جهان قبول نمود | زمان برآمد از اندیشهٔ خطا و زلل
هم از تمکن او در جهان فانی دان | که گل نشست بگلشن نهال در منهل
گر او نخواهد کلک قضا فرو ماند | ور او نگوید دست سپهر گردد شل
بصبح صادق دوشینه صبح کاذب گفت | که چند لاف توان زد ز صدق قول و عمل

که گردون رنگ همی شد سبق همی بردی | وبود دگر منت از خدای عز و جل
بماند حاصل دریا و کان از آن دریا | که کند بود قلم بخشش تو مستعجل
نظارگی کف دست زرفشان ترا | شعاع نور شود در درون دیده سبل
بداغ خود چو بشارت دهی سمندی را | دود که دیده بشادی بر آورد ز کفل
تو آنکی که بر سر آب بقای دولت تو | هزار رخنه جهان بسته آخر و اول
هزار دفتر اوادنگی اگر شسته | هنوز مشکل ناداری از تو گردد حل
که دست برکس جو آن جودت افشانید | که روغنش بچکید از سر آستین امل
کرم که بی نسق اعتدال طبع تو بود | همیشه مملکتی بود ضایع و مهمل
ولایت کرم اندم نظام پیدا کرد | که یافت از خرد اندر دیار تو مدخل
عقیدت تو حصاریست بر زخرد صلاح | که معصیت نتواند با در رساند خلل
مروت تو دیاریست بر زداد دو بخش | که معذرت نتواند در و نمود عمل
هزار مرحله برتر جهد ز اول عمر | مهابت تو اگر بشکند بکام اجل
سپهر منزلتا چند نکته دارم | اگر قصور ادب نیست بر درت مرسل
سه ماه شد که درین کشورم نمیدانم | که همت از چه قبیل است و شفقت از چه محل
بهیچکس نه تحیت فرستم و نه ثنا | بهیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل
درنگ را اگر رفتم شگون نمی‌نجراب | سؤال را نشنیدم صدا مگر ز جبل
ازین دیار ز رفتن خوشم نیامده است | بهیچ راه نمی بایدم نکو فیصل

فوج در فوج کند نصرت حق استقبال | خلق را لشکر آمین و دعا در سفر است
همچو شاخ گل شبنم که گل افشان گردد | هر طرف نامه رسان پیک مرصع کمر است
عقد صد درج فرو ریخته کین مکتوب است | مشک صد نافه فرو بیخته کین نامه خبر است
گفتم این واقعهٔ یوسف مصر است مگر | گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است
خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز | کعبهٔ زر توسته ده و بتکده تاراج گر است
گر کرم خاص چرا نیست تمامی کرم است | در هنر نشأ مرد نیست سراپا هنر است
آیت کشاد از طرف نعمت او شد و زر | حرب کردن به دو دیو نه خنجر تیز است
کارجویان که درین معرکه سبقت جستند | پاک شستند کزین قوم خلاصی ظفر است
قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت | آنچنان سیم و گهر ریخت که گوئی حجر است
همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون | محشری دید که در هر طرفش صد حشر است
از سران شکل هوا گلبن زرین بشکفت | وز یلان روی زمین مزرع فولاد تر است
بجهد کوه که از کوس و نفیرش پابست | بر پر و دشت که از بیلک پیکانش پر است
روی گردون ز دم خنجرشان پر قیر است | پشت ماهی ز سم مرکبشان پر دمر است
در فلک ولوله انداخت که کوچ سپه است | در زمین زلزله افگند که عزم سفر است
داد فرمان بسپاهیان که صف آرایی | خون کسی بی حکم تو در پوست بجا بند هدر است
کرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش | گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است
راست بر تخت همی سود که هنگام ظفر است | دل باقبال همیداد که روز هنر است

این قصیده در مدح و بیان ... عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان گفته شده

غوطه در خون نزده صد بار زمین میجستی — گر بدیدی که ره از خیبر چرخش بدر است

از سر آسیمگی خواستن راه گریز — نطفه از پشت دوان جانب ناف پدر است

همچو روبه که بسوراخ گریزان گردد — مرگ را خصم سوی خانه خود راهبر است

مردان حمله کنان تیغ زنان میرفتند — تا رسید از سر جا تکیه بدو را مقر است

ملک حق ملک ملک گشت بهمه زبان گفت — قسم من بت شکنی فرد شما سیم و زر است

ثابت و بتکده از شوق جهان در هم شد — بت نگه کرد که تا چرخ دوم نور و قمر است

بیخود از جای در افتاد بهمانید از شت — کز علی بر کتف خواجه خیر البشر است

آنکه دیروز ز زنار میان می بستی — از پی طاعتش امروز بهر موکمر است

آتش از نعل سم اسپ کسی جسته نشد — حجت دعوی که یکبار که از آتش شرر است

جام بشکسته و دولت ز مظفر گشته — هر کجا می نگرد تیغ بلا را سپر است

میر مرا از رسد رام که این شهر بدست — میجهد از دره و کوه که این بام و در است

گر صدائی شنود بر جگرش شمشیر است — در نسیمی گذرد در نظرش نشتر است

خاتم از دست کند دور که زین در دور است — افسر از فرق نهد زیر که زین رنج سر است

چاره داند که گریز است و ندانند که چند — که چو سیماب ره از بیم رخش پر خطر است

چکند خصم که سر بر خط فرمان ننهد — نقطه را از خط پرگار که چاره بدر است

فتح باب ظفر آن بار شد از همت من — این ثنا نیز کلید در فتح دگر است

پرورش یافته دولت این سلسله ام — طبع موزون مرا فتح و ظفر با پدر است

رباعی

دعای صحت تو ورد ذره ام میکرد — زجمله سوخته تر مغز از استخوان برخاست

زبان شکر نه بندم ازین که عارض تو — چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست

که در دو هفته مه از فربهی شود خورشید — ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست

نگر فروز صحت دهند امروزت — که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست

فلک ببوسی غذا خانهٔ تو برد آتش — که شعلهٔ سحری عنبرین دخان برخاست

به دیدنی که مگس بار نعمت تو شود — صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست

بمطبخ تو خط و لب شعاعی خورشید — پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست

حکیم دهر پی صحت تو از انجم — نهاده بر طبق شام ناردان برخاست

ز تب چو حسن تو افزوده شد عیان گردید — بشعله رفته خلیل و ز گلستان برخاست

سری بحجره چو جان برده بود در غم تو — که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست

فغان ز خلق برآمد که خانه تا نشست — پی تصدق صحت درم فشان برخاست

عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن — بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست

ز فیض دست چنان پر خرد شن طلاها — که طفل را بر حم ننهاد از زبان برخاست

بجز سرای عطایش متاع خود نکشو — بهر دیار که از آن کاروان برخاست

ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو — ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست

اگر بیاید و کائنات خوان آراست — هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست

بیاد پاس تو سر بر نداشت گر صد بار — قیامت از ته بالین پاسبان برخاست

صد دفتر از ثنای تو ست دبیه درون حصن … بایک کاند عطای تو نامدبار مغان

از بعد چارده شب خدمت درین نگاه … چون باده شانزده شب ام روی در زبان

ذوق حضور کلبهٔ من هیچکس نداشت … از شهرت تو گشته ام آوازهٔ جهان

فرزند و مادرانکباب از فراق من … در سایهٔ همای تو محتاج استخوان

داری سمند قدرت از این سیل برگذر … هست سوار همت از این جنس برون جهان

از خامه گیر نیزهٔ خطی بروی جنگ … در طبع آر توسن تازی بزیر ران

جهدی که معنی ز تو ماند بیادگار … رستم شد که از تو نویسند هفت خوان

اکنون که انتظام اقارب بنظم تست … فکری که منتشر نشود عقد دودمان

دستی بنظم رفتم از آستین برآر … تا همچو گوهر از سر کلکت شوم روان

میگفت و من بعربده گفتمش خموش … هست نگین دولت صاحب جوان

اقبال رخت رفته رساند بکام دل … بر بام پایه پایه توان شد بنردبان

رشته ست پار احت و صاحب نگار زار … در خانه میزبان شد و بر سفره میهمان

قوت بقدر پرورش شهریار هست … برخیز تا رویم بر نجی که میتوان

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا … آمد نشان مرد هنر فهم غیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من غرض … تعطیل در وظیفه و تعزیل ترجمان

خواندیم ز خجالت بهم بز فرو حتیم … ادشمع خاندان شد و من برق خانمان

برعزم خانه جنس خریبی نهاد نیست … آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

فی مدح ابو الفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان

سر برکند عقاب و بجایش نهد زبیم | گنجشک را خسی اگر افتد ز آشیان
آئینه گر ازان بنماید جمال خویش | عکس عدو ز بیم نگردد در و عیان
زان دست و خنجر گهر افشان تجلی صیت | جوهر بر آورد ز بن گشته استخوان
ای فرق تا قدم همه افزایش کمال | وی پای تا بسر همه آرایش بیان
از ننگ آنکه خنجر خصم تو گشته است | آهن ز موریانه بکاهد درون کان
خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب | گلهای نوبهار کند جلوه در خزان
از طبع من بهجت بشارت دهد سخن | وز مدح تو بکام مبارک شود زبان
صد فتح سر بر آورد از جیب دولتت | تا مصرعی ز نصرت تیغت کنم بیان
رضوان حضرت تو زده طعنه بر بهشت | غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان
جام می گرفته لبالب تمام نوش | اکسیر علت بدن و کیمیای جان
چون همتت همه به بلندی نهد قدم | چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان
آن می که بر سپهر اگر پرتو افکند | شاید گر آفتاب شود بکسر آسمان
رنگین چنان که بر کفن مرده گر چکد | در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
در بزم تو چو رزم تو سخت است کامیاب | در رزم تو چو بزم تو طبع است شادمان
روزیکه بزم معرکه از بیخودان جنگ | رنگین شود چو صحن خرابات ارمغان
از سر خمار هول برد نشاء غرور | شمشیر جرعه بخش شود بهر استخوان
چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ | چون ذوق نشتر در رگ جانها مهدوستان

ز گفتگوی کسان خاطرم چنان بگرفت | که لفظ بر قد معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پذیر من گویی | که تا وزید نسیمی بد و پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم | که سینه تا بلب از معنیم گلستان شد

زبان نسنجایم و نظمی نیاورم بزبان | که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد

کند نزول ز معراج خاطرم سخنی | که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد

هزار شکر که هرگز نبوده بر خوانم | نواله که خجل بایدم ز مهمان شد

بوقت دعوت افطار مریم لطفم | هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری | که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم | که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بربستیم | که بار دار درختان و میوه الوان شد

شراب من که بجام و سبو نمی گنجد | بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد

در خزینهٔ خاطر بغیر نگشایم | که وقف همت صاحب ذخیره کان شد

کند بلعل صدف گوش تا گریبان | که در نثار لب از مدح خانخانان شد

زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان | ز رشحهٔ قلمت چشمهٔ حیوان شد

ترا جهان بسه نشان و کالت ارزانی | ستاره‌ایست نگینت که قطب دوران شد

ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر | ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد

ته مثالی بنام تو تا مزین گشت | ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرمخان در نوروز گفته شده

زسال و ماه نوم رنجه پیش من و گل ... گر تنگدست بنوروز عید دارد جنگ
ندامت بکدامین طریق پیش آیم ... که باز شوق نیامد هزار جا در سنگ
شب فراق تو چندان جگر خراشیدم ... که همچو لاله سیه گشت ناخنم در چنگ
کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب ... ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم ننگ
تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم ... کجا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ
دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد ... ز فکر بیهده گردم کلیسای فرنگ
نشاط خاطرم اندر آستین دارد ... بزیر صیقل از آئینه ام برود زنگ
به عشق ناکس دیدار ورد گفتارم ... نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ
همین سفینه عشق است جای آسایش ... برون نهی چو از و پای قلزم است و نهنگ
نسیم بادیه شوق مستی دارد ... که راه رفتن خود را ساع دارد لنگ
بپای شوق ره هجر یکدو گام نبود ... حدیث بیجگران بوده وادی فرسنگ
حذر کنید تماشائیان که در کویش ... جنون لیسایه دیوار دارد دم در جنگ
ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا ... هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ
مدام صوت اثر بیش در دولت دارد ... بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ
دمی میسرش حالم که گر مدح کسی ... کند چو عشق تو بازی بدانش و فرهنگ
سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که ز قدر ... فرو کشیده لوا از گوشه اورنگ

سپهر منزلتا بردرت نظیری را	هزار رنگ گرمی
بدرگه تو که نالد ز کثرت شه دیان	بجا جب تو که خند
بجا کیابی تو که ز ابوسام ندارد چار	با ستان تو که سج
بنکتهٔ تو که گوهر از ان کشتم در گوش	بخندهٔ تو که شکر
بدور باش تو یعنی بآن شکوه جبال	که برد ہای بصر
بنعمت تو که بر خوان تو کامی من	بذوق شکر تو جوش
که بر ندارم از ین آستان جبین نیاز	سحاب تفرقه گر
من مع حکایت آز و نیاز عادم باز	هزار سال بورم خوا
لب از نخواهش دل جند آنچنان دانم	که حلقه در تنجانه
بغیر کردن حرص سر طمع نزنم	بجای ناخن اگر
بکوه تا بی نخچیر سیر و صیاد	بشهر تا ببدل خو
بجخت متفقت ملک بخت ارزانی	بخصم منهز ست

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان بن بیرم خان در عید فط

صبح عید است در میکده بکشاید اگر	سجدهٔ شکر کنند نزد
این چه عطر است که افشانده گریبان صبح	وین چه فیض است که
بر سو از تهنیت نعرهٔ مستان صبوح	صدا جابت شده
دست بر دوش هوا جلوه کسودامستانم	نکهت میکده بر باشو

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد — مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر

هر گرا از خانهٔ خصم تو بر آید دودی — پر خس و خار کند دامن خود را صرصر

همچو خورشید همه عمر ورم افشاند — هر که تکیه کند از شارع جود تو گذر

مرکز دایرهٔ دهری و هر نقش که هست — عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر

آخر این ملک جهان را نه کسی می باید — تو کمش گر نشوی از تو که دارد بهتر

پرتو روز بهی از سخنم می تابد — گشته ام با جناب تو حکایت گستر

خوب و نظم مرا عقد قبول تو بس است — این عروسیست که در کار ندارد زیور

آن اسیرم که اگر در ز برون بگشایی — خیک در گیرم و بر خود ز درون بندم در

نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده ام — که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر

مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود — بهوای در فردوس نیفشاند پر

گر نظیری ز فلک میگذرد بنده و قسمت — ای سر از عرش بر آورده بحالش بنگر

تا درون حرم میکدهٔ صبح بود — فیض یزدان می و آیینهٔ دلها ساغر

بتحت خصمان تو ناشسته رخ از خواب صبوح — نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار میرزا ایرج بن عبد الرحیم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بر زمین آورده حمت را دعای مستجاب — زاده سر بر دامن صبح سعادت آفتاب

ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد — عیسی مریم برون آورده خسار از نقاب

این قصیده در مدح صاحب‌قران عبدالرحیم خانخانان ... [illegible]

خانخانان اختر برج شرف عبدالرحیم	کاسمان با طالع او بسته عقد آفتاب
یافته چون ابر از بین سفر در تر شمین	دیده همچون آفتاب از فیض گشتن لعل‌تاب
عیسی دولت بسوی معراج نصرت میشتافت	آفتاب آمد کاینجا با سبک کن زر رکاب
رفت در ظلمت سکندر با حیوان میرسید	چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب
بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت	روزگار دولتت باقیست کمتر کن شتاب
قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد	مژده کمولود ایرج بدر خورشید انتساب
روز مولودش اقامت قرعه بر تاریخ زد	خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب
شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید	بر عنان رخش نصرت داد باد عشق تاب
مجلسی آراست گیتی خوشتر از صبح سپهر	داد جا صیاره را بر کنار آفتاب
دیده را از سرمهٔ بیخوابی افسون کرد بخت	چهره را از گونهٔ بیداری آرا کرده خواب
بر کمین‌گاه دماغ و دل فتاده هر طرف	در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب
داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا	کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب
راه فکر از خرمی در عرصهٔ او ناپدید	جای غم از خوشدلی در ساحت او تنگ یاب
شوق را می خوردنت از خندهٔ شیرین کرد لب	خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب
در بیان حال این مجلس ز شعر انوری	بهر تضمین میکنیم بیتی مناسب انتخاب
این منم در خدمتت یا رب بکف جز و مدیح	وین توئی بر مسند ناز و بکف جام شراب
هیچ در فکرت بدین طبع قدسی چون نهم	آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

[illegible]

دمید عشق بتخم سرشکم افسونی	که تا بخاک ره افگندمش ببار آمد
غبار راه کسی بست سیل اشکم را	که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد
کلیم مرتبه عبد الرحیم خان کفش	مجسم از کرم آفریدگار آمد
زبان شکر شکن از نام خانخانانست	که بالتصور او زهر خوشگوار آمد
جهان بگیرد و بخشد که تا زشتی نکند	زکبریا کرمش را ز فخر عار آمد
برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال	بهر دیار که از موکبش غبار آمد
لباس عشرت نورد زمی حسود وشش	ز تیرگی شب غصه پود و تار آمد
برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی	زبسکه پنجهٔ قهرش گلو فشار آمد
ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو	زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد
زچار ماهه مسافت سمند سرکش تو	عجب مدان که بده روز بر کنار آمد
زمین ز صدمت سمش بگرد پیچید	بپیش دست وغنائت بزینهار آمد
دران مصاف که از نخل تیغ خونخوارت	بجای میوه سر پردلان ببار آمد
شدند ضد هم اعضای خصم و بهر صلاح	میانهٔ سر و تن تیغ آبدار آمد
بحملهٔ تو زجان باز مانده صد فرسنگ	کسی که با تو بمیدان کارزار آمد
زمین بشهپر روح القدس پناه برد	بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد
چو نقش سکه زسیمای زر نمودارست	که کیمیای رواج تو اش عیار آمد
تو گر خراج ستانی زملک تا نیست	چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

جرم میباید تا تو به قوابی گیرد / کفر میباید تا مرد مسلمان گردد

دلق شب خلعت ساقیست بگلگون دار / که مبادا غمش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح است بکلفت مسپار / که برای سر خورشید گریبان گردد

گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق / که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست / گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند / درد باید که دلت قابل درمان گردد

بخشش خلق که بی فایده چون کام من است / مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد

هر کرا هست بغیر از تو خدایا کرمی / هر چه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد

هر دم از کار فرو بسته چه خواهد بودن / گرهی گر کم از آن طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزدیک است / طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نمانده است درستی جایی / بخیه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را / گو هر اشک مرا گوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع / هدهد ما همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او / طوطی مرده گر آرند زباندان گردد

خانخانان که ز نام و لقب اجدادش / نطق شکر شکن و لب شکرافشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز / بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

مدیاری که تو تشریف فرستی آنجا / از خزان شاخ محالست که عریان گردد

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شکست | با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد
لب سوفار بخندد که نگردد گریان | گوشش زه گیر بخندد که نه نالان گردد
همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان | همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد
من ندانم چه بود کین تو دانم که همه | کارگر ناوک او بی پر و پیکان گردد
با چنین اختر فیروز و با این استعداد | حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد
بلبل مست آنکه بته جرعهٔ گل بیسازد | تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد
سعی کن ملکتی گیر و جهانی بستان | که خم و خمکده از ساقی دوران گردد
خاطر ساغرت از فتح تو بگشوده بود | آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد
شعلهٔ خویت اگر تیز نگردد نفسی | گریه بر قصهٔ خونی نمک افشان گردد
اندرین عهد که زیر لب کامل گویان | نیش صد طعنه خورد حرف که حسان گردد
دور از ما دو تستند حریفان کز بخل | سخن داود و بشو بر لب ایشان گردد
من بمدح تو خوشم نه به ثنای دگران | مرد تعریف نشود جایزه رحجان گردد
بر عاقرب تو چو سیم کرد و سوخته ام | هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد
تا بود جاه جهان آنچه کم و بیش شود | تا بود کار جهان هر چه دگرسان گردد
دولت از طالع پیر کس که سری بردارد | همچو پرکار ترا در خط فرمان گردد
عمل خصم تو که طومار پر از سودائیست | پرده برداشته تر از رخ عنوان گردد
شرح راز تو که مکتوب نشاط و طربست | از ازل تا ابد شرح او و پایان گردد

همیشه تا که قدمش بر سر بخت	ازین عروس تو زینت ست بر خاک گران
مبارک الله ازان گنج شایگان	ابد آن که پیش سخن ادا کردن
سریر او به بیان سخن ز کلک تو قیصر	بسا که نظم تو آمد پی مدد کردن
سخن پناها در مجلست اگر سحری	بجوز پای ادبی به شعر ما کردن
بنزد او به شفاعت بیان تو در شعر	حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن
اگر به سوی ضمیر تو بنگرد ذکری	به پیش برد به صد حیرت آشنا کردن
چه معجز است ندانم که پیل طبع ترا	که چیره شود دشمن اید از هجا کردن
سرو که با تو زند لاف شیر چنگال	دگر برد ز ریشه بیشه تر از آن
عقیق ناب بود قابل نشان تخت	نگین ز سنگ نتوان سنگ آسیا کردن
بدلربائی نظمت چه در نماید جسم	اگر نه جنبش دهد تو راند بکهربا کردن
ز رایت بفضل زلال ترتیبه	مراد رسید سخن ز عرس بقا کردن
رقیب نابه گری گو ز کوی تو دست	که منکر است حکایت بطرز ما کردن
همیشه تا بود آن ادگان طبع ترا	بر آسمان فلک از اوج کبریا کردن
قدم ما نظمت چنان خمید مشود	الا بخیر مزن ... مرا ... کردن

این قصیده در مدح ابوالمظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه هنگام عزیمت فتح برهان پور و دکن ورود یافته

نو روز رسید کلید در عیش نو بهار	دولت شگوفه کرد کرد فتح آورده بار

شمشیر مهر سازد و گیرد عروس ملک	فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای از ازل بلطف تو خلقت امیدوار	وی تا ابد سخاوت امل را در انتظار
هر صبح ملک ظلمت شب را العشق تو	شوید بآب چشمهٔ خورشید از غبار
کشتی سراب آب زر اندر محیط کان	گر پایهٔ سریر ترا نامدی بکار
از پرتو عطای تو در راه آرزو	روشن شود چراغ لبشهای انتظار
در کشوریکه شاهد رای تو بگذرد	پرتو درون دیدهٔ اعمی شود غبار
در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو	بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار
کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو	پیدا شود نشانهٔ حلم ولی وقار
گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند	از فیض خاطر تو شود لعل آبدار
گردد زر گداخته از روی خاصیت	هر جا ز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار
از تیز دستی تو گر بر برآورد	تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار
از بهر آنکه شیر بلا قدر زخم تو	پهلوی لاله سرخ نساید بمرغزار
از فیض صحبت تو بوقت تکلمت	پر در کنند سمع و بصر دامن و کنار
مرغ خیال شاعر جادو فریب را	اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار
در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین	ای بزم و رزم از تو گلستان لاله زار
... روز ابر بر لب دریا نشسته بود	از سعی های بیهده آشفته و نزار

چو شمع صبحگهی جان هم ببوی نسیم | چو صبحدم بشکر خنده شوم تسلیم
ز تنگ عیشی چون گل تنگدلی آرم | که خنده گر کنم از ضعف میشود دو نیم
جهان چو صفحهٔ رخسارهٔ نگار صحیح | همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم
چنان بجید ز هم میروند اعضایم | که ذره‌ام بدگر ذره میکند تقدیم
اگر باین تن زارم ز جا برانگیزند | بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم
وگر بخلد برندم باین الم رضوان | ز سلسبیل گریزد بسوی نار جحیم
بلند و پست وز بون زبان برده دارم | ز بیم جان بعصا ره میرزم چو کلیم
ز حول راه بلا حول می‌نهم پا را | نعوذ بالله از هر لی دیو رجیم
ز دارروی نظر شاه دیده‌ام صحت | بتازه درد دل آورده‌ام بنزد حکیم
ز ناتوانی بسیار خود باین شادم | که در فرق بآرم ز سجده و تسلیم
ز بسکه کاسته‌ام کس نمیکند احساس | تن نزار مرا زیر پای نقش گلیم
ز فرش جبههٔ من نقش آستانهٔ او | برون رود چو غریب از سرای مقیم
ملک چو کعبهٔ من چون حطیم در پایش | مقربان جنابش چو رکن‌های حطیم
چهار حد جهان را بسوی اقبال | چو سوی کعبهٔ ایمان چهار حد حریم
یکی بصدق و صفایش ستیده در لبیک | یکی ببذل و عطایش بدیده در تسلیم
کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی | نگاه دید نش اصحاب چون گه تحریم
کلاه گوشهٔ جیم جلالش از رفعت | فگنده گوی فلک بر قفا چو نقطهٔ جیم

گرگشای جسم طرهٔ مراد ترا | ز عضوها همه ناخن بمدح ماهی سیم
سخن بمدح تو با نظم همچو عقد گهر | گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل سقیم
درم بمدح و ثنا خسروان عطا سازند | تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم
چو غنچه دست تو بی اختیار کشاید | چو گل ز دست تو بی انتظار ریزد سیم
چو تو بغیر طلب وا مدار زر ندهد | ز بخشش تو غرامت کشد همیشه غریم
ازان تقاضی ابد خواهمت که ز اهمست | وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم
ترا که علم لدنی بود چه اگویم | که گر بدرس نفر سوده ز طبع فهیم
نه با نواهی و انکار تو خیال غلط | نه با اوامر و احکام تو خصال ذمیم
اگر کفایت قانون تو نگیرد دست | غریق جهل شود در حجاب حلم علیم
هزار سطح طویل دو عرض طرح کنند | کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم
رئیس افاضهٔ فیضی که در زمانه تست | قواعد حکما بسته ترهات ندیم
چنان بعهد تو طفلان دقیق حرف زنند | که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم
پی عذوبت الفاظ تو اگر کاوند | ز زیر پای تو یابند کوثر و تسنیم
کنم چو نیک تدبر لبشان دشمن تست | بهر مقام که نازل شده عذاب الیم
همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا | گرفته است چو دست کریم خلق کریم
کنم مشاهده دائم نظل دولت تو | که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم
ز فتح کرده شرابی بساغر دداده | بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

گفته شد

این قصیده در مدح جلال الدین اکبر پادشاه

چو رو به برج شرف کرد آفتاب منیر
مه منیر جلالی بقصد فروردین
زلهو بحر زدان عز سلطنت میرفت
جهاز رحم نمودند بندگانش آزاد
به بیشه ها ز روتل ها درم بر آوردند
بیان فتح انبیر از قیاس بیرونست
چو نردبان عقول و حواس را بستند
زبس گرانی اندیشه پایها بشکست
نظر بسلسلهٔ ممکنات افگندند
بمیر سید کمندی ز بیم بر سر او
بدان جدار دویدند چون بهوش دماغ
ز پخته کوشی هشیار و خام کوشی مست
کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان
اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید
زمن گرفته بناحق نعیم دنیا را
بضرب توپ بهر برج گوله اندازان
دلیر بود بخونریز خصم میگفتم

رسید نامهٔ فتح بر حصار انبیر
بامن گاه ممالک شد انبساط پذیر
نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر
ملوک زاده تر زندان و گنج از زنجیر
بکوه زد نظر شاه گوئیا اکسیر
نخست قصهٔ مالی گرت کنم تقریر
که بر شوند بدیوار او ولی التسخیر
قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر
چو از قلعه جمین لید پای بور قصیر
پی صعود گرفتند طره شبگیر
بدان حصار خزیدند همچو بیر الضمیر
ز خلق کشته روان بود خون برنگ عصیر
که چیست جنگ و عداوت با بن صغیر
صغیر را نگرفتست کس بجرم کبیر
کنون عقوبتش افگنده در بلای سعیر
نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر
که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

... خواست یافتند امان / سماک مال رعیت بنام نیک اسیر
اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد / جوان نبول ببایان همی رسید پیر
نمود کشور از عالم مثال نشان / ز جان باغ تنه و بازار و خانه پر تصویر
بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس / ز حمل بار یکی گشته بود شادی پیر
ز بسکه گشت گران حیرت کشیدن مال / گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
همه خراب ز کردار خویش شد بفنون / که چون کند دل ویران باین همه تعمیر
همه ز اختر خود در وبال و داور خلق / چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر
خلیفه ابن شاه اکبر غازی / بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر
هر آن مثال که طغراش نام او نبود / درست نیست بسان نماز بی تکبیر
کنون به پشت کند مرغ بر هوا پرواز / که پادشاه سلیمان و آصف است وزیر
زهی بسلطنت و عدل بیعدیل و مثال / خهی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر
محبت تو در اجزای آفرینش دهر / چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر
چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گلی / که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر
تو داد معدلت و رحم داده بکمال / بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
ز ذوق بو العجبیهای نقش قدرت تو / دمی نمی نهد از دست خامهٔ تقدیر
قضا ترا زپی کارنامه میدارد / که هیچ نقش تو دیگر نمیشود تصویر
لباس مفلسی از فرسی بنعمت تو / چنان دریست که سوزن بشیر و تحریر

۳۶۰

این قصیده در جلوس سریر ابو المنصور نور الدین محمد شاه سلیم گفته شده

بر تخت هند والی هندوستان نشست — جان جهان بمردم چشم جهان نشست

اقبال خاندان همایون بلند شد — زین دولت همای که بر آشیان نشست

تسکین گرفته فتنه و ترتیب یافت ملک — صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست

حکمش بهفت گوشهٔ اقلیم تکیه زد — حزمش بچار بالش امن و امان نشست

کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد — این قبه را که ساخته که نوشیروان نشست

دست مبارک که برین تخته قرعه زد — کین نقش بر مراد شه کامران نشست

نثر خمیمنش چو نجوم از سما نمود — نظم مطیعش چو جواهر بکان نشست

زیبنده تر بسیم صدف و آبنوس او — از بهر دوستان بدل دوستان نشست

بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد — شه بر سریر بر شده در بوستان نشست

از روم جست برقی و اندر حبش فتاد — از هند خاست گرد و بر اصفهان نشست

قصد طواف کعبه نکردند حاجیان — تا کعبه مربع او در میان نشست

بی اکل سیر گردد از و چشم گرسنه — رضوان نهاده خوان نعیم و بر آن نشست

وجه بهای قائمهٔ او نمی شود — چندان گهر که در علم کاویان نشست

تشبیه او بچشم جهان کردم ز خطا ست — کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست

گفتم ز روم بدیده بیوسم جمال او — کز قدر او برون نتواند لبان نشست

چشم ز بس ملایمت نقش خاتمش — نی بر خشب نشست که بر پرنیان نشست

سنجیده آنکه با حده اما جز این نگفت — جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست
فردوس تختگاه تو در خاطرم فگند — ادریس ثانیست که بر آسمان نشست
تخت مرصع تو و دست جواد تو — کعبه تمام گشت و بر ناودان نشست
از حیرت جمال تو صد سال میتوان — در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست
از من نثار تخت تو جستند خسروان — نظمم ببذل بر سر دریا و کان نشست
هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت — جان در بهاش دادم و بس رایگان نشست
آری بقدر مهر فزونتر همی کند — چون پیش مهد قابلهٔ مهربان نشست
اورنگ شه ز نظم نظیری طراز یافت — گر خود برون ز دارهٔ بندگان نشست
در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه — میبایدش چو غنچهٔ زری در دهان نشست
چون قدر شه سپهر تو در دست در دعا — در عرض اگر چه زبان در میان نشست
تا در کنار دایه و در تاب مملکت — فرزند با پدر نکند توامان نشست
بر تخت جد و باب بشرط مسلسلی — بادات تا با خر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر پادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف بیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد این زمان را — تو داد نسق شاه جهانگیر جهان را
از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد — آری به نسق کار شود قاعده دان را
گویند که در روز نخستین دل دریا — ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

طالع سعت ساحت مقدار تو میدید — چندانکه فزون دیگران دید میانرا

یکچند اگر دائره ساخت بگران زد — نگرفت چو پرکار میان و کران را

آخر ز گرانت بمکان پدر آورد — آراست بروی تو مکین را و مکان را

شیرین ترت از جان جهان چشم بدید — خوش دید که با ملک سپارد جهان را

از عیش و سروری که کنون ملک تو دارد — میلیست که پس باز نگردد دوران را

سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند — زانست که در هند نبینند خزان را

ملکی که بکوشش ملکان فیض نکردند — در قبضهٔ حکم تو سمک داد عنان را

از پرده برآورد صد آهنگ بشارت — گوشی که با آهنگ نمیکرد فغان را

از عدل تو در چشم بتان جا ننشیند — آن فتنه که پیوسته نبرده است کمان را

بذل تو در احیای گل و آب گرفته — تکبیر نیابت ز روان حکم روان را

تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند — معجون عناصر ندهد نشئهٔ جان را

ور نافه شود مشک ببوی تو بویا — لازم بود آهوی طپش دل ختنان را

تا ناف زمین را بحوالت نبریدند — توام حرم کعبه ترا دامن امان را

بر کف سیال ترا عقد بنانست — برقی که به لیس نکند کم سیلان را

بر سقف فلک لغو شود بیضهٔ انجم — از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را

گر رای تو جستی کلف ماه نبودی — بی مایه فقد داغ فطری رخ نان را

چاه کم رنگین چه روی تو زا ختند — آبیست که برداشته رنگ یرقان را

از بس بیان جمع ز بیکار شود صید — از دامن صحرا نشناسند میان را

زینگونه که در زلزله افتند مکانها — سر باز زند گاو زمین حمل گران را

جز مغز سر ببره بر آن خوان نشود صرف — هر چند شکم سیر شود انسی و جان را

پرواز کند سوی زمین کرگس گردون — از بس بزمین کشته به بیند حیوان را

چندان که گشتند سفره ز سر تا سر دنیا — نخچیر اسد تحفه برد ذله خوان را

چون شه بسوی جیبه برد دست ببندد — بر طائر افلاک طریق طیران را

نسرین پرد از فلک خویش ببالا — جوید بسر سدره ز جبریل امان را

آندم که پی صید دهد راه ملاقات — عنقای عقابی پرد شاهین کمان را

خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان — بیم از سر طاوس برد چتر کیان را

وانگه که دهد طعمهٔ مرغان شکاری — در بال ببرند تذروان جولان را

شهباز مرقع خلب جنگ کناره — بر کبک دری حلهٔ خارا و کتان را

وان چرغ مرقع مسلح لعل تمامه — گردن بعضد در شکند کرگدنان را

سنقار قوی حمله خونخوار تو دارد — در بیشه بفریاد و فغان شیر ژیان را

از ضربت سرپنجهٔ شاهین تو ترسد — سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را

عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت — گشتند همه جانوران جانوران را

از چهره بیارای رخ مسکن و مسند — در کاسهٔ زر ریز رخ آب رزان را

آن کاسهٔ زرین که کند کار تو چون زر — آن آب رزانی که برد رنگ خزان را

[illegible]

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان | صعب آدمی خورد کند کار کلان را
در عون سپهدار و سپه گوش نگه کن | نام از پس زال بلند است کیان را
تشریف قبولی ز سر لطف کرا قابل | اندر پی بندگیت بسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان و حسن کمان را | کار است ز حسن طلبم روی نشان را
فرشته ز اقلیم باقلیم دوانید | شش شش به مسافت بدرم تنگ دهان را
ناگاه در آید ز درم بانگ که گوید | فرمان طلب آمده از شاه فلان را
بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم | نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را
تا حاکم و دیوان بلد بر در سو لم | دیدیم همه جا مژده دهان مژده رسان را
ناگفته تحیت ز شعف مجلس اول | دادم ره تقدیم نشان همه شان را
اصحاب چنان مصحف از اصحاب ستاندم | بگرفتم از احباب بتعظیم نشان را
بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم | بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را
سیدیدم و میسودم از آن نامه نظر را | برخواندم و لیسیدم از آن شهد زبان را
تا دیدم از و اختر پر نور بصر را | تا کردم از و طبلهٔ پر نوش دهان را
فی الحال دویدم ز پی مرکب و سامان | کردم ز همه روی وداع اهل و مکان را
امروز رسید است که لوبایان سراغم | گلشن بد باغ و سنبل حاصل کالست را
چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری | چون گنج روان من بطلب گنج روان را

[illegible]

دیوان نظیری

[illegible]

قصیده نظیری

[illegible]

معراج حاجتست بمقصد بلند ...   سیزان طاعتست بجنت رهی راست

مانند کعبه گشته حرم چار حد او   هر رکن خانه قبلهٔ یک رکن دیگر است

ساقی بمجلسش همه هوش و خرد ...   گویی که مه صحبت شاهیش ساغر است

هر خشت او سعادت و اقبال آکنده است   دولت از آن چو طفل در او مهر پرور است

عدل آشیان بروزن قصرش نهاده است   زان ظلم از او چو طائر افلاک بی پر است

مسند که بعز صفهٔ او داد دل بگیر   کین خانه در حمایت اقبال داور است

اخلاص کو بساحت او کار خود بساز   کاب و گلش بعدل و سخاوت مخمر است

من وصف این بنا نتوانم بسر رسانم   کز هر چه گویمش بصفت پایه برتر است

ایضاً در تعریف دولت خانه گوید

ای خاک درت صندل سر گشته سران را   باد از سر دیوار درت تاجوران را

مشاطهٔ سیمای رخ خلق زمین است   از آب و گلت غالیه رخسار جهان را

بر درگه تو سفته جبین رخ خوبان   بر صحن تو عاشق سر و افسر ملکان را

گویا شده از شادی دیوار حریمت   بر نقش که یاد آمده نقاش گمان را

گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور   بگشاده ز بن بوس تو لاش چه دهان را

در صورت رضوان بسوی خلد کشیده   برتافته از ذوق ریاض تو عنان را

گر طفل نبشته صور از خانه بر آید   خواهد ز صریر درت آموخت زبان را

صد مرتبه خورشید فلک بهر اقامت   در سایه ات افتاده و بگشوده میان را

مگر که خط نگارین او روی معشوق است ... که خوش شمار یمورش انگبین بینی

مگو که پرده ز تصویر او برانداز ند ... که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی

هزار خسرو و شیرین نشسته از بر او ... اسیر سلسلهٔ زلف عنبرین بینی

اگر بچشم بصارت در و نگاه کنی ... دلی پر از سر مژگان حور عین بینی

ملک بسجده گهش با سرش همی جنبند ... ز بس که بر سر هم ریخته جبین بینی

برو که از دم روح الامین نشیند گرد ... بدست مریم جاروب از آستین بینی

در اطلس فلکش از بساط بر چینند ... ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی

ز لوحهای گلیمش اگر نساخته اند ... مبطنش ز چه چون صحف مبین بینی

دگر تضمن معنی نگردد تصویرش ... چرا بنیش از نام چون نگین بینی

ز جنت آمده است این وثاق لولوئی ... وگر نه خانهٔ دنیا ز ما وطین بینی

نه بر نواحی او در گذار غم یابی ... نه بر حواشی او خاطر حزین بینی

بهر کجا گذری عیش در خفا یابی ... بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی

اگر سکینهٔ موسی است نو پدید شده ... که با سعادت و فیروزیش قرین بینی

بخواه اگر ز پیش پاسبان شه یابی ... بر ز نگه برش کارساز دین بینی

مگو ز عرش سلیمان مراکبش کو را ... گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی

فراز فیل صلب پوش اساس شاه نگر ... که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی

ز عرش و فیل شه هند گو نه مسند جم ... که زیر قایمه اش دیو در کمین بینی

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم پیدا | که گر نه بینیم از درد با این سینه
مرا بخلعت صورت سزد که بنوازی | چنین که در رحم و دلتم چنین بینی
همیشه تا که سپهر منقش ایوان را | بدیدبانی این بکمن حصین بینی
درو بعیش سبان در لیالی و ایام | که در سنینش مه و مهر در سنین بینی
ترا نشیمن عشرت برفعتی بادا | که پایهٔ نهمین چرخش آکین بینی

این قصیده در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان واقع است

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی | چو سیل میزروم مر بسر ز شیدائی
خبر رسید بترکان شوخ چشم ز من | که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی
هزار طعنه زند بر ایاز نم زیبائی | هزار خانه بطوفان دهم ز خود رائی
دمی ز دهشت دشمن جگر گره خون آلود | دلی ز وحشت یوسف چو چاه صحرائی
دمی چنانکه رخی از غضب برافروزی | دلی چنانکه خدنگی نجوبن بیاوائی
خدا کند که دو چارم شوی که سیدانم | چنان نهیم که گر بینیم بهشت سرائی
بفوت زاری من نوش را بشارت باد | که هر صباح پریشان تر است گویائی
شدم خلیل که در آتشم اگلی نشگفت | خوشا محبت موسی و نخل سینائی
خزان دو در نزدم که سنگ در گرفت | فسون بشعله ندارد ز موم گیرائی
ز هیچکس نگشاید دلم مگر هم تو | گره ز رشتهٔ افسون خویش بگشائی
ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا | چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائی

نیاز کرد غریبی برخ ز فرقت اوست — زهی ز خاک درت دور زاد سیمای
دوش ... صحبت دنیا از آنکه دنیا را — ز رستها بتو گردون کند مطر آسای
نشانه ایست خزانت ز بزم برچیدن — نمونه ایست بهارت ز مجلس آرای
ببذل مال کشاند ترا سخاوت تو — چو وا مدار که دستش کشد تقاضای
ز نیش و نوش از ان موم پرور تن باید — گر با کمند و کمانت دهد بذیرای
سفر کنی که ضعیفی رسد باسایش — خضر گشتی که فقیری کنندت آسای
نه شرط تست طریق وفا بسر بردن — زیاد در آمدم و برسم نمی آسای
کسیکه شهره باظهار شفقت تو بود — بصد حجاب نگردد نهان ز بیدای
مرنج بیهده ترسم که دشمنان شنوند — زنند طعنه که عهد و وفا نمی پای
قسم بذات تو خوردن دمی نمی آرد — قسم بمقصد امیدهای هر جای
بمسندی که رود تاج سر بفراشتی — بدرگهی که رود آب رو بسقای
باین جمال که حسرت ز دیدنش نرود — اگر به پرده چشم ترش بیالای
بان شبی که بخون دل و جگر خفتم — ز قول دشمن بیهوده گوی هر جای
که غیر بوی حقیقت نیامد از نفسم — اگر بخون خلافم دهان بیالای
وفای دوست عزیزیست ورنه در جانه — بقدر حسن ز یوسف خرند زیبای
وظیفه من و تعلیم ازان لب باز تراست — که نیم ذره بکاهیش یا بیفزای
اگر بمصر شود قحط در سخن امد ناند — نظیری از سخن و طوطی از شکر خای

٣٦٩

خانخانان ساقی بزم سخن عبدالرحیم   کز شراب نطق بخشد قوت جان تربیت

تا رساند شهر اقبال و دولت تربیت   عرش را ز همتش را آشیان تربیت

روز و شب را آسمان زار و زمین رود بیا   کاین سحاب فیض را عمر بان تربیت

تربیت بر خویش میبالد ز فیض جود تو   ای دل دستت ز همت بحر و کان تربیت

جنبش اول در آید توسن دانش مسیر   دست لطفت گر دهم از کف عنان تربیت

دود نومیدی بر آید از متاع علم و فضل   گر عنایت تخته چیند در دکان تربیت

سرنوشت تنگ عیشان را توانی حک کنی   کز لک رحمت جو آری در میان تربیت

نطفه از مادر اگر ساقط کند در عهد تو   در فنش همچون رحم گردد مکان تربیت

گر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم   دست طبعت چون کند بر زه کمان تربیت

لطف عدت بسکه بخشد زور با یحیی الکلما   ذکر قدرت بر نمی تابد زبان تربیت

گرم زای از فلک خواهم نجیر از لطف تو   منطقه زنار گردد بر میان تربیت

داورا رخصت که چون صیت تو زین در میروم   بر جبین چهره خاطر نشان تربیت

میبرم از خوان دانش کاسه سالار را   گرچه بودم یک دو روزی میهمان تربیت

مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من   بر متاع خویش دارم کاروان تربیت

میروم در صحن خارستان طبع مدعی   میرسد هر دم بگوشم الامان تربیت

میکند شمشیر زادی زهر آدمن جدا   بکر طبعم را که آمد تو امان تربیت

چون نظیری از هنر گنجینه سخنم تهی است   لیک بر دل میبرم بار گران تربیت

غواص که دیده است به بیچارگی من | از دست گهر داده و دریافته دُر را
عشق من و حسن تو قدیم اند ولیکن | در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را
قدری دو سه مخصوص دل ما نکشیدی | مخدوم چنین یاد نموده است خدم را
ما نام خود از حاشیه بستیم که زین بیش | مهمان طفیلی نتوان بود قلم را
در مدح سپهدار گزیریم که نامش | در وزن فزاید چه سخن را چه درم را
آن زبدهٔ عالم که ز بس طی مدارج | بر تارک افلاک نهاده است قدم را
انجاز کند کار سطرلاب ضمیرش | زنگار خورد در تند آینه جم را
جان داروی مهرش بعد یار که نباشد | صحت بدر مرگ فروشند سقم را
بر روی ضعیفان تهیدست گشاده | مفتاح سر کلک وی ابواب کرم را
حسن رقمش نور دهد دیدهٔ اعمی | صوت قلمش سمع دهد گوش اصم را
تثلیث پدید آمده در دولت و ملت | تقدیر بتعیین وی افکنده حکم را
گر آب وضو بر طرف زنگ فشانند | از چهرهٔ زنگی ببرد زنگ ظلم را
با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان | در معرض خیلش نکند عرض حشم را
ای مکرم کامل که بی حاجت مخلوق | کلکت نکند قبله بجز جود حاتم را
تخمی که نکارند بامید تو هیچ است | بی جود تو یک کشت نه بیند رخ نم را
در رهگذر قافیه لا نه فتاده است | تا بدرقه کرده است سخای تو نعم را
پیداست فراوانی اکرام تو بر خلق | از حسن عقیدت بتو اصناف امم را

برهم زند اطلال وجبل سیل سنانها | طوفان دم تیغ تو شورد دل یم را

العفو زنان جهتر واشراف مخالف | آرند شفاعت بندیم تو ندم را

جان بخش ترا ز صور سرافیل بحشر | هر گام که رخشت بنهد پیش قدم را

بر قد تو خیاط قضا از زم بریده | کرده علم جامهٔ فتح تو علم را

از نسبت اصلاب بمردانگی تو | در اصل و نسب می‌شمارند ستم را

تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند | جاری ننموده بلب فتحه و ضم را

هر رشحه که از خامهٔ مداح تو زاید | در موج گهر غوطه دهد بحر حشم را

سازد اثر مهر تو هنگام نوشتن | در نای قلم شوشهٔ زر بال قلم را

این گو سوادان که امشبه بزمست | کاموخته اند از پی جرد او قسم را

گر لعنت شان بر خط انعام نویسی | از شادی دینار زنیبند رقم را

دارند تلاش زبر و زیر بمجالس | با آنکه ندانند زهم فتحه و ضم را

در رد من از خاطر پاک تو اشته اند | زاعراب که از که بر آرند عجم را

در بیع وفای تو من از بسکه حریصم | تا کشته به بیعانه دهم وجه سلم را

با طبع جوان و خرد پیر حریفم | تا رسم تقدم بجوانیست هرم را

انجم سپها گر زدرت گوشه گرفتم | برداشتم از سلک خدم کار اهم را

در پاس تو دیگر چو دم تیغ بکارم | زان پیش که دم شعله کند صبح دم را

سرپای زبوسها شدم آنروز که ادام | تشریف زگرد در تو بیست حرم را

بشاخ سدره ز مرغان خوش نوا بودم … جفای حادثه خاکم بر آستان انداخت
هنوز سینه کنم پیش اگر چه شست قضا … خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت
چو گویم از خم چوگان او خلاصی نیست … که هر کسم بگران دید در میان انداخت
درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد … ز بحر بیهده ام موج بر کران انداخت
بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا … بدست صد هوس مختلف عنان انداخت
بجام مصطبه گفتم وظیفه کافی نیست … بآمد و شد در دار برمغان انداخت
جمال خدمت صاحب که شسته ام ز غرض … نظر بطمع نمی بایدم بران انداخت
بغیر هم نبرم التجا که گویندم … رسوم ادب فلان بود بر فلان انداخت
بهر طریق دلم نقش بست دید عطا … ببایداین ورق از اصل داستان انداخت
بجام جم ندهم آبرو که همت طمع … مرا سفینه بدریای بیکران انداخت
تنا بزر نفروشم که لذت در عیش … ز عیش مدحت عبدالرحیم خان انداخت
ز ذکر دوست بگرمای حشر سیرابم … که در میانه کوثر مرا لسان انداخت
همین بست سعادت که بار ریزش من … بجوش بیانی کلاک گهر فشان انداخت
باین شرف که بتشریف خاص شش از بیم … ز وجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت
بخط و خلعت او چون مفاخرت نکنم … مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت
بساط کهنه اگر روزگار برچیند … اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت
او مدیح فرستادنم بآن ماند … که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

خرجم از قلم فزون تر بود مردم یافتند — شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من

خضر و عیسی یک گند بیمار از ابهام اجل — خانه ویران کرد گورستان آباد ان من

هرچه هستی بود با ابل دو لد دربا ختم — من علیها فان رقم کردند بر ایوان من

غیرت از دلم چون مهر لائق بر گرفت — شاید از فرد انگیرد چنگ کس دامان من

نعرهٔ انی انا الله ز آتش وادی رسید — مال و زن بگذاشت در ره موسی عمران من

غیرت من گر نه در شکل شرر ظاهر شدی — لم یکن کفوا احد نازل شدی در شان من

نوح فرزندی بطوفان داد بس مشکل نبود — غرق شد مال و زن و فرزند در طوفان من

تند بادی زاغ بر کسی شاخی شکست — کنده شد از بیخ و بن خشک و تر بستان من

سر بجای گوی زاول در میان انداختم — تا کسی دیگر ز اندر خش در میدان من

همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب — شکر لله بی عوض مقبول شد قربان من

نظم و نثر واژگون بر لوح من بنوشته اند — خواب شیطانی ز بنید موج با رحمان من

گریهٔ بیش دیده ام مردم گیا رویده شود — نور چشمی شد ز چشم مردمک افشان من

بر امید آنکه کفو خاندان من شوند — فضل سوی دودمان آورده اند الوان من

یوسف از کنعان پی عقد زلیخا خواسته ام — گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من

می نهادم نعل در آتش فریدون را بمهر — درد چرم گاویانی برد از دکان من

ساغر از عهد الستم میدهد تی چه غم — بشکند پیمانه گر بر سر پیمان من

میشوم چون چنگ خوش چندانکه تر خم زنم — هرچه مطرب بشکند بستر دهد تا دان من

این قصیده چند بیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنه الف و خمس عشر در گجرات مذیل بنعت رسول صلی الله علیه و سلم

هر شب مذیل صحبت جان تن در آورم … وز دامنش نثار بدامن در آورم

بیرون روم ز ارض حیه وز سماء روح … وحی مبین و کشف مبرهن در آورم

السان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را … شورش بطایران نوازن در آورم

لعلی لباس سینه فروزان چو کرم شب … در ضمن لفظ معنی روشن در آورم

آتش زبان شمع بنجاید چو من بسحر … کلک زبان بریده الکن در آورم

از بند عنبرین گر شم صبح اولین … اشهب ز سحر عنبر لادن در آورم

سر برزند چو صبح ز دیوار بوستان … کلک و ورق گرفته بگلشن در آورم

هر گه کنم نظاره مرآت گل نسیم … صد معنی از خموشی سوسن در آورم

چون حسن باغوان نگرم از سر شک گرم … خون در رگ فسرده سدین در آورم

هر گوهری که از شب البستم بزاد … روزش بعقد بخت ستردن در آورم

گر معنی بربط سخن توسنی کند … سختش لگام بر سر توسن در آورم

بر صحن چار باغ اگر افگند لبش … از هشت خلد خوان ملون در آورم

گردد بجل کار فرو مانده بسکه من … لعل گران بتیشه کان کن در آورم

طبعم شگفته از طرف کس نمی شود … تا کی دقیقهای مبین در آورم

هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب … هر زین شسته شور سر زن در آورم

بر توسن ناز کسی ره به نبرد	من زیر کم که پای بکودن درآورم
ترسم چنان ز راحل روان که دانه را	چون مورچه شکسته بکمن درآورم
قسمت رسید نیست ز احسان که هست	ومنت از چه پیش رزق معین درآورم
گل در بغل نسیم چمن میکند مرا	من آن نیم که دست بچیدن درآورم
هر بخیه بر مرقع درویش عقده ایست	غفلت شود که رشته بسوزن درآورم
بر حلقهٔ کمند و خم دام فتنه ام	مرغی نیم که چشم بازدن درآورم
در وادیی که بیم خطر بیشتر شود	شب با الم و قافله رهزن درآورم
آن نغمه سنج بلبل با غم که در خزان	هر جان رفته را به نشیمن درآورم
عشقت چو دست فتنه بیغما برآورد	از ره بلای رفته بپا من درآورم
از بسکه پیش عشوهٔ توبی بهاست جان	شرم آیدم که کیسه بخجر من درآورم
ابر بهار حسن توام کز سرشک و آه	شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم
مغز جگر گدازم و در ریدها کشم	تا در چراغ حسن تو روغن درآورم
در همتم چو سرو به آزادگی مثل	قمری نیم که طوق بگردن درآورم
عشاق همتی که ز در صبر رفته را	گر در بنا و رود دگر سوی من درآورم
خورشید جرعه نوش شراب خم من است	حاشا که لب به ردی بیرون درآورم
شهدی چو دوستی بقدح خوشگوار نیست	کی لب بزهر کینهٔ دشمن درآورم
نی نی که لاف میزنم و هزل میکنم	کی من با مردنی کسی تن درآورم

خوشدل کنم بهدیهٔ خود بعث و بشر را		در جای خنده بر لب بیند دُر آورم

این ترکیب دوازده بند است در منقبت ائمهٔ اثنا عشر و بیان آنکه دوازده بیت ازدلاست ودلا بمعنی حب است و برتو آن اصل عالم و باطن انبیاست وهمان نور حقیقت مرتضویست که دائره بیان نزولی در انبیا وقوس عروجی در اولیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمهٔ اثنا عشر اند و همه شربت شهادت چشیده اند و بر قلب دوازده تن از اقطاب انبیا ظاهر شدند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدیگر است دائره بصاحب الزمان تمام میشود و طرف ظهور میگردد و معنی میبذیرد

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله ظهور کرده از طرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان مشابه یکدیگر است

وقتی که نقش دائرهٔ کن فکان نبود		جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود
نور دلا ز بطن حقیقت طلوع کرد		چندان که گشت گرد خود او را کران نبود
پرگار گشت و انجم و افلاک آفرید		کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود
تا آدم لا چراغ ولایت نمی فروخت		از آدم و خلافت آدم نشان نبود
نور علی بکسوت احمد ظهور کرد		ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود
ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی		معراج و وحی و منزل و نطق و بیان نبود
قول علی که در شب معراج می شنید		غیری بجز حقیقت شان در میان نبود

۳۷۷

چون او شهید شد علم فتنه و بلا ... ابردند از مدینه و در کربلا زدند

بند سوم در منقبت حضرت امام حسین که بر قلب ذبیح الله ظهور کرده اند و ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قضیهٔ آن شاه است

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد ... منکر ز جهل تیر حسد در کمان نهاد

حق زاولیا مقام ذبیح اللهیش داد ... در قبضهٔ مشیت خویشش عنان نهاد

حلقی که بوسه گاه نبی بود ظاهر عهد ... شمشیر در بریدن آن گه است بران نهاد

ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود ... سنت که بر خلیل خدای جهان نهاد

تعبیر کرد از آن بلای مبین خلیل ... کاندر ره کربلای حسینش بجان نهاد

گرچه بصدق وعده براهیم را ستود ... لیک از حسین شرط وفا بر عیان نهاد

دادش مقام صبر و رضا تا شهید شد ... بالنفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد

میراند در بلا و محن النفس جا بهشتش ... تا روح پای بر زبر آسمان نهاد

شد حاصلش عذوبت روح از علاقه حق ... جانش عزیز گشت چو حق در توان نهاد

حق مشهد حسین محل شهود ساخت ... فردوس در کناره و در بیخ جهان نهاد

ابن زیاد سگ بصلاح یزید شوم ... شمشیر جور بر دل کین بصفت خاندان نهاد

منع فرات راند ز طوفان کربلا ... وانگه سر حسین بخون روان نهاد

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین که بر قلب حضرت یحیی تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

فیض از سمای روح بارض حسد رشا — برزخ میان عالم نور و ظلام شد

کس ز اولیا بکشف و کرامات او نبود — در معجزات آیت یحیی العظام شد

بر ارض عالم ملکوتش گذر فتاد — هر کس بباطن از پی او یکدو گام شد

بگفت در مواعظ خویش بارها — ما ئیم آنکه کون زما با قوام شد

ما راه مستقیم بحقیم و کعبه ما — ارض مقدس است که بیت الحرام شد

هر کس ز ما برید فرو برد و زخش — وانکو بما رسید بهشتش مقام شد

تا بود بر طریق هدی بود مقتدا — منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد

مسموم شد ز زهر براهیم بن ولید — از دار حادثات بدار السلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق ع که بر قلب نوح ع قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود — رسم عبادت نبی و آل وا نمود

در دین ابو حنیفه باو برد التجا — در شرع شافعی سخن او ادا نمود

حنبل نشست پای از و دیده در رو فنو — مالک ببسته دست باو اقتدا نمود

بر طبع بود معنی تنزیه غالبش — بر قلب نوح ع دعوت خلق خدا نمود

دل بود ش از نزاهت حق فرد و منقطع — اعراض از مخالطت ما سوا نمود

آن نهی شد و شرک ز معبود پاک کرد — این نفی شرک از علی مرتضی نمود

آن از پی نجات بکشتی خویش خواند — این ره سوی سفینهٔ آل عبا نمود

٣٧٩

بند هشتم در منقبت حضرت امام علی رضا که بر قلب حضرت یونس شد بایت یافته اند

ایمان چو او یار غریب از وطن فتاد	در مشهد علی رضا بو الحسن فتاد
حب علی که ساکن خاک مدینه بود	آمد بغربت و بیلاد محن فتاد
این حب نازنین چو از آن بوم و بر گذشت	در حرب منکر چو اویس قرن فتاد
شاه رضا که یوسف یونس مزاج بود	بر یاد حق برون ز دیار و دمن فتاد
از مرقد نبی برد دوش سبار کش	چون از تن عزیز جدا پیرهن فتاد
گم گشت بوی پیرهن از مرز و بوم مصر	آمد لبطوس و در حسن بو الحسن فتاد
روشن ز گرد قبر رضا ساخت دیده را	یعقوب وار هر که به بیت الحزن فتاد
یونس به بطن حوت مقر در حیات کرد	این را بموت چشمه ماهی وطن فتاد
آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت	این قطب بهر خلق برنج و محن فتاد
انگور زهر کین بد هانش عدو نهاد	عقد در دش ز درج عقیق یمن فتاد
حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش	در دست و پای آن شه اعجاز فن فتاد
برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نهاد	وانگه لعاب از دهنش در دهن فتاد

بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی که بر قلب صالح ظاهر گشته در علی ابن عیسی ... را

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد	بر گوش اطلاع بیک فتح باب داد
در بر محمد ابن علی سی تقی گشود	سائل ز هر چه کرد سوالش جواب داد
علی که داده بود محمد بهر تقی	ایزد با بن محمد نایب مناب داد

شهباز همتش پی فریاد طالبان | از شاخ سدره بال بسوی زمین گشاد

قلب و لسانش خازن مفتاح غیب شد | اقبال او طلسم شکست و دفین گشاد

هرگه ز زیر چشم ببالا نگاه کرد | از سقف خانه تا فلک هفتمین گشاد

قولش بجز اوامر و احکام دین نبود | هرگاه لب گشاد کلام مبین گشاد

بر دست جعفر متوکل شهید شد | باب الخلافتش خلف جانشین گشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و غایت توکل داشته اند

نور سراج دین حسن عسکری نمود | دلهای خضال را بخدا رهبری نمود

طلب صفات کو ز امکان هجرت کرد | این قطب با خلیل خدا همسری نمود

در جلوهٔ هویت ذاتی غریق گشت | دل را ز موهبات صفاتی ربی نمود

در حضرت جمال حق از خویش شد فنا | در حیرت از سرای جهان برتری نمود

با جوهر هویت حق گشت متحد | در شعبهای روح اثر گستری نمود

چون حب ذات رفت در اجزا کاینات | ز آثار سر خویش جهان پروری نمود

تحقیق او بشبه و مثل ملتبس نشد | با زهمتش خلیل خدا آذری نمود

این ماه مشتری بفروغ خدای دید | آن را خدا بشکل مه و مشتری نمود

این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد | وان از غرور در خانهٔ گل بتگری نمود

صد بت تراش و بتگری روی راه را | راه خدا بیک نظر سرسری نمود

دل عفاک الله ازین بیش چه خوابی بشتاب | طی میقات کن و زود حرم را دریاب
مدد کعبه دلیلم بشو آخر ای آل | در ره کعبه فقیرم مددی یا اصحاب
وقت احرام شد و طی مراحل باقیست | گر نه توفیق شود کار خرابست خراب
ای حرم این گسست سلسله گردن دل | حسبة لله از آن دامن خود رو متاب
حجر الاسود تو مردمک چشم جهان | طوق زرین درت حلقه گوش احباب
وقت طوف حرمت دیده مشتاقان را | در و دیوار تو برداشته از پیش حجاب
در بیابان رجازاری گمراهان را | آمده از در توفیق تو لبیک جواب
در صفی کز همه جانب همه کس درماند | بند دار از بارگه رحمت تو دست عذاب
خضر و الیاس به بقای مردان زیست | یکقدم بر سر راه از ظلمات آرند آب

چه شود امر کنی هادی توفیقی را
که برد سوی یقین کافر زندیقی را

بند ششم

نور در سینه ندارم که دلم سالوس است | اینکه قندیل حرم ساخته ام ناقوس است
مدد کعبه زبانم به ریا آلوده است | ورنه در قید صنم دین و دلم محبوس است
عضو عضو جسدت بر تو گواهند ابد | فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوس است
سعی کن سعی که در نامه رحمت گنجی | جای مردانگی و نام صف ناموس است
چه شود راست ازین راست استادن نماز | نیت نفس کج و امر عمل معکوس است

رونق دین تو بازار ملل کرده کساد — انبیا جان بکف اندر هوس سودا بیست
طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند — که سخن در پس آئینه کند ختمابیست
مردم چشم خدابین جهانی بیقین — حق جهان بین شده از مردمک بینا بیست
پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان — عقل کل پرتوی از نور جهان آرا بیست
محو آیات جهان از اثر خاطر تست — امر و نهی ز قضا سر نزند بی آرا بیست
کی بود سدره که آن روضه بشوئیم با شک — ار خلوها شنوئیم از حرم والا بیست
در رفعت که بر آن قد علیا ریزیم — بانگ احسنت بگوش آید مان ز آوا بیست

یا نبی یا نبی از شادی آوا گوئیم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوئیم

بند هشتم

ای ترنج ولکف حیرت ز تو بریده سر — در دندان ترا کان هدیت داده گهر
خرقه نه فلک از دوش تو افگنده بپا — تا آسمان ساخته نعلین ز معراج افسر
اولین دور بخمخانهٔ وحدت رفته — خورده تا آخر جوش خم معنی ساغر
خوانده جا بی سبق دانش و بینش کانجا — عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر
تا در دهر پی غیرت تو خورده سداب — تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر
پیش ازین عکسهٔ نام تو نمی برد خطیب — هیزم شعلهٔ آتشکده میشد منبر
گر تو دامان شفاعت بمیان بر بزنی — گرد اندوه نشیند بجمال کوثر

ناسزایم گرچه پیداست خطی هم زینجا
بر میانم زنّاری کمر خدمت بست

کو بر دیم که پروانه جرم و گنهم
بال و پر سوخته شمع سر تربت بست

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد
مرگ شیرین من آن اشهد بالذت بست

ای پناه سخن از لطف بیان تعلیمی
که نظیری بسخن آمده مدحت بست

پیرهن جایزه مدح بجا گرداد ی
طبع عریان مرا هم هوس خلعت بست

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت بهندوستان بطرز عرفای موحد در نعت حضرت سید المرسلین مذیل بمدح ابوالفتح بهادر خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده ❊❊❊

شب گلابی بر رخ خوابم ز چشم تر زدند
در سجود درگه عشقم گلی بر سر زدند

زاول شب بانگ نوشانوش از ذرات سبحه
تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند

قبله کردم قصد در چشمم در ترسا نمود
کعبه بستم نقش بر رویم بت آذر زدند

از نم میزاب و تار سبحه حاجت خواستم
قرعه بر شط شراب و بر خم کافر زدند

گردن سرخ صراحی حلق قربانی نمود
گر ز شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب و گل دیر مغان میساختند
هر که از خار مغیلانش بپا نشتر زدند

گر شدم مجنون ز حرم قم زاستانها ساختند
گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس دستها
کعبه را هم حلقه شبی کم کسان بر در زدند

بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه بست
واژگون تعلیمست هر جا گوی دیگر زدند

عشق دمی بگرفته یاد سر کبابم سوخته است — آتش این همه البسیار گیر اگر کرده اند

عشقم از کوهی برون آورده بس تنگیش — کعبه را هم سجده گاه دیر ترسا کرده اند

مستیم تا بیگاهی برده زبس در عشقش — خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند

بر سر هر چشمهٔ خالی سجود می کرده ام
خضر گم گردد به راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

اینقدر روانم که با نظاره چشمم آشناست — آنکه حیران رخ اویم نمیدانم کجاست

پای تا سر محو در نظاره گشتم همچو شمع — در نظر افزود چندانی که در چشمم نگاست

سیل بیدار آمد و خاشاک هستی پاک کرد — اینکه اکنون غوطه در وی میخورم بحر فناست

خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنی — بر نمی آرد قیامت سر ازین شوری که خاست

جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق — سایه پیش آفتاب و مس بنزد کیمیاست

دارم از اقبال عشق اندیشهٔ آزادگی — گر هوائی در سر سرو است از باد صباست

بر سر فرخان وادی گلفشانی میکنم — گر سر نشترکم در کف پا خار بر نشو و نماست

در قیامت خونبهای دیدهٔ گریان من — دستگاه روز بازار شهیدان بناست

ای صبا خیز و که کفتها دگر زان کو بیار — نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست

قطع گفتن کن که خاموشی درین حلقه واجب است — ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست

تا البصیر آشنائی حیرت اندر حیرت است — دیده واکن که بینائی درین ره پیشواست

٣٨٦

برتابد فرق جز کبریای احمدی　　غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن قبلهٔ انوار داشت
دوست را آیینه بر اندازهٔ دیوار داشت

بند پنجم

تا زمین شد مولد ماه و اخیر المرسلین　　صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در عالم او شاخ گیا در بوستان　　شمع صد عیسی برافروزد بباد آستین
آب جو داشت آن وصلی که عالم بود خاک　　دست در گل داشت آن روزی که آدم بود طین
شکل اول چو کلک از آفرینش نقش بست　　روح آنرا آفرین میخواست صد ره آفرین
صبح استاطه کل عالم را آیینه دار　　در بر و پهلوی آدم دید حوا را چنین
ذیل قدرش چهره آرا بود از اول که خاک　　گر نبودی سجدهٔ او موی رستی از جبین
گر نگرداند بآئین شریعت چرخ را　　بینه گردد باز تار و پود ایام و سنین
منزلت بنگر که اقرار زبان ایمان ماست　　رسم او نارست مذهب کار او نار است دین
زو عقل باز تصدیق نبوت بر سرست　　خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین
گل نگار از جلوه اش فرش رخ خلد نعیم　　عطر ریز از روضه اش جاروب زلف حور عین
صورت شق القمر بر چرخ میدانی چه بود　　خاتمی میگردد انگشت لبش نگین
گر نیفتد سایه اش بر چرخ چندان دور نیست　　بیگمان را هم گمان شد بی نشان را همنشین
چون سبق که طفل باند ماند از لوح و قلم　　چون قفس که مرغ ماند ماند از عرش برین

شرم دارم گر ز نزدیکان تو نامم برند
با چنین روی که جان بر آستان افشانده‌ام

لذت درد محبت کی فراموشم شود
این نمک را من بمغز استخوان افشانده‌ام

قسمتم جز بریان میهمانسرای خود مباد
از کباب دل بر آنجا که خوان افشانده‌ام

تا چه گلها بشگفد کز سرگذشت زلف تو
شب عبیری بر دماغ میهمان افشانده‌ام

در بیان آرزومندی سر شوریده‌ای نیست
هر نقطه کز خامهٔ مشکین بنان افشانده‌ام

تا ببلبل با غم که شاخ و برگ هر گل چیده‌ام
شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام

مست شوقم خورده بر زشت و نکوی مرهمی
از نسیم لست گر گل گر خزان افشانده‌ام

گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده‌ام
جان و دل از لی بر این دست و عنان افشانده‌ام

کار با ضعف دل افتاده است و اشک خالی جز
جعبه خالی گشته بر دشمن کمان افشانده‌ام

هر که رخ تابد از این دولت سرا گمراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

ایضاً این ترکیب بند در مرثیه شاه مراد همایون نژاد شاهزاده مغفور گفته شده

لب خوش نگشته خنده ره جنگ میزنند
در بزم مرگ خنده بر آهنگ میزنند

هرگز زمانه جامهٔ ماتم ز بدن نکرد
تا رفته شب بدامن شب چنگ میزنند

وقت گذشته را تا سف ز پی مرود
کاینجا نشاط گام لفر سنگ میزنند

این دهر روز کور کش ایام خصم باد
دست طمع بگیسوی شبرنگ میزنند

دست اجل به تیغ سیاست بریده باد
از خاک مهر بر دهن تنگ میزنند

[illegible]

برگ و شگوفه ریخت ثمر از کجا خورم
کس را سر درد در خور این تعزیت نبود
خلقی لشیون اندو نگویند حال چیست

لشکست شاخ و برگ مرا آشیان کجا
پیدا کنید کاول این داستان کجاست
صبر سخن شنیدن و تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

بند چهارم

غم خاست در پیاله می از ساغر افگنید
شمعی که دهر روشن ازو بود مرده است
در خانه اش ز حلقهٔ ماتم خرام نیست
ریحان جلوه یاسمن عشوه ریخته
بالین ز تاب کاکلش آشفتگی کشید
رفت آن سری که تاج باو سرفراز بود
پوشید چند جامهٔ نیلی ز جور چرخ

شد بزم تیره پرده از آن رخ برافگنید
پروانه را برید بجا کستر افگنید
این حلقه را ز صحن سرا بر در افگنید
چیند بهم ز ران قدر جان پرور افگنید
کوته کنید و عربده در کشور افگنید
بر سر کنید خاک و کلاه از سر افگنید
بر آفتاب جامهٔ نیلوفر افگنید

خیزید تا بآن سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار روا عش بهم زنیم

بند پنجم

رفتی و کار ما همه در هم گذاشتی
آشفتگی بمردم عالم گذاشتی

۳۸۹

[illegible]

فردا کلاه پادشهی بر سر تو باد | رسم العلی به فر جزاد فتر تو باد
فردا که روز حشر برانگیزی باز زمین | دوش و کنار حور و پری محشر تو باد
روزیکه کارها همه موقوف حق شود | جبریل کارساز و خدا یاور تو باد
وقت سوال گوش به لب منکر و نکیر | پر از قبول نکتهٔ جان پرور تو باد
آن حله‌گه که آدم از آن فوق و قدر ریاست | گر رحمت دو کون بود در بر تو باد
مجموعهٔ عمل چو بحشر بدر آوری | کار تو راست همچو خط مسطر تو باد
مغز از بخور روی مرارت معطر است | بوی بهشت همنفس مجمر تو باد
آدم بهای تو نشناسد درین جهان | تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد
نخل ریاض ملک که باب عزیز بست | سرسبز از دعای ثناگستر تو باد
کارش بحسن شاهد فرخندگی بود | هر چند بر تو مرگ بر روز زندگی بود

این ترکیب معجزانه در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در اوان سرمستی‌ها در تعریف خرمی عالم و تذییل بنام نامی صاحبیم ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم‌خان در استدعای صحبت ایشان گفته شده

آن جلوه که در پرده روشهای نهان داشت | از پرده برآمد و خوشتر از آن داشت
زد وقتی بچمن داشت که در خنده ابر است | شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان است
امروز که شد عشرت می لعل قبا شد | وان روز که بود آفت دی رنگ خزان داشت
این جلوهٔ حسن است که در پرده نگوید | این قصهٔ عشق است که پنهان نتوان داشت

بس نشأه بلند است اگر لب بگشاییم
بر خویش ببالند ز مستی همه مستان

هان ای دل غافل شده هنگام صبوح است
گر جام ز ساقی نستانی مزه بستان

بیدار دو سر از خواب برآور که به بیهود
بر ما خم و ساغر در دیوار گلستان

برخیز اگر بهره از نشأه نداری
باری بنشینیم بهمت بر مستان

ایام بهار آمد در خانه بمانیم
زین نشأه مگر کی می‌توان رفت به بستان

تاریکی غم از افق سینه دمیده
یک شیشه بیا کو که کنم شمع شبستان

در کشور آن قوم که این باده حلال است
گلرنگ چو رخسار بهار است زمستان

از میکده بگذر که در کعبه فراز است
بسیار بدو تیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب ز ما بود
در میکده از صافی دلها بملا بود

فکری که غم از مدرسه و درس نیست
در ساغر می نشئه و در ساز نوا بود

قمری که نبود هیزم و آتش نمرود
دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود

خمار دلش خوش که پی می گه و بیگاه
هرگاه که رفتیم در میکده وا بود

دی راهب میخانه بمن راه حرم را
نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود

خورشید بزنار همی بست میانش
در بتکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست
آن خانه برانداز که در خانهٔ ما بود

شوق می‌شد گریبان‌کش و عشقی سخنان گیر
ازهستی با تار رمقی بهره ما هست
انصاف نداریم که با خرمن مقصود
خون جگر از غنچه گشودیم نظیرے

مشکل که ازین پرده ناموس برآئیم
گر همتنگ با دیم که در قید مجازیم
در حسرت گاهیکه پر کاه برآئیم
بحر وش که یک طرفه زیک قطره برآئیم

می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم
در پوست نمی‌گنجد ازین نشأ نشاطم
صد سال اگر از گل بمشامم رسد بوی
بر شعله خورشید زند طعنه فروغم
سرگرمی بازار جنون باد مبارک
دیوانگی آشفته تسکین دماغم
آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند
سیم بخراش جگر و سینه داغم
روز سیهی دیده ام از بخت که امشب
نازکتر از ایام بهارست ...

هم منصب پروانه بود سینه داغم
بر دست نمی‌ایستد از بی باده ایاغم
افسرده نگوید بخزان بلبل باغم
سرگرمی پروانه زند خنده چراغم
آشفتگی هست بسودای دماغم
فرزانگی آفت زده لا به و لاغم
کس بخیه نسازید بگیرید سراغم
روزم شده پیدا بجگر خون داغم
در پیش نظر صبح نماید پر زاغم
خورشید فرو میچکد از چهره داغم

افغان که هلال شب عیدم بخسوف است
خورشید مرا ساحت نوروز بکسوف است

بند دهم

زاندم که بافسون طبیبانت نیاز است	عیسی بفسون دم خود بر سر ناز است
در آرزوی صحت تو هر لحظه در ایام	همچون شب عید است که بر طفل دراز است
کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواهد	در عقده این کار ندانم که چه راز است
برخیز که مفتاح دعا بر سر کار است	برخیز که درهای اجابت ز تو باز است
از عارضه غم نیست که چون دولت دانا	در غیب حکیمی است که بیمار نواز است
بر مرکب رفعت نتوان تاخت همه عمر	میدان جهان پر ز نشیب و فراز است
باد ار بگلستان تو آسیب رسانید	او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
تا بوی گل تازه و باغ تو گرفته است	در موسم گلزار در باغ فراز است
در فتنه ترا ذات خوش از فتنه مصون است	چون نرگس بیمار که در بستر ناز است

ملک از حشر فتح تو نقصان نپذیرد
غم کیست که از اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون نالم از نهم بر سر افلاک قدم را	از ضعف برون آورم احسان و کرم را
گر یک تنه بر قلب بلا یک نتوان تاخت	از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را

این ترکیب بند در مرثیه عمدة الشعرا اخلاق المعانی خواجه حسین ثنائی گفته

دانش از روزگار بیرون شد	همه کار جهان دگرگون شد
مژه ام از سرشک دجله فشاند	آستینم ز گریه جیحون شد
ستمی دیدم از اجل کز درد	مردم دیده را جگر خون شد
سحر میخواست سامری بدمد	بر لبش جان ز شوق افسون شد
زین مرض کز دوا بتر گردید	زین الم کز علاج افزون شد
زندگی در دم مسیح شکست	چاره جو تن در دل فلاطون شد
خواجه امشب که عروج سخن	از زمین سوی اوج گردون شد
راه برگشتنش فرو بستند	کز ره وحی خواست بیرون شد
خاطر از مرگ صاحب الشعرا	در سیاهی چو لفظ و مضمون شد
شمع شبهای آشنائی مرد	دلم از مردن ثنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت و فریاد	یوسفم در درون چه افتاد
شمع دل مرد چون کنم خنده	شب مرگ است چون نشینم شاد
غوطه در گریه میخورد طوفان	رستخیز آه میدهد بر باد
نوعروس سخن جوانست هنوز	بسفر زود میرسد داماد
قدسیان سدره را بیارائید	مرغ وحشی شد از قفس آزاد

بند سوم

نوحه در ماتم سخن دارم
شکوه چون نامه در دهن دارم

بلبل باغ شعر خموش شده
خنده در کام گلفروش شده

[illegible]

مردم چشم شد ز چشم و مرا / صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی کجا قبول کند / که جهان همتش به عار گذاشت
آوخ آوخ ز رزمکار گذار / رخنه های عجب بکار گذاشت
فلک شوخ گاه دادن عمر / نیمه بیشش از شمار گذاشت
عمر کجرو لش به راه کمال / صد گلستان و نو بهار گذاشت
این کهن کینه خوش شکست آخر / پشت اسلام را شکست آخر

بند پنجم

صوت بلبل برین چمن گرید / گل برین عمر و زیستن گرید
نامهٔ سحر را چه میخوانی / خامه زین قصه بر سخن گرید
شد به سالش گر چمن ز چمن / باغ بر سرو و یاسمن گرید
قصه آرای عشق شیرین مرد / سنگ بر حال کوهکن گرید
دُر ز مرگ صدف یتیم شود / شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت نیست / روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود / زان سحر خنده در دهن گرید
بیوفائی عمر گل تا دید / ابر بر عمر خویشتن گرید
شد زمین گل ز بسکه در ته خاک / خواجه بر سوز در دمن گرید
آوخ آوخ که کار بی آبست / نفس آتشین جگر تابست

[illegible]

ورنه گفتیم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

بند هشتم

گریه در سنگ خاره کارگر است / دیده از گریه پاره جگر است
پای پیکی نگاه مجروح است / ریزه‌های سرشک نیشتر است
گر شود صد هزار روز چه سود / شب مرگست و محشرش سحر است
شعله صبح فضل میمیرد / ماتم روز دانش و هنر است
در سرای مسیح تعزیت است / زهره بر آفتاب نوحه گر است
باده شب حریف ما نوشید / که ز خود تا بحشر بیخبر است
نظیری رسید نوبت ازو / که خزان را بهار بر اثر است
جای نخل فتاده را دهقان / به نهالی دهد که بارور است
روز را معنی از عقب دارد / صبح را عمر اگرچه مختصر است

سیر با جرعه که نوبت ماست
زهر کز جام تست شربت ماست

بند نهم

عرش مست از می لقای تو باد / دست بر دوش کبریای تو باد
در مقامی که از سخن خطر است / حرز روح الامین ثنای تو باد

[illegible]

[illegible]

ملک از حکمت گرفت آثار گردون تازه یافت
جام بر مسند کشید آیین دوران تازه کرد

مسند سیم و زر باندازه مقدار داد
در دل مردان مجلس عیش دوران تازه کرد

هیچ شاهی همچنین مسند گهی آیین نبست
فیض قدسی یار شد فردوس رضوان تازه کرد

خلعتی کایام بربالای این مجلس برید
صبح وش هر روز از نورش گریبان تازه کرد

برخود از شادی این مجلس ببالد روزگار
همچو دهقان کو به آب الیش گلستان تازه کرد

چرخ چندان گوهر رخشان نثار شاه باخت
کز حضیض خاک تا بالای کیوان تازه کرد

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

بند سوم

این جهان بارگاه تو جهانی دیگر است
سقف مصرت آسمان را آسمانی دیگر است

مایه تجار کنعان اینقدر اسباب نیست
زیب این فرخنده مصر از کاروانی دیگر است

با حصل چندین سعادت در جهان هرگز نبود
این شرف با آفتاب از خاندانی دیگر است

تحفه از ترکان و ملک چین و قیصر [illegible]
برگذر زین قصه ها این داستانی دیگر است

صحن [illegible] نه سپهر [illegible] گذشتم از فلک
کز ورای نه سپهرش آستانی دیگر است

دهر را چندین جواهر حاصل ایام نیست
لعل و مروارید او از بحر و کانی دیگر است

گنج [illegible] دست شد [illegible]
زانکه هر عقدش ز بخشش قهرمانی دیگر است

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

۳۹۷

تا [illegible] عشرت بود در جام در جام تو باد
خلق را آسایش از آسایش ایام تو هست
باب سر را آرام از عدل دل آرام تو باد
در همه کار عدالت [illegible] کار توست
در همه رای سعادت کام [illegible] کام تو باد
چرخ اگر کامی دهد [illegible] رای تو [illegible]
بخت اگر کاری کند [illegible]
نام تو دین محمد را بلند آوازه کرد

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر بادشاه

[illegible]

دوش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد — ما را ستاره خلعت از آسمان فتاد

همچون هلال عید طلوع و غروب کرد — فرزند من بطالع من همقران فتاد

در دانه ام که جا بکنار کسی نکرد — آمد از آن جهان و برون زین جهان فتاد

گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او — ساکن نشد که بارگیش خوش عنان فتاد

با لنگه از عدم بسرائی وجود برد — مست شبانه بود بخواب گران فتاد

موی سرش بنقره برابر گذاشتم — قسمت نگر که خاک بموی میان فتاد

ساحل کف سوال بدریا گشاده بود — ز موجه محیط دری بر کران فتاد

از چرخ روز کور سراسیمه تر شوم — کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد

فراش نقش خانه بجاروب میبرد — من اعمی ام بشب درم از ریسمان فتاد

یک میوه بد درخت برومند بسته شد — وان هم نه پخته در نظر باغبان فتاد

لب ناگشوده غنچه ام از شاخ کنده شد — سر بر نکرده بیضه ام از آشیان فتاد

معجز بکعبه سحر بکشمیر می برند — از تخم من که در گل هندوستان فتاد

رطب اللسان بخاک عظام رمیم شد — عیسی دمی ز دامن آخر زمان فتاد

در باغ مزرع همه کس بر گزیده شد — پای درخت و شاخ ز باد خزان فتاد

توام نگشت شور می و نغمه بر لبم — با مرگ دختر و پسرم توامان فتاد

اشکم چو فرقدان ز بر آسمان گذشت — کز آسمان بطالع من فرقدان فتاد

دختر که یار مرد پسر در عوض نزاد — امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد

اندوه من ز خوردن اندوه شد قوی
ما را جگر ز شکر هندوستان بسوخت
افتاده‌ام بگوشهٔ پیری و بیکسی
گو نقش شو خراب بنظر حقیقت است

گنجشک شد عقاب چه قوت عقاب شد
آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد
چون خیمهٔ کهن که گسسته طناب شد
صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد

شهباز ما ز عرش بزیر آمدن چه بود
صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

واحسرتا که شاخ امیدم بیر نماند
افتاد نور صبح نخستین بپیکرم
دوران خراج ملک بدخشان من گرفت
بر عاجزان زبی بصری خنده میزدم
چندان طپیدم از غم بی جنبش خویشتن
گویی که نقش انجم و افلاک رفته‌اند
صبح انور دو سوخته مغزم ز کار خویش
برخوردی که بود بحیز باغبان ز باغ
ز طفل من که هر دو ماه دیدم سست
بستان غنچهٔ بی نفس صبح خشک گشت
سودای قوم حبشی کلیم اللهی ببرد

چندانکه بو کنم ز در ختم ثمر نماند
رفتم بخواب چشم بعالم سحر نماند
لعلی که گود داشت بطرف کمر نماند
چشمم بصیر گشت که نور بصر نماند
کورا نفس شکست و عرابالی پر نماند
در صدف بطالع من یک گهر نماند
بحر از درم بریست و در ابرم مطر نماند
یک شاخ میوه رشتهٔ بار در زمانه
چندان گریست سنگ که نم در حجر نماند
شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند
آن نعرهٔ انا الله و نور شجر نماند

۳۹۹

از نور دین محمد جوری جمال حیف
رفت دنیا فت زتربت ماه و سال حیف

سنه چهارم

بی مادر و پدر بنهند بر صراط پای
لطفست اگر اجل بکسی شربتی دهد
گشتم ز گرم و سرد تموز و خزان بسوخت
در ترک تاز عمر ز کف رفت حاصلم
از اختلاف روز و شبم داغ نیست
جان با بانگ الحجی بشنود صبر چون کند
در عرصهٔ عدم همه مستان فتاده‌اند
گیرم بدیده پا نهد آن دیده از کجاست
خواهم و هم فریب بدنیا چو آدمش
هم قبر او زهره او زر فشان کنید
ای نرگس و سمن که کنیزان این درید
ای آسمان که زائر این روضه‌اید

حنظا ملایکش ز بسیمین تو بسیار کو
قحط سخاست داروی دفع خمار کو
بگذشت جمله فصل حیاتم بهار کو
تخم نشاط خاطر امیدوار کو
عمرم گذشت حاصل لیل و نهار کو
شهباز را که نعره زند شه قرار کو
از مست من خبر که دهد هوشیار کو
گیرم که در کنار من آید کنار کو
راه بهشت و حیلهٔ طاوس و مار کو
ای مهر طوق دار ای سر نگونشوار کو
درج عبیر و مجمرهٔ عطر بار کو
بر مرقدش ز زهره و پروین نثار کو

ای نالهٔ صور عرشم بدل خاک در فگن
وز زردی خاک پردهٔ افلاک بر فگن

بند ششم

خیز ید باز عقده برآریم ماه را
مشکین کنیم از لف دل سقف زرنگار
نیلگون کنیم پردهٔ مهد سیاه را
لعلی کنیم از نم خون بارگاه را

واقعه که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بود

این درد بین که از پی هم ناگهان رسید
از جای رفت زورق بی بادبان صبر
واحسرتا که از قدر اندازی فلک
آمد بمغز مردمکم سهم اولین
دل را نماند روی تلافی روزگار
نتوان بعمر نوح و خضر بر کران نهاد
ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا
شد خاطرم شگفته که کارم شگرف شد
ماه نوی ز مغرب طالع طلوع کرد
بودم از این طرب مترنم که ناگهان
گفتم خروش چیست که خادم رسید و گفت
زنهار از این دو رنگی گیتی که خلق را
یک سور کردم دیده و ماتم شدم اسیر
گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات عیش
آن قاصدی که بر سر کو از در سرای
در صحن بر زن از پی اعلام تعزیت

عضوی شکست از تن و زخمی بر آن رسید
موجی نرفته موج دگر از کران رسید
بر دل دو زخم کاریم از یک کمان رسید
بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید
جوری ندیده ام که بداد م توان رسید
باری که از مصیبت چرخم بجان رسید
طفلی پی سرور ز بخت جوان رسید
نخل مرا شگوفه بفصل خزان رسید
زیب قبیله و شرف خاندان رسید
از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید
مرگ فلان و نامهٔ فوت فلان رسید
حرمانش با مراد عنان بر عنان رسید
شادیم فرو آمد و غم توامان رسید
نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید
بهر بشارت خلفم شادمان رسید
روز عزای خلف صدیقم همان رسید

بوی بشیر مصر بکنعان کسی رسد — مفتاح شادی در بیت الحزن چه شد

این نونهال با ثمر خام میدهند — دل تشنه ایم میوهٔ نخل کهن چه شد

این بلبلان بخور دو دینار میرسند — مرغی که میفشاند شکر از دهن چه شد

معنی بلفظ روشن شان کرم بیا — آن شبچراغ در دل شب فور تن چه شد

یک کس برنگ مهر سلیمان نگین نیافت — در حیرتم که کان عقیق یمن چه شد

دفتر سینه شعر دری در دیده روشن است — آن خامه و دوات چو شمع و لگن چه شد

نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو — نظمی که بود رابطهٔ جان و تن چه شد

طور هزار موسی توریت خوان کجاست — مصر هزار یوسف گل پیرهن چه شد

آن گوهری که خورد دمیش زهر کو — دان خالقی که بر و فر و ابر من چه شد

فریاد رس مجو که در بن دشت کربلا — پرسش کسی نشد که خون حسین و حسن چه شد

وای اندها انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری — بر قوم خویش یافته فضل پیمبری

از لطف طبع راز ملک گفته با ملک — از حسن نظم عقد پری بسته با پری

افتاده از دو مصرع منقوش او نقاب — بر صفحه جمال بتان زلف عنبری

کرده بسیج راه جنان از ریاض خاک — چون باد صبح جان شده از روح پروری

گلبانگ حمد برده بکروبیان عرش — از کبریای حق همه تن کبریا شده

در خدمت ملک بملک گشته همنشین — از سایهٔ خدا سوی نور خدا شده

اول چو شیر صرف باعضا در آمده — آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده

ز اندیشه تا بسر حد تحقیق برده پی — وز نور عقل برابر انبیا شده

بر آسمان بهمن ز کا کرده آخر پی — بر گل که در حدیقهٔ طبع تو وا شده

جز تو که در فصاحت بلفظت نظیر نیست — ممکن نشد بطرز قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش — حسان ثانی حرم مصطفی شده

هر گره بیان در خلوت گشوده — شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده

خندان نموده گلبن احسان آب نظم — اول سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت — گر نیز بوده از فقرا ز اغنیا شده

خوش رو که عاریت بعناصر سپرده — جوهر بجای مانده عوارض هبا شده

در جسم تن نشد ستاگر می که دیده — گردیده آیت آتش و آتش هوا شده

از نقش رسته و بمعنی رسیده — حاصل ترا بقای ابد از فنا شده

چون پیرهن که از در کنعان بر آورند — رضوان خلد را کفنت توتیا شده

چون لوح علم کل که بسینه‌ها از وست — خاک از طراوت تو به نشو و نما شده

تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی — مردم کیا بخاک در کن کیمیا شده

تو بسته لب بمرگ کرم از ثنای من — در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

از سبزه زار چرخ بچیدی گیاه کام | تا چون بنفشه پشت فلک خم گذاشتی
کوس دهن دریده و نهادی بگوشه‌ای | کلک زبان بریده ابکم گذاشتی
تنها نسوختی جگر پاره طبیب | صد داغ در دل مداروی مرهم گذاشتی
از برکت توفیض بآفاق میرسید | صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد | رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشتی

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز اریج عبدالرحیم باد

تتبع ترجیع بند افصح الشعرا شیخ سعدی شیرازی بذیل بمدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان گفته شده است

ای عقده گشای هر کمندی | بردار ز پای شوق بندی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی | تا در تو رسد نیاز مندی
صد کام ز چاشنی بسوزد | گر نام تو بشکنیم قندی
یکذره دل شگفته خواهم | صد گریه دهم به زهر خندی
لیکن دیده شور بخت ترسم | از گریه رساندت گزندی
با بخت من آسمان چه سازد | افتاده در آتش سپندی
تشریف وصال را بریدند | بر قامت بخت ارجمندی
در گردن وصل خم نگردد | جز بازوی دولت بلندی

هر کس آید بجون زند فال — کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت

دوری مکن از مصلحت دوست — بر حال دلت نظر نینداخت

کس دور شد گر غیرت او — زانجاش بدورتر نینداخت

خامش که بر جفا کار تسلیم — کس ضربت کارگر نینداخت

پروانه بوصل بال در سوخت — از بزم کشش بدر نینداخت

آزرده مساز دل که عاقل — خود را بچنین خطر نینداخت

خرخواری رنجش عزیزان — ما را سخن از اثر نینداخت

کو نخل وصال بر بیاور — کس تخم فراق بر نینداخت

غم نیست اگر نظر بحالم — آن چشم ستیزه گر نینداخت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار رود فاستود بامان

بند چهارم

از بیغمی طرب برون نیست — خوشحالی عاشقان شگون نیست

بس بی سروبرگ و ناصبورم — گویی که بسینه دل درون نیست

پیوند نمی توان بریدن — زنجیر مواصلت زبون نیست

هر شعله شمع صد کمند است — پروانه در آتش از جنون نیست

چون بی‌بغرا ستی نبردیم — گر نقل مراد واژگون نیست

۴۰۵

باز آکه نصیب ما ز فراقت
ناسازترم ز اتفاقت

بیگانه آنچنان که ترسم
بیشت میرم ز اشتیاقت

طبعت نکشد بما که اول
تلخ آمده ایم در مذاقت

بنشین که هزار صلح کردیم
گرد سر خشم بی نفاقت

بنشین که دمی ز آتش دل
روشن کنم اندو وثاقت

آن ناز و کرشمه را نه آرم
از گوشهٔ ابرو ولی طاقت

با بخت ستیزه کار گویم
کو آن غم هجر و طمطراقت

ای اخت بد بیرد کم شد
صد ناو امید در محاقت

بسیار رهیست تا نوای عشق
در هندیم و جویم از عراقت

رحمی کردی نمیکند حسن
تا کی با امید در فراقت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم
صد غم خوردم بجان که گفتم

در راه امید های نایاب
موی از مژه نگاه سفتم

ننمود رخ آنکه مدعا بود
پیدا نشد آنچه می شنفتم

نیکم به بها و سے ز روغے
از قیمت خویش در شگفتم

بند نهم

من هیچ ندیده ام مه نو	ویرانهٔ من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را	بر گوشهٔ بام من فتد ضو
در راه بماند از بلندی	در روز فکنده زیر پرتو
آن شوخ که در بدر از ویم	بر من نظری فکنده در رو
وین بیت و غزل که بی سرایم	جایگاه فسانه ایست مشنو
یکذره دل و جهان جهان غم	صد مورچه را بس است یک جو
بیباشی اگر ز جانب تست	کو مرگ بصد شتاب میدو
آن خرمن مه که با فروغ است	کو خوشهٔ شمع با دیدرو
نوری چو برین خرابه تابد	پروانه برآورد ز پرتو
این نشود که رنج فرهاد	شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و بالشم بدامان
تا کار دنا شود بسامان

بند دهم

هرجا خوش و ناخوشیست بیدوست	یا شادی اوست یا غم او
گر سر ننهم چه چاره دارم	گردن بکمند زلف بدخوست
از طبع نمیرود به شمشیر	زنگار هوس گیاه خودروست

بنشینم و بالشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی مژه ام ورق نگارد / لب قصهٔ خون دل برآرد
دائم سر ناخنم پر از خونست / کز صفحهٔ سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند / در معرض خط و خال آرد
زاهد شد کوی او شدم خوار / این شوق مرا نمیگذارد
هر چند شب فراق صبرم / دندان بجگر همی فشارد
سیمای صباح خال او را / بر صفحهٔ چهره مینگارد
در عشق دلی مده که بیدل / خود را بخطر همی سپارد
مرغی که زند بدام خود را / همت بهلاک می گمارد
گر خاک شوم فلک بجا کم / جز تخم غم و بلا نکارد
بس تر کنم ستیزه با او / گر تیغ جفا بسر ببارد

بنشینم و بالشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دی و لب ز خنده پر نوش / چون خندهٔ گلشکر در آغوش

در عهد تو میشود وفا من		من طالعی از وفا ندارم

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند یازدهم

عشق از پس پرده داد پیغام	کین کار نمیرسد بانجام
زین گریه که آب میرود رخت	زین ناله شگاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده	من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد	از سایه گلبنش شود رام
بوی غم و سوز غربت آید	آه از دل رفته داد پیغام
در حوصله دوستی نگنجد	تا دل نشود بحال آشنام
صد مرحله تا قبول عشق است	وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح	بختی دراز از اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ	دل برگرفته کام از کام
جان از ظلمم بلب رسید	آب از عطشم نرفته در کام

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

بنشینم و پای کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

۴۰۹

بند هفدهم

کنجی خواهم که با غم تو	من باشم و دل کسی دگر

بنشینیم و پای کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هیژدهم

مردیم و زکین باید ردی	کشتی و هنوز در نبردی
وابردن دل مبارکت باد	این بار مرا تمام بردی
یک نقش نشاط برنیارم	از حقهٔ چرخ لاجوردی
بازیچهٔ آخر ستم	هنگامه نهاده رو بسردی
دیوانگیم برآرد ستی	تا مدت و رسم درنوردی
گویند بطعنه دشمنانم	کز بهر چه گرد او نگردی
حیران تو در محبت از چیست	تقصیر محبت و جو نگردی
سوزم ز جواب حسن گویم	اقبال نکرد یا میردی
بیوجه جفا بیند جرمی	باید که بشرم زروی زردی

بنشینیم و پای کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

ای عشق ترا جنون عالم	چون زلف تو کار و بار درهم

خواهم همه راه دشت پویم | در حیرتم افگند زرفتار

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و یکم

آنجا که حدیث عشق و سوداست | رنجش غلط است و شکوه بیجاست

گر شربت تلخ میکنم نوش | غم نیست که کار با مسیحاست

از لذت مدح خان خانان | طوطی زبان من شکر خاست

از شادی کار این جوان بخت | دولت بهزار سود و سوداست

با خارهٔ بخت قدر سنجش | اندیشهٔ بد بسینه بیاست

آنجا که عنایتش مربی است | نازکتر از آبگینه خاراست

عهدش بخوشی و شادمانی | رخسارهٔ حور را تماشاست

پیرامن عدل خوش طرازش | از جور سر راستی مبراست

هرجا که صف ظفر بدرد | بر قامت رنجش آورد راست

عهدش دم نو سفیدیست گروی | عالم بجوان شدن زلیخاست

دولت بمقام کارسازیش | یک وامق و صد هزار عذراست

از بهر طراز عمر و جاهش | دائم بدعا و عجز و درخواست

بنشینم و پا کشم بدامان | تا کار وفا شود بسامان

خاتمة الطبع بتحفه قلم عطارد رقم ناثر یکتا ناظم نازک خیال شیرین گفتار منشی غلام محمد خان صاحب نفعنا [illegible]

ترصیع اکلیل دارای تحمید از لآلی متلالی بدائع سخن و توشیح حلهٔ زیبای تمجید از جواهر زواهر صنائع فن تمویه تام ست و تلمیع نافرجام سبحان ربک ذو الجلال والاکرام، و استقصای ترصیع کلام در نعت سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام ست فعلیه الوف التحیة والسلام اما بعد غواصان دریای سخن را اصلا و معترفان بحار علم و فن را فرد [illegible] باد که درین ایام نظم خجسته انتظام که علاوه اصناف و آلاف تصانیف و تالیف صدها و دواوین شعرای متقدمین و متاخرین حلیه طبع پوشیده و بصیرت افزای دیده مشتاقین گردیده چون کمیس المتغزلین مولانا نظیری نیشاپوری هم یکی از استادان این فن گذشته است لهذا داعیه این امر بخاطر [illegible] مالک مطبع ریخته و کیفیت ما اتفق هجوم شوق بران آورد که دیوان فیض نظام او را که هم کلام او اگر نقش انطباع پذیرد اولیٰ ترست زیرا که مطالب آن بر صاحب نظر ست راقم ٥

نظیری وحید زمان بوده است ⁂ بغایت فصیح اللسان بوده است ⁂ کمال از کلامش عیان کامیاب ⁂ فروغ مه کامل از آفتاب ⁂ زبانش کلید در راز هست ⁂ بیانش همه سحر و اعجاز هست ⁂ بشعرش مضامین عرش برین ⁂ عطای خدای سخن آفرین ⁂ بهر رنگ هم حسن معنی نهان ⁂ زهر بیت برق تجلی عیان ⁂ نظیری بشعر و غزل گفته است ⁂ بهر فکر در نظم در سفته است

ایها الناظرین شادابی معنی و سیرابی الفاظ ملاحظه فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده است و کلامش

چقار از محاسن شعری و صنائع بدائع معنوی مملو و از حشو و زوائد ساده چنانچه مطلع سر دیوان او
که این ست از لب شکرلبان زمان و صبیحان جهان شیرین ست ؏ از اماشت ان تجی
حیاءٔ جلوه الهی چه برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پای و مقطع همین غزل از عذار ملیحان نمکین
؏ نظیری گر طمع داری که مقبول جهان باشی ٭ چه فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا ٭
چه غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را مرتبه عالی و متعالی ست و پیش هر شعر انتساب دیگران
چنانکه شیر نیستان و شیر قالی شخصیکه در شوق طبع کلیات فیض آیات نظیری نعل در آتش بود
این ننگ آفرینش هیچ میرز تپش چو باری از عنایت بغایت جناب جلالت مآب محامد انتساب
و سعی مشکور منشی نول کشور کامیاب شدم و شتاب شدم اعنی در شهر
شوال المکرم سنه ۱۳۱۹ هجری مطابق ماه نومبر سنه ۱۹۰۱ع بهار در لکهنؤ
این گل بهار معشوق بی آزار را یافتم و بحصول مدعا شتافتم
امید آنست که مثل من جمله اولی الابصار
یابند و سکون و قرار
از حالت
اضطرار